دفتر دوم

زنان سخنور

از یکهزار سال پیش تا امروز
که بزبان پارسی سخن گفته‌اند

تألیف :
علی اکبر - مشیر سلیمی

چاپ اول

تهران - بهمن ماه ۱۳۳۵

حق چاپ و تقلید محفوظ و مخصوص است به :

مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی

دفتر دوم

زنان سخنور

از یکهزار سال پیش تا امروز
که بزبان پارسی سخن گفته‌اند

تألیف :
علی اکبر - مشیر سلیمی

چاپ اول

تهران - بهمن ماه ۱۳۳۵

حق چاپ و تقلید محفوظ و مخصوص است به :

مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی

فهرست

دفتر دوم زنان سخنور از حرف (ف) تا حرف (ی)

	صفحه
دیباچه	
سخنی کوتاه درچگونگی زندگانی و پیشرفت زنان جهان و ایران	۵
بند (ف)	
۱۱۵ـ فاطمه خراسانی	۱۷
۱۱۶ـ فاطمه سلطان	۲۰
۱۱۷ـ فاطمه قوال	۲۲
۱۱۸ـ فانی	۲۵
۱۱۹ـ فتاءالنساء بیگم	۳۱
۱۲۰ـ فخری قاجار	۲۲
۱۲۱ـ فخری (ارغون)	۳۳
۱۲۲ـ فرخنده	۳۹
۱۲۳ـ فروغ فرخزاد	۴۶
۱۲۴ ـ فروغ میرزا امادی	۶۶
۱۲۵ـ فصیحه	۶۹
بند (ق)	
۱۲۶ـ قرةالعین	۷۰
۱۲۷ـ قدسیهٔ لایق	۹۹
۱۲۸ـ قمر آریان	۱۰۰
۱۲۹ـ قمر قاجار	۱۰۲
بند (ک)	
۱۳۰ـ کسمائی	۱۰۳
۱۳۱ـ کامله بیگم	۱۰۵
۱۳۲ـ کنیز فاطمه	۱۰۵
۱۳۳ـ کوکب شیرازی	۱۰۶
۱۳۴ـ کوکب	۱۰۶
۱۳۵ـ کوکب خراسانی	۱۰۷
۱۳۶ـ کوکب غفاری	۱۰۸
بند (گ)	
۱۳۷ـ گنا بیگم	۱۰۹
۱۳۸ـ گابدن	۱۱۰
۱۳۹ـ گلبن	۱۱۰
۱۴۰ـ گلچهره	۱۱۰
۱۴۱ـ گلشن	۱۱۱
۱۴۲ـ گوهر بیگم	۱۱۱
۱۴۳ـ گوهر	۱۱۲
۱۴۴ـ گیتی	۱۱۹
بند (ل)	
۱۴۵ـ لطیف	۱۲۱
۱۴۶ـ لعبت	۱۲۲
۱۴۸ـ لقا	۱۳۷
بند (م)	
۱۴۷ـ ماه تابان	۳۳۸
۱۴۹ـ ماهرخ	۱۳۹
۱۵۰ـ ماه طلعت	۱۵۱
۱۵۱ـ ماه لقا	۱۵۲
۱۵۲ـ ماه‌منیر	۱۵۳
۱۵۳ـ ماهی‌خانم	۱۵۴

	صفحه
۱۵۴- محجوبه	۱۵۵
۱۵۵- مخدومه	۱۵۶
۱۵۶- مخفی	۱۵۷
۱۵۷- مریم‌خانم	۱۶۹
۱۵۸- مریم ساوجی	۱۷۰
۱۵۹- مریم‌صورساوجی	۱۷۳
۱۶۰-مستوره	۱۷۴
۱۶۱- مستوره کردستانی	۱۷۵
۱۶۲- مشتری	۱۹۳
۱۶۳- مصاحب	۱۹۴
۱۶۴- مطربه	۲۰۴
۱۶۵- مکری نژاد	۲۰۵
۱۶۶- ملوك‌حسینی	۲۰۶
۱۶۷- ملولی	۲۰۷
۱۶۸- ملك‌قاجار	۲۱۸
۱۶۹- ملك گرگانی	۲۲۰
۱۷۰- منیر	۲۲۲
۱۷۱- منیژه	۲۳۶
۱۷۲- مهرارفع جهانبانی	۲۴۵
۱۷۳- مهری مؤمن	۲۴۷
۱۷۴- مهری	۲۴۹
۱۷۵- مهستی	۲۵۵
۱۷۶- مهکامه	۲۷۱
۱۷۷- مهین	۲۸۴
۱۷۸- مهین اسلامی	۲۹۹
۱۷۹- مهیندخت دارائی	۳۰۰
۱۸۰- مهین سکندری	۳۱۰
۱۸۱- مینا امامی	۳۱۴
۱۸۲- مینو امانی	۳۱۷
۱۸۳- مینو میرقنبری	۳۲۱

بند (ن)

۱۸۴- نسائی	۳۲۲
۱۸۵- نوالهدی	۳۲۳
۱۸۶- نورجهان	۳۵۳
۱۸۷- نهالی	۳۶۷
۱۸۸- نورسیاره	۳۶۸
۱۸۹- نیرسعیدی	۳۷۲
۱۹۰- نوش	۴۷۳
۱۹۱- نهانی کرمانی	۳۷۴
۱۹۲- « اصفهانی	۳۷۶
۱۹۳- « اکبرآبادی	۳۷۶
۱۹۴- « شیرازی	۳۸۷
۱۹۵- نیمتاج	۳۷۸

بند (و)

۱۹۶- والیه	۳۸۰
۱۹۷- وزیر	۳۸۳

بند (ه)

۱۹۸- هلال	۳۸۴
۱۹۹- هما	۳۸۵
۲۰۰- همدمی	۳۹۲

بند (ی)

۲۰۱- یاسمن‌بر	۳۹۳

پیوست

دوشعر دیگر از پریوش کیانی	۳۹۴

دیباچه

چگونگی زندگانی و پیشرفت زنان جهان و ایران

چنانکه در دیباچه دفتر اول نوشتیم که در دفتر دوم از چگونگی زندگانی و پیشرفت زنان جهان بویژه زنان کشور ایران سخن خواهیم گفت ، اینك پیش از بکار بستن آن ، بچگونگی خوی ومنش خود زن میپردازیم که کیست و دیگرگونی راه و روش آن با مرد چیست ؟

زودتر از همه باید دانست که زن حساس تر از مرد است و بیشتر از او مهر میورزد . زن با اینهمه مهر و عاطفه، سخت کینه‌جو و انتقام گیر میباشد . پزشکان بر آنند که تکوین عقل زن مانند تکوین عقل مرد است. آمار تیمارستانها نشان میدهد که آمار مردان دیوانه بر زنان فزونی دارد .

دانشمندان گویند که زن شجاعتر از مرد است ، چه مرد شجاعت خود را با گذشت زمان از دست میدهد ولی زنان باسختی کشیدن و رنج دیدن پس از چندی شجاعتر و دلیرتر میشوند .

زن عادتاً نظر صائبی دارد ، گرچه اندکی در اظهار نظر کند است . زن برخلاف مرد بی اندازه شك و تردید دارد ، هرگز گذشت نمیکند و دارای وقت زیادی هم هست که درباره گفته‌ها و کارهای خود بیندیشد و راست و دروغ آنرا خود بشناسد .

حافظهٔ زن نیرومندتر از حافظهٔ مرد و در آزمایشها دیده شده که از مرد بیشی جسته است. مرد در فن دروغگوئی و فریب دادن بپای زن نمیرسد ولی زن زیاد از این حربه یا تردستی استفاده نمیکند . برعکس مرد با وجود ضعف حیله و ندانستن راز های فریب دادن ، بسیار دروغ میگوید و همیشه کوشاست که فریب دهد و این صفت را برای سیاست ، خوب میداند !

زن برای سیاستمداری شایسته‌تر از مرد است ، زیرا کمتر از مرد در تشخیص خود خطا میکند و دوست حقیقی خود را خوب میشناسد . زن فرمانروائی و دستور دادن را دوست میدارد، در امریکا به آزمایش پیوسته که کارگران زن و مرد ، سرپرستی زن را برسرپرستی مرد برتری میدهند، زیرا فرمانروائی و سرپرستی مرد با ایرادها و تبعیضهای ناروا و دست‌اندازیهای دور از انصاف و داد آمیخته است .

زنان برخی از قبیله‌های آفریقا کار مردانرا میکنند و مردان روزیخوار اویند و زنان

برمردان سرپرستی مینمایند چنانکه زن سراسر روز در بیشه‌ها کار میکند و مرد در اتاق آرایش بانتظار زن نشسته است .

همچنین زن در بکار بردن دست و پای خود تندتر و چالاکتر از مرد است، نازکی انگشتان زن نه تنها اورا بکارهای دوزندگی ، ملیله دوزی و برودری دوزی توانا میسازد بلکه در کارهای دیگر مانند ماشین نویسی ، منبت کاری ، ابریشم دوزی و هنرهای زیبای دیگر کمك میکند .

اینك بی‌مناسبت نمیداند که گفته‌های چندتن از بزرگان دانش وادب را نسبت بزنان برزبان آرد تا شناخت زن را بهتر روشن سازد :

زن تاج آفرینش است (هرودت) . همه تاجهای شاهان جهان در برابر تاج موهای زن که بر تارك سرش میدرخشد ارزشی ندارند ، اما اگر زن ریاکار باشد چنانست که بادست خود این تاج را سرنگون سازد. (الیوث) . زن بهترین و آخرین تحفهٔ آسمانیست . (میلتون)

زن یگانه وجودی است که حقیقت عشق پاك را میشناسد (شیللر) . زن، تو آنی که میخواهم دار و ندار خود را بپای تو نثار کنم (شکسپیر) . همه اندیشه های مرد بیك مهر زن نمیارزد (ولتر) . درزن هوش ودر مرد قریحه بیشتر است . آنچه را که زن باچشم دقت و بررسی مینگرد مرد بادیدهٔ تعقل واندیشه میبیند (روسو) .

زن فرشته‌ایست که در بچگی پرستار ما ، درجوانی کام‌بخش ما ، ودر پیری تسلیت‌ده ماست . زن ، تو ای فرشتهٔ زمینی . تو دلربا ترین آفریدهٔ آسمانی، تو یکتا پرتوی هستی که میتوانی زندگی ما را روشن سازی (لامارتین) .

زن آفریده ایست که در او لطیفترین وصمیمی ترین فضیلت ها را میتوان پیدا کرد . (جونسون) . زن مخلوقیست که عمیقتر می بیند و مرد آفریده‌ایست که دورتر می بیند ، جهان برای مرد یك قلب است و قلب برای زن یك عالم است (گرایه) . هر کس بتواند زنی را اداره کند میتواند یك ملت را اداره کند (بالزاك) .

حالا ببینیم که زندگانی زنان و پیشرفت آنان در گذشته و حال چگونه بوده است ؟

داستان حقوق زنان در تاریخ بسیار جذاب وشنیدنی است . زیرا گاهی جنبه افراط وتفریط پیدا میکند . مثلا : زمانی زنان در شمار اشیاء بشمار میرفتند وزمانی دارای مزایا وشخصیت قابل توجهی میشدند که ازهرحیث شایستگی خودرا در پدید آوردن سازمانها و بنگاههای بزرك نشان داده‌اند درحالیکه زمانی صورت درماندگانرا داشتند.

ناگفته نباید گذاشت که در برخی مورد ها مردان در استوار ساختن حقوق زنان گامهای بلندی برمیداشتند و زمانی خود زنان برای بدست آوردن حقوق خود کوشش میکردند .

زن درمصر

زن مصری درروزگار باستان دردارائی خود همه گونه حق تصرف داشته ومرد هم

میتوانسته زنان دیگری اختیار کند . درعین حال روابط عشق ومحبت درمصر باستانی با پاکترین ووالاترین احساسات همراه بوده و بدرجه‌ای میرسید که مرد زن خودرا خواهر وزن، شوهر خود را برادرمینامیده و احترام بپدر و مادر در میان مصریان از واجبات بوده است .

زنان مصری کوششهائی کرده‌اند که با مردان در یك عرض باشند . عروسی یك پیمان دوطرفی بشمارمیرفت که حقوق‌وتکلیف هردورا تعیین میکرد ووظیفه‌هائی بردوش هرکدام میگذاشت و حتی رهائی (طلاق) برای زن در صورتیکه مرد نخواهد و زن بخواهد پیش بینی کرده بود . در گروه کشاورزان زن کارهای سنگینی ندارد . بپارچه بافی وخانه داری ورسیدگی بحسابهاوخرید وفروش میپردازد. اما مردان کارهای‌سنگین را انجام میدهند وهمین امرتقسیم کار،خود دلیلی برتساوی حقوق‌زن ومرد بشمارمیرود.

زن دریونان باستان

دریونان باستان بویژه نزد قوم (اسپارتیات) و (بوئسین) زنان ارزش جانوران را داشتند که خرید وفروش میشدند . پس از آنهم که پیشرفتهائی کردند تازه پدر حق داشت دخترخود را بهرکس که میخواهد بدهد وحتی حق مرگ و زندگی دختررا دارا بودواگرخانواده‌ای پدرخودرا ازدست‌میداد، مادرودیگران بایداز برادر بزرگترفرمانبری کنند زیرا بزرگی خانواده درانحصارمردان بود .

تمدن یونان باستان را بدرستی چند دانشمندبزرك پایه گزاری کردند وازآنگونهٔ پیش بیرون آوردند . اگر(گزنفون) حکیم هواخواه زنان بود (افلاطون) با نظریهٔاو سازگاری نداشت . (ارسطو) بدلیلهائی زنانرا پائین‌ترازمردان میدانست وبرآنسر بود که پرهیزگاری زن بالاترین چیزهاست که میتواند باو مقام ابدی بخشد و این تقوی ضروری است وضرورت آن اینست که زن پست‌تراز مرد باشد ولی در آینده که آزادی حقون بزنان داده شد میتوان گفت تا اندازه ای بشکل یك عادت این کار انجام پذیر گردید .

زن‌در رم باستان

در رم باستان شرایط زندگی زنان بستگی بزمانی داشت که درآن بسر میبردند وهمچنین وابسته بزندگانی خانوادگی یا زناشوئی آنان بود . زنان در زندگی خود آزادیهای اصولی مانند توجه بفرهنگ را داشته و حتی در جدائی (طلاق) حق زن پا-برجای بود واین‌نظریات که (سیسرون) و(تاسیت) و(کاتن) ازلحاظ حفظ اصول، زنان را پشتیبانی میکردند. سرانجام (سنك Sènéque) درسده‌ایکه میزیست آزادی زنان راگواهی کرد ولی افزود که‌زنان از نظرفلسفی کمتر ازمردان گنجایش دارند.

بزرگترین پیشرفت زنان

بزرگترین پیشرفتها برای آزادی زنان از سدهٔ دوازدهم در کشور های دریای سپید (مدیترانه) آغازگردید یعنی برای زنان حقوقی قائل شدند . زنان توانگران و

شاهزادگان درکارهای همگانی و فرهنگی زمان خودشان دست زدند . درایتالیا بویژه درشهر (پروانس) و (لانگدك) زنان شعر میسرودند بزبان لاتین سخن میگفتند و حتی چند تن ازآنان دردانشکده‌ها درس میدادند .

در سدهٔ چهاردهم زنان نامداری در دربار ملکه (ژان دو ناپل) دیده میشوند که براستی مایه سرفرازی زمان خودشان بوده‌اند . (کریستین دوپیزان Christine de pisan) دخترپزشك وفلکی‌دان شارل پنجم پادشاه فرانسه شهرت فراوان درسایه اثرهای نمایان شعری ونثری خود بدست آورد ویکی از آثاراو بنام «کوی و پایگاه زنان» است که درآن از لزوم برابری زنان با مردان دم میزند.

درمیان زنان نامدارسدهٔ شانزدهم در ایتالیا (آنژل دوبرسیا Angêle de Brescia) و در فرانسه (مارگریت‌دوناوار Marguerite de Navarc) خواهر فرانسوای اول و(مارگریت درواالوا M . de . Valais) همسرهانری چهارم‌ودوشیزه (گورنای Gournay)دخترخواندهٔ (مونتن Montaigne) و نویسندهٔ قراردادتساوی حقوق‌زنان‌ومردان- درانگلستان‌ودراکس‌دوشاهزادهٔ‌نامی (الیزابت تودور E.Tudor) ومادری استوارت درشمارزنان نامدارجهان بشمارمیروند .

یك سدهٔ دیگر درکشور فرانسه زنانی پیدا شدند که در سیاست نقش موثری را بازی کردند . برخی دیگر اثر شایانی روی ادبیات گذاشتند وجسته گریخته گفتگوهائی درباره حقوق زنان پیش کشیدند . در حقوق فرانسه و انگلیس زنان بیوه یا شوهر نکرده حق داشتند بکار های قضائی مانند مردان دست بزنند اما پس از زناشوئی این حق را از دست میدادند . درانگلستان نام (ماری‌استل) مؤلف آثاری که برابری‌حقوق زنان ومردان رایادآور گشته دراجتماع باحترام برده میشد.پس ازاو(الیزابت‌مونتاگو) و(جناح‌مور) با نوشته‌ها وآثار خود قدرت اجتماعی زنان را نیرو بخشیدند وبانوئی بنام (ماری ولستنکرافت Mary Wollstanecraft) یکی ازآثارخود را درسال۱۷۹۲ میلادی درباره حقوق اقتصادی و شروط تساوی حقوق زنان ومردان دراجتماع وسیاست بویژه کارهای همگانی برشته نگارش درآورد .

در سدهٔ هجدهم در فرانسه پیشرفت شایانی ، این روش ننمود ولی اندیشه‌ها روشن‌ترشد . زیرا پس از آن انقلاب کبیرفرانسه پدیدارگردید ودرانقلاب ۱۸۸۹ بود که زنان برای نشان دادن آرمانهای اجتماعی خود دست بکار شدند . جنبش زنان بوسیلهٔ (المپ دوگوژ Olympe de Gouge) که اعلامیهٔ بسیار فصیحی دربارهٔ حقوق زنان بخش کرد آغاز گشت :

«زن ، آزاد بجهان میاید و مانند مردان حقوق مساوی باید داشته باشد و شرط سعادت ، همکاری زنان و مردان است . قوانین باید برای آنان مساوی باشند و زنان حق دارند برکرسیهای خطابه وصفه های تماشاچیان بالا بروند.» متأسفانه این بانوی ارجمند در سال ۱۷۹۳ بوسیله گیوتین کشته شد .

درفرانسه هنگام جمهوری سوم نهضت زنان روبفزونی گذاشت ودر ۱۸۸۰ زنان برای شرکت در انتخابات کوششها کردندو پیشنهادهائی داشتند. اما تا پایان این قرن هیچگونه نتیجهٔ مثبتی ازفعالیت‌های‌خود نگرفتند. دراثراین کوششها دربرخی از مجامع عمومی آزاد عضویت یابند.درهمین زمان درانگلستان برپیشرفت زنان افزوده شدویکی ازنویسندگان بزرك آنکشوریکی ازآثارخود را دربارهٔ دفاع حقوق زنان اختصاص‌داد واین کار تأثیر بسیاری برای جنبش حق طلبانه زنان داشت و همین نویسنده در مجلس شورای‌ملی انگلستان‌بسال۱۸٦۸ هنگام‌گفتگوی درباره قوانین انتخابات پیشنهادی داد که واژه «هرمردی» به «هر کسی» تبدیل شود ودراعلامیهٔ حقوق بشر که بسال ۱۹٤۸ تصویب‌گردید واژه «هر کسی» بکاررفت پیشنهاد پیش‌گفته پذیرفته نشد و با ۱۹٦ رأی دربرابر۸٦ رأی رد شد ولی کوشش زنان برای بدست آوردن حقوق خود آنقدر ادامه یافت تا سرانجام حق انتخاب را بدست آوردند.

سدهٔ بیستم پیروزی حقوق زنان را در بیشتر کشورها نشان میدهد. در انگلستان پیشرفت رأی خواهان در انتخابات بوسیلهٔ دوتن بنام (کریستابل پانکوریست) و (آنی کنی) کـه بسختی مبارزه میکردند ادامه داشت تا بسال ۱۹۰۷ که پیشرفتهای شایانی کردند، زیرا پیاپی تبلیغ های دامنه داری میکردند و سخنرانی مینمودند. در مجلس شورای ملی به نخست وزیر بدگوئی کردند، شیشه‌ها را شکستند وصندوق‌های نامه‌هارا ازمیان بردند وهنگامیکه بازداشت شدند اعتصاب غذا کردند تا سال ۱۹۱۸ که حق رأی دادن بزنانی که بیشتر از سی سال داشتند داده شد و این قانون در سال ۱۹۲۸ تکمیل گردید وقرار براین شد که زنان نیزمانند مردان درسن قانونی بتوانند رأی بدهند، در فرانسه میان سالهای ۱۸۹۸ و۱۹۲۷ زنان شوهردار توانستند حقوقی ازجمله نگاهداری ملیتی که دارند باکارهای مربوط بدستمزدهایشان وامورقضائی برای خود بدست آورند وعضویت شورای مشترك کارفرمایان وکارگران را جهت حل اختلاف پیدا کنند. در جمهوری چهارم فرانسه کلیه حقوق‌ومزایائی که برای مردان شناخته شده بود برای‌زنان نیزشناخته شد چنانکه امروزهمه حقوق سیاسی ومدنی مربوط بمردان درباره زنان نیز بکار میرود.

درآمریکا نیزاندکی‌پس ازپایان‌جنك اول بین‌المللی،زنان حقوق‌سیاسی‌واجتماعی خود را بدست آوردند ودرقوانین اساسی آنرا حفظ کردند.

درمبارزه‌هائیکه زنان برای بدست آوردن حقوق خود کردند بیشتر باید پس از جنك اول بین‌الملل بآن اشاره کرد، زیرا پیش از۱۹۱٤ تنها درچهار کشور استرالیا، فنلاند، زلاندجدید و نروژ،زنان حق رأی داشتند ولی درسال ۱۹۱۸ نزدیك ۱۳ کشور این حقوق را بزنان دادند

میان سالهای۱۹۱۷و۱۹٤۵ نزدیك ۳٤ کشور، حق‌رأی بزنان دادند و درچهار سال اول۱۹۱۷ تا۱۹۲۱ تنها در ۱۲ کشور این حقوق را بزنان داده بودند در سال ۱۹٤۹- از۵۹ کشور عضو سازمان ملل متحد، ۵۲ کشور، حق رأی زنان را دادندولی

متأسفانه هنوز در برخی از کشورها حق رأی انحصار مردان است !

پس از سال ۱۹٤٦ سازمان ملل مبارزه های بسیاری برای حفظ حقوق زنان کردند و ازاینرو در ٦ نوامبر ۱۹۵۲ کشور لبنان نیز حق رای بزنان داد و در انتخابات، زنان بیشتر ازمردان رأی دادند یعنی ۳۹۵ هزار رأی زنان و ۳۸۵ هزار رأی مردان بود .

در نیم سدهٔ اخیر زنان نقش مهم ومؤثری درامورعمومی ، شئون اجتماعی وسایر شغلهای آزاد داشتند ، در برخی از کشورها پستهای مهمی در وزارتخانه ها وکارهای سیاسی بدست آوردند. باید گفت که زنان درهمه این کارهاوظیفه‌های خودرا بخوبی انجام دادند واکنون بیشتر کشورهای جهان حقوق اجتماعی زنانرا برسمیت شناخته و سازمان ملل کوشش دارد که ارزش زنانرا دراجتماع نگاهداشته وبدون توجه به: نژاد ،کلیه حقوقی راکه برای مردان مقرراست برای آنان بپذیرد ودرفعالیتهای همگانی ازوجود زنان و شرکت ایشان برای پیشرفت بشریت استفاده نماید .

تا اینجا گفتگو از پیشرفتهای زنان درارو پا وآمریکا بود . اینك بجاست که نگاهی هم بقارهٔ آسیا شود وبه بینیم در این بخش بزرك ازجهان ، زنان در چه حالی بوده‌اند ولی برای دوری ازدرازی سخن تنها بچگونگی زندگانی زنان ژاپن وهندوستان یعنی دو کشور بزرك آسیا و بعد عربستان وایران میپردازد :

زن در کشور آفتاب

زن ژاپونی تا ده سال پیش که آمریکائیان براین کشوردست یافتند هنوزمانند مادر بزرگهای خود، برکنارازفعالیت‌های اجتماعی ومحصوردر چهار دیواری خانه میزیست ، جامه (مکونو) میپوشید ،کارش خانه داری و پرستاری کودك بود ، میبایست بیشتر پسر بزاید، زیرا زائیدن دختر،شوهررا خشمناك میساخت ، طلاق دردست مرد بود وحق‌داشت که کودکانرا نیز بمادر ندهد .

زن ژاپونی حق شرکت درانتخابات وحتی حق سخنرانی دریك اجتماعی که‌مردان بودند نداشت . دخترتنها با پذیرش وراهنمائی پدر بشوهرمیرفت ، زن شوهردار بدون اجازه شوهرحق دست زدن بهیچگونه هزینه‌ایرا ولو اینکه پولش را خود بدست آورده بود نداشت. پس‌ازمرك شوهرازارثیه سهمی باو تعلق نمیگرفت‌شوهرافزوده برزن رسمی وقانونی خود میتوانست چند زن دیگرازطبقهٔ (گابشاها)(۱) بگیرد .

درسال ۱۹٤۵ ژنرال مساك آرتور فرمانده بزرك سپاه آمریکائی مقیم ژاپون ضمن وضع یکرشته قانونهای گوناگون برای دموکراسی کردن حکومت ژاپون،آزادی زنان وبرابری آنان را از لحاظ حقوق اجتماعی با مردان فراهم ساخت . ازآن پس‌زن ژاپونی بتندی درراه پیشرفت خودگام برداشت وبفعالیتهای بزرك اجتماعی پرداخت.

درهای‌اداره‌ها وبنگاهها بروی آنان بازشد،دختران نیزمانند پسران‌دردانشگاهها

۱ـ گابشاها یك گونه روسپیان ژاپونی بودند که ازکودکی برای این کار پرورش میبافتند .

بفرا گرفتن دانشهای عالی پرداخته و بسیاری از آموزشگاهها بشکل مختلط در آمد . زنان در انتخابات سال ۱۹٤٦ دست‌زدندو٤۹ تن نمایندهٔ زن بـه مجلس شورای ملـی راه یافت.

زن ژاپونی ازآن زمان حق پیدا کرد که بدادگاه رود وطلاق بخواهد ، برخلاف گذشته میتواند دوباره شوهر کند ونگهداری کودکان نیز تا ده سالگی با مادران است اکنون ٤۱ درصد کارمندان دستگاههای دولتی و ملی از زنانند و مانند اروپائیان هم لباس میپوشند وزندگی میکنند .

زن در نیم قارهٔ هندوستان

تا ده سال پیش ازاعلام‌استقلال وآزادی نیم قارهٔ هندوستان ، روزگارزنان بسیار اندوهناك بود ، زن هندی بی بهره از همه حقوق اجتماعی در بندهای گرانبار عقاید و رسوم جابرانهٔ کهن میزیست وازخود هیچ اراده واختیاری نداشت .

پدرومادرهندی چون دختری پیدا میکردند اشك حسرت میریختند وحتی برخی از قبیله‌ها مراسم سوکواری برپا میکردند ! همچودختری که ازروز نخست با تحقیراین و آن وبیزاری پدر و مادر روبرو میشد و در پهنه زندگی هر دم با دشواریها و رنجهای گوناگون برخورد کرده بود هرسال رنج و شکنجه تازه‌ایرا میدید ، در چهار سالگی ویرا نامزد میکردند ودرشش هفت سالگی بخانه شوهرمیرفت . شوهری که سی یاچهل سال با او اختلاف سن داشت و تازه این بیچاره دختر خوشبختی بشمار میرفت ، زیـرا بسیاری ازدختران که بیشوهر میماندند از پدر و مادر سرکوفت میشنیدند و دیگران هم تحقیرشان میکردند ، بویژه در هندوستان برخلاف کشورهـای دیگر ، مردان بـرای خواستگاری بخانه دختر نمیروند بلکه پدرومادردختر بخانه پسرمیروند ! تازه پیدا کردن شوهر که بظاهر توفیقی برای دختر بشمارمیرفت‌درحقیقت بررنج‌وشکنجه اوپس اززناشوئی افزوده میگشت وشوهرش حق داشت مانند یك کنیز با او رفتار کند وهر بلائی که دلش میخواهد برسراو بیاورد ! همینکه شوهرمیمرد ، زن را نیززنده با لاشه شوهر در آتش افکنده میسوزاندند . این وضع حالا در هندوستان دیگرگون گردیده و پیشرفتهای درخشانی در زندگی زنان هندوستان روی داده است . دختران هندی دوشادوش پسران درآموزشگاهها ودانشکده‌ها درس میخوانند. زنان مانند مردان درادارهها وکارخانه‌ها کارمیکنند ، زناشوئی پیش ازحد بلوغ قانوناً ممنوع گردیده واگرکسی زنی رابالاشه شوهرش بسوزاند سخت بکیفرمیرسد.

زن هندی‌حق شرکت درانتخابات وتعیین سرنوشت کشور را پیدا کرده نماینده انتخاب میکند ، هزاران دخترهنرمند هندی ازنویسنده، سخنور، موسیقیدان ، هنرپیشهٔ تآتروسینما ودیگررشته‌ها دست بفعالیت‌های اجتماعی زده و این پیشرفتهای شایان نیز درپاکستان نتایج درخشانی ببارآورده است .

ناگفته نماند که زنان هند درراه‌آزادی کشورخود فداکاریها وکوششهای فراوان

نموده ، اززندانی شدن و دیدن هرگونه رنج وسختی نهراسیده و بدین مناسبت مهاتما گاندی رهبردرگذشتهٔ هند گفته است که : «زنان و مردان همراهان یکدل و یاران یك رنك همدیگرند» بویژه‌میتوان گفت که زنان هند درپیشرفت تند کشورشان سهم بزرگی دارندودرهندوستان اینك‌زنانی‌هستند که والاترین پایه‌های‌دستگاه اجتماعی آن کشوررا دارند ودارای‌مسئولیتهای سنگینی میباشند.اززنان‌نامدارهند یکی بانو(ویجایالکشمی) رئیس پیشین سازمان ملل متحد و کمیسر عالی هند در انگلستان ، دیگری بانو (راجکوماری آمریت‌کار) وزیر بهداری دولت مرکزی هند و نیز بانو (اعجاز رسول) نمایندهٔ مجلس هندوستان است .

زن‌درخاك عربستان

زنان ودختران درسرزمین عربستان جاهلیت روزگار بسیار بدی داشته‌اند دختران دردیدهٔ پدران وزنان در برابرشوهران آفریدهٔ ناتوان وبی بها وکالای درخور خرید و وفروش بوده‌اند . پدران ، دختران بیگناه را زنده بگور میکردند و سر انجام شماره مردان برآنان بیشترشده هرزن چند شوهرداشت و شناختن پدر نوزاد دشوار مینمود . این دخترکشی نشان میدهد که مرد همه کاره بوده و زن هیچگونه حقی نداشته است . تازیان دختردا‌شتن را شوم وننگ و گناهی میدانستند . پیمبر اسلام نه تنها زن را از این مرك اندوهناك رهائی بخشید بلکه باوحق زندگی همگانی واخلاقی داد تا آنجا که دربیشتر حقوق با مرد برابر گردید .

آئین اسلام نظام خانواده را پایه نظام ملت وزن را پایه نظام خانواده دانسته . پیشروی وواماندگی عقلی وفکری اجتماعی ملت‌را درپیشروی وواماندگی عقلی‌وفکری زن شناخته‌وگفته است: زن ترازوی خانواده میباشد ، تباهی وبهبود زن،تباهی و بهبود خانواده است . باورنمیتوان کرد خوئی خواه خوب یا بد درملتی باشد ونمونهٔ آن خوی زشت یا زیبا در درون خانواده‌ها بافت‌نشود . پس پیشرفت زنان پیشرفت جامعه است و بهبود اخلاقی آنان مایه بهبود اخلاقی آن قوم خواهد بود .

زن نه تنها دردرون خانواده عامل مؤثری بشمار میرود بلکه میتواند درگردش چرخ زندگی وکارهای اجتماعی همکاری کند . اگراینگونه نباشد باید گفت عقل‌وهوش وهر شعوری که خداوند مانند مرد به زن داده است بیهوده میباشد . خداوند در قرآن مجید میفرماید: ازنفوس‌شما برایتان جفت هائی آفریده‌ام . ایمردم بپرهیزید خدائی را که شماوزنانتان راازخمیره‌یگانه آفریده است(ومن آیاته ان خلق لکم انفسکم ازواجا یا ایهاالناس اتقواربکم‌الذی خلقکم‌من نفس واحده وخلق من زوجها). زن اگرپرورش نیافت ورهبری نداشت استعداد وغریزه‌های‌خود را بکارهای بی بها وخرافی تباه‌خواهد ساخت . زنان درآغازاسلام درمصالح عامه دست داشتند وبسیاری ازآنان بخدمت دانش وادب همت گماشتند . ام عطیه گوید: درهفت‌جنك با پیمبر بوده‌ام وبرای سپاهیان اسلام خوراك می‌پختم وزخمیان را پرستاری میکردم ، آری زن مسلمان‌درآن روزهمان کاری

را میکرد که امروز زن فرنگی مینماید .

دیانت اسلام گرامی شمردن دختران را سفارش کرده و بوسه دادن پیامبر بردست فاطمه یا رکاب گرفتن اوزنان را هنگام سوارشدن براسب ومانندهای آن برای این بوده که دختران و زنان را دردیدهٔ پدران و شوهران محترم سازد . در زناشوئی حقوق زن ومرد را مساوی شناخته رمقررداشته است همچنانکه بر زنان است بشوهران نیکی کنند شوهران نیز باید همانگونه رفتار نمایند (ولهن مثل الذی علیهن بالمعروف و عاشروهن بالمعروف)

پیغمبر فرموده است: «خوشرفتاری کنید با زنان. ایمان کسی کاملتر ازدیگران است که خوشخوتر و به زن خوشرفتارتر باشد . چیزهای خودتان را برای زنانتان بخواهید و برای زنان به خیرو نیکی سفارش کنید» (اکمل المومنین ایماناً احسنهم خلقاً والطفهم باهله خیارکم لنسائکم استوصوا بالنساء خیراً)

همچنین از پیغمبر است که پدران هرچیزی میخرند و بخانه میبرند نخست باید به دختران بدهند . زن درخور احترام است . کسی اورا اهانت نمیکند مگر فرومایه و پست باشد(ما اکرم النساء الا کریم وما اهانهن الا لئیم)

باری ، آئین اسلام کشتن دختران ، زناشوئی با زن پدر ، فشار برزن را برای بخشیدن صداق خود منع کرده و به زن حق ارث ازپدر، شوهر، برادر، خواهر، فرزند و خویشان دیگر را داده است . به پدر ومادر و دایه ، بویژه مادر بسیار توجه کرده (الجنة تحت اقدام الامهات) و برروی این پایه که (الولد سرابیه) و(الشقی شقی فی بطن امه والسعید سعید فی بطن امه) بر آنسر است که فرزند خوی پدرومادر را بمیراث میبرد وهمه این سفارش‌ها برای آنست که فرزندان رشیدوصالحی پرورش یابند ، خانواده‌ها وجامعه‌ها باهمکاری مردوزن و بسط عدالت و آسایش درهمه‌جا قرین خوشبختی وسعادت شوند .

زن درایران باستان

زنان ایرانی در این زمان شخصیت اجتماعی و حق ورود در کار های حقوقی را نداشتند ومرد به تنهائی همه کاره بود. مرد میتوانست چند زن بگیرد مگر تهیدست باشد و بداشتن همان یکزن برگزار کند ولی زناشوئی توانگران اندازه نداشت ، زن اصلی را شاهزن میگفتند وهمسران دیگر بیشتر از کنیزان زرخرید واسیران جنگی بودند . بر مرد بود که گذران شاهزن را درسراسر زندگی فراهم سازد. دختروپسرشاهزن نیزهمین حال را داشتند . دختر دربرگزیدن شوهرحق چون وچرا نداشت و نمیتوانست بدلخواه هرمردیرا بدون رضایت پدربرگزیند وهمسر خویش نماید .

در ایران باستان حفظ نژاد و قومیت برای همه مردم واجب بود . ایرانیان در نگاهداری نسب و شجرهٔ خانوادگی تعصب داشتند و نمیگذاشتند خون آنها با خون بیگانگان بیامیزد. پرورش دینی واخلاقی فرزندان بردوش مادر بود ، پس ازمرگ شوهر سرپرستی فرزندان را مادران یا نزدیکترین خویشان پدردارا میشد وحقوق پدر بردختر

پس ازرفتن او بخانه شوهرازمیان میرفت .

زن درایران پس ازاسلام

حدود زندگانی وفعالیت زنان ایرانی که درزمان ساسانیان محدود ومغشوش شده بود بر اثر مسلمان شدن ایرانیان در ۱٤ قرن پیش و بسط اصول برابری و آزادی و برادری وداد گستری که آئین اسلام با خود آورده بود توسعه یافت و زن ایرانی تحت تأثیرتعلیمات عالیه اسلام که تساوی حقوق اجتماعی و ازدواج زن و مرد را اعلام داشت آزادی بیشتری پیدا کرد وتوانست با هوش واستعداد فراوانش بهمکاری با مردان بیش از پیش همت گمارد ، دوشادوش شوهران بویژه در کارهای کشاورزی و صنایع دستی افزوده برخانه‌داری و پرستاری کودکان کار کند و براستی چنان در این راه پیش رفت و درانجام کارهای همگانی ازخود شایستگی وشخصیت نشان داد که مورد گواهی و تحسین بیگانه وآشنا قرار گرفت بویژه درفعالیت‌های پرورشی وهنری از مردان پیشی جست .

همچنین زنان ایرانی در کشورداری وفعالیتهای اجتماعی وسیاسی نیزشرکت جسته بـا وجود عدم توافق روحی واخلاقی آنان با انجام چنین فعالیت‌هائیکه جنبه خشونت و سخت گیری دارد وویژه مردان است بازبخوبی از عهده بر آمدند . ازجمله آنان سیده همسرفخرالدوله دیلمی است که پس ازدرگذشت شوهرش سالها برمرکزو باختر ایران فرمانروائی میکرد ـ ملکه قراختائی پادشاه‌خاتون که‌چندین سال فرمانروای کرمان بودوچون مایه سخنوری داشت سرگذشت او بتفصیل با نمونه‌ای ازاشعارش دردفتراول این تذکره جزء (بندپ) نوشته شده است . ملکه ترکان همسرئیل ارسلان بن استز خوارزمشاهی که پس ازمرك شوهرسالها حکومت میکرد ـ ملکه ترکان همسرسعدبن ابی بکرسعدزنگی که پس ازمرك شوهرش باجلب موافقت دربار مغول فرزند خردسالش‌را بظاهر پادشاه فارس کرد ولی در واقع خود اوهمه‌کاره بود ـ ملکه سلجوقی دختر طغرل همسر اتابك کـه مدتها در دفاع از تبریز ، سلطان جلال‌الدین ملکشاه راپشت دروازه‌های آنشهر سرگردان کرد ـ سلطان رضیه دخترشمس‌الدین اتلمش که با وجود داشتن چند برادر ، پدرش او را از لحاظ شایستگی بجانشینی خود برگزید .

ناگفته نباید گذاشت که پیش از اسلام هم در ایران باستان زنانی مانند هما و آزرمیدخت و پوراندخت وغیره پادشاهی کردند و نیززنان دیگری چون شیرزن گرد آفرید مرز دار ایران بوده در برابر تاخت وتاز تورانیان‌داددلاوری وسلحشوری داد.

همچنانکه مردان ایرانزمین با دست یافتن بر دستگاه حاکمهٔ اسلام ، مدتها چون برمکیان و برادران فضل ، زمام امور کشورهای اسلامی را در دربار هارون و مأمون خلیفه‌های عباسی دردست داشتندو نه تنها ازجهت سیاسی وکشورداری وپایه گزاری‌تمدن اسلامی بلکه ازلحاظ علمی وادبی‌و هنری بزرگترین خدمت‌هارا بجهان اسلام نمودند و دانشمندان بزرگی مـانند ابن‌سینا علوم اسلامی را بوجود آوردند و بعد هم با وجود آنکه دو بست سالی ایران تحت سلطه وحکومت تازیان بود و زبان رسمی ایران لسان

عرب شد باززبان پارسی براثرهمت مردان والاپایه‌ای‌مانندابوحفص‌سغدی وعباس‌مروزی وحنظله بادغیسی وفیروز مشرقی‌وابوسلیك گرگانی ومحمدبن‌وصیف وابوالمؤید بلخی‌و ابوالحسن شهید بلخی ورودکی ودقیقی وغیره زنده شد ، زنان ایرانی نیز در این راه سهمی دارند وکارهائی نمودندکه ازجمله رابعه قزداری است که‌شرح حال واشعاراو در (بندر) دفتراول این تذکره آمده است .

پیش ازپرداختن بمعرفی زنان وتأثیرآنان‌درشعروادبیات فارسی،ناگفته نمیگذارد که زنان ایرانی دررشته‌های‌قضائی وحقوق‌نیزداد شایستگی دادند و بپایه والای‌اجتهاد یا باصطلاح امروزدکترای درحقوق رسیدند بانوفاطمة الفقیهه دختر دانشمند و فقیه بیمانندسدهٔ ششم هجری‌علاءالدین محمد بن احمد سمرقندی مؤلف کتاب معروف تحفه الفقهاست که چندی درکاشان اقامت داشت وبعد با پدر و شوهرش علاءالدین ابوبکر کاشانی بحلب رفت . دیگری بانوآمنه بیگم دخترملا محمد تقی مجلسی وهمسرملا محمد صالح مازندرانی است در آغاز سدهٔ یازدهم هجری که همپایه علماء بزرك زمان خود بشمارمیرفت .

دررشته عرفان نیززنان ایرانی‌دست داشته‌اندکه ازجمله ناموران این زنان‌عارف درگذشته فاطمه نیشابوری است که مورد ستایش بایزید بسطامی و ذوالنون مصری قرار گرفت و دیگری زبیده معروف بفرشته متخلص بجهان دختر فتحعلیشاه قاجار که سرگذشت وسروده های او دربند (ج) دفتراول این تذکره نوشته شده است . در زمان نزدیك‌هم پروین‌اعتصامی وبانونشاط (شمس)وغیره است که ازسرگذشت وتراویده‌های ایشان بتفصیل دراین تذکره یادشده واززنان سخنوردیگری‌هم که جنبه عرفانی‌داشته‌اند نیزاشاره گردیده است.

درهنرهای زیبا مانند نقاشی وخوشنویسی وموسیقی وابریشم دوزی و گلدوزی و مانندهای آنها زنان ایرانی داد استادی داده وپایه والای هنری ایشان را در هرقسمت میرساند وباندازه‌ای زیاد هستندکه ذکرشرح حال و آثار یکایك آنان بدرازا خواهد کشید وچون نمونه های بسیاری ازایشان دراین تذکره‌آمده است بهمین اندازه‌دراینجا برگزارمیشود .

اما دررشته شعروادب همانگونه که فردوسیها ادبیات فارسی‌را پایه‌گزاری کردند وسعدیها وحافظ ها بااستفاده از اخلاط زبان فارسی وتازی، فصاحت ادبیات فارسی را بسرحد کمال رسانیدند زنان ایرانی هم کوتاه نیامده در این راه نیز بامردان همکاری کردند وخوانندگان‌ارجمندبابررسی آثار رابعه ومهستی وپروین اعتصامی وزنان‌سخنور دیگرکه دراین تذکره بتفصیل‌آمده است‌آگاهی یافته و گواهی خواهند فرمود که زن ایرانی نیزبسهم خود درادبیات فارسی تأثیر شایانی‌داشته ودرحالیکه از ترس ملانمایان وخرافاتیان برخلاف نص صریح دستور اسلامی که زن و مرد را بفراگرفتن علم و ادب سفارش کرده است (العلم فریضة علی کل مسلم ومسلمه) ازبازشدن‌آموزشگاههای زنانه

جلوگیری میکردند وزنان درچهار دیواری خانه زندانی بودند باز از کوشش و تلاش خویش درراه کسب دانش و گستردن آن فروگزاری نکردند .

زن درایران امروز

این محدودیت تاپایان زمان استبداد ادامه داشت ولی ازپنجاه سال پیش که ایران کشور مشروطه گردیدواصول دموکراسی در کشورماراه یافت و بویژه درهفدهم دی ماه ۱۳۱٤ بهمت شاهنشاه فقید رضا شاه کبیر، تساوی حقوق زن بامرد اعلام گردید وزنان رو بازشدند ، دراداره‌ها و بنگاههای دولتی وملی دست بکار گردیدند . جنبش بزرگی درجهان زنان پدیدار گردیدوزنان چنان پیشرفتی کردند که امروز نه‌تنها زنان سخنور بسیاری وجود دارند بلکه زنان دانشمند وهنرمند درهر رشته‌ای دیده میشود که دوشادوش مردان کار میکنند .

بالغ بر ۲۵ جمعیت زنان درایران تشکیل یافته که درفعالیتهای گوناگون اجتماعی و امور خیریه وعام‌المنفعه و بهداشتی و تربیتی وعلمی وهنری کوشش مینمایند و برآنند که افزوده براینکه بزنان درشرکت انجمنها وشهرداریها حق رأی و عضویت داده‌شده در انتخابات پارلمانی هم مانند سایر کشورهای اسلامی و آسیائی چون ترکیه ، لبنان آندونزی ، هندوستان، چین ، ژاپون وغیره موجبات شرکت زنان را نیز فراهم سازند و هرساله هم ازطرف این جمعیت‌ها جشن باشکوهی بمناسبت روز تاریخی ۱۷ دی با حضور علیاحضرت ملکه ثریای پهلوی میگیرند . طبق گزارشی که در جشن ۱۷ دی‌سال جاری خوانده شد ٤٦ تن از زنان بپایهٔ استادی و دانشیاری و دبیری دانشگاه تهران سرفراز شده و نخستین آنان شادروان بانو دکترفاطمه سیاح بوده که دوکرسی استادی در دانشگاه داشت و از دانشگاههای روسیه وسوربون‌فرانسه سه دانشنامهٔ دکترا داشت و دربیشتر کنفرانسها ومجامع بین‌المللی زنان شرکت‌میکرد و امروز عدهٔ بالنسبه‌قابل توجهی زن هست که در رشته‌های ادبی وحقوق و تعلیم و تربیت دارای پایه دکترا و لیسانس میباشند .

همچنین یکهزار و سیصد تن دبیر و ۱۰٤۰۵ تن آموزگار زن در دبیرستانها و دبستانها ـ سی هزارتن دوشیزه در دبیرستانها و ٦۸۰ تن در دانشگاه تحصیل‌میکنند .

زنان‌ایرانی ازنظر قوانین درایران توفیق‌هائی یافته‌اند چنانکه درنخستین‌قانون انجمنهای شهر مصوب‌سال۱۳۲۸ خورشیدی ونیز درانتخابات اتاق بازرگانی‌هیچگونه مانعی برای برگزیدن زنان در میان نیست . در قانونهای‌کار و بیمه هم برای زنان در برابر کار مساوی مزد مساوی پیش‌بینی شده است .

علی‌اکبر ـ مشیرسلیمی

فاطمه خراسانی

تذکره های عرفات وروزروشن مینویسند که فاطمه ازمردم خراسان ، زنیست سخن سنج و نکته شناس و شعر های خوب دارد . از آن جمله اشعار زیـر است :

آراسته باغ و عندلیبان سرمست — یاران همه ازنشاط گل باده پرست
اسباب فراغت همه‌درهم‌زده است — بشتاب که جزتوهرچه میباید هست

✿✿✿

ای از تـو وفا و مهربانـی نایاب — بی عیش تـو لذت جـوانی نایاب
وصل تو حیات جاودانـی لیکن — یـا بنـده آب زندگانـی نایاب

☆☆☆

تاریخ جهانگشای جوینی در جلد اول صفحه ۲۰۰ دورباعی بالا را از فـاطمه خراسانی ضمن شرح حالی که ازاو نوشته است آورده ولی درفرد نخستین‌رباعی اول بجای عندلیبان (بلبلانی) ودر فرد چهارم رباعی دوم نیزبجای یا بنده (مانند) ذکر کرده واینك شرح حال فاطمه خانون :

« بوقت استخلاص موضعی که مشهد مقدس علی‌الـرضا علیه افضل الصلـوة و التحیه درآنجاست اورا به اسیری آوردند بقراقوروم (۱) افتاد ودر بازار آن دلاله بود درفنون ذکا وزیرکی‌دلالهٔ محتاله شاگردی اورا شایستی و بهروقت درعهددولت قاآن اورا در ازدوی توراکینا خاتون (۲) آمد شدی بودی چون حال دیگرگون شد و امیرجنیقای (۳) پای ازمیان بیرون نهاد قربت اوزیادت گشت وتمکین او بغایت

(۱) نام شهری که اوکتای قاآن ساخته است .
(۲) همسراوکتای قاآن .
(۳) مردی بودترساواز ناموران‌دستگاه‌اوکتای قاآن چون هنگام‌خانی کیوکخان دررسید بواسطه اینکه جنیقای مربی وی‌بود بپایه وزارت رسید .

انجامید چنانك محرم اسرار اندرونی و محل راز های نهانی شد ، ارکان از کار ها محروم شدند ، دست او در اوامر ونواهی گشاده شد و بزرگان اطراف بحمـایت او توسل مینمودند خاصه بزرگان خراسان و جمعی از سادات مشهد مقدس نزدیك او رفتند که درزعم او آن بود که سلاله سادات کبار است و چـون خانی بر کیوکخان قرارگرفت سمرقندئی بودمیگفتند علوی است شیره‌نام شرابی قداق (۱) اوفاطمه‌را غمز کرد که کوتان را سحر کرده است تا چنین معلوم شد چون کوتـان بازگشت و رنجوری که داشت زیادت شد ایلچی بنزدیك برادر خود کیوکخان فرستاد کـه استیلای علت نتیجه سحرفاطمه است .

اگرحالتی حادث‌شود قصاص از اوطلبد . در عقب آن خبر پیغام وفات کوتای برسید وجنیقای تمکن یافته بود این سخن وپیغام را تازه گردانید وباستحضارفاطمه بنزدیك مادر ایلچی‌فرستاد مادر برفتن اورضا نداد بعلت آنك درمصاحبت خودمیآورم وبچند نوبت دیگرهرنوبت دفعی دیگر داد

ازاین سبب مزاج اوبامادر نیزبغایت بد شد و سمرکنت (۲) را بازگردانید تا اگردرفرستادن فاطمه تعویقی اندازد ودفعی گوید به تکلیف بیاورد . چون مجال‌عذر نماند فاطمه را بفرستاد واو نیزرحلت کرد در عقب بعدها که فاطمه را با او معارضـه کردند روزها وشبها برهنه و بسته وتشنه وگرسنه داشتند و انواع تکالیف وتشدید و تعنیف وتهدید تقدیم میکردند تا عاقبت کار تصدیق افترای غمازهمازکرد وبتزویراو اعتراض آورد منافذ علوی وسفلی اوبردوختند ودرآب انداختند .

یکی را برآری و شاهی دهی　　پس آنگه بدریا بماهی دهی

و هرکس که بـدو تعلق داشت در معرض هلاکت افتاد و ایلچیان فرستادنـد بطلب جماعتی که ازمشهد آمده بودند و دعوی قرابت او میکردند و بسیاری زحمت مشاهده کردند آنسال بود که کیوکخان نیز بر عقب پدر روان شد . علی خواجه

---

(۱) قداق نوئین وزیر کیوکخان بن‌او کتای قاآن بن چنگیزخان‌است .

(۲) مقصودهمان سمرقندی علوی میباشدکه شیره نام بود .

ایمبلی(۱) شیره را بهمین تهمت متهم کرد که خواجه را سحرمیکند شیره نیز دربند وقیدافتاد وقریب دوسال محبوس بماند وازانواع مطالبه ومسئله از لذت زندگانی و عمرمأیوس شد وشیره چون بازشناخت وحقیقت بدانست که این عقوبات هذه بضاعتنا ردت الینا است دل خویش بر مرك خوش کردوتن برضای قضا وقدر در داد وبگناه ناکرده اقرار آورد او را نیز در آب انداختند وزنان و فرزندان ویرا بر شمشیر عرض دادند.

نیا را بکشت و خود ایدر نماند　　جهان نیز منشور او بر نخواند

(۱) پسر کیوکخان است ازاقول قایمش خاتون.

فاطمه سلطان خانم

این بانوی سخنور و با دانش و فرهنگ دختر حاج میرزا حسین نواده شادروان سید ابوالقاسم قایم مقام فراهانی وزیر دانشمند تاریخی ایران در زمان محمدشاه قاجار است که در ششم رجب ۱۲۸۲ هجری پای بجهان هستی گذاشت و بسال ۱۳۰۰ همسری عموزادهٔ خود میرزا محمود پسر میرزا احمد را یافت .

در ادبیات فارسی و تازی و تاریخ آئین سخنوری بپایه‌یی رسید که محمود میرزا گرد آورندهٔ کتاب (نقل مجلس) گوید بویژه درسرودن شعر فارسی میتوان آنرا مانند (خنساء) آنزن سخنور نامدار تازی دانست .

نامبرده درستایش کتاب (خیرات حسان) تألیف محمد حسنخان اعتمادالسلطنه که همزمان او بوده چکامه شیوائی ساخته است که بخوبی پایه دانش و بلندی اندیشه و پیرمایگی او را میرساند . برادر بزرگترش میرزا محمد صادق پروانه نیز مرد دانشمندی بوده است . اینك چکامه فاطمه سلطان خانم :

چو آفتاب پدیدار شد اگر یکچند — نهفته بود هنر در زنان دانشمند
هنر خلیفه فرزند باشد انسان را — همی بباید کز زن بزاید این فرزند
بنات حوا اگر با کمال و معرفتند — سر سپهر در آرند بر بخم کمند
زنان مثابه روحند و نوع مردان جسم — زجان روشن باشد همیشه تن خرسند
ای آنکه طعنه زنی بر کمال و فضل زنان — بمال دیده که جهلت بسر خمار افکند
یکیست ناخن و چنگال شیر ماده و نر — یکیست لعل بدخشان بتاج و گردن بند
مگر نه حضرت صدیقه دخت پیغمبر — فکند بالش رفعت فراز چرخ بلند
مگر نه مریم با نفس خود مجاهده کرد — سپس مراورا باروح قدس شد پیوند

مگر نه آسیه شد درخشوع بیهمتا
مگر نه رابعه بد درخضوع بیمانند

مگر نه زبا خون جذیمه ریخت بخاك
مگر نه لیلی مجنون خود فکند به بند

اگر به تأنیث ازقدرمردمان میکاست
خدا به شمس نمیخورد در نبی سوگند

زنان فراخور مدحند و لایق تمجید
که امهات کمالند و مستحق پسند

بوبژه شوی پرستان با خرد که شوند
بپیش شوهر خود همچو شیر نر بکمند

خداشناس و نصیحت پذیر و شوی پرست
خدا از ایشان خشنود و بزرگان خرسند

نه هر که مقنعه بر سر فکند شد با نو
نه هر چه شیرین باشد بود شکر و قند

زنان با هنر الحق سزد که فخر کنند
از این صحیفه که شد خوشتر از صحیفه زند

نگاشت میرا جلی (اعتمادالسلطنه) نغز
یکی رساله زمشك ختن بساده پرند

درو نگاشت تمامی زنان فاضله را
نمود نام زنان را چو طبع خویش بلند

تبارك الله از آنمهر بیهمال که تاخت
فراز گنبد گردون زفرط فضل سمند

بعقل و دانش مهتر زخواجه کندر
بفضل و دانش برتر زصاحب میمند

گهیکه خلقش آرد هوای فروردین
ز خاك لاله دهد گاه بهمن واسفند

ز نقطه رقمش بهر دفع عین کمال
خرد بسوزد در مجمر کمال سپند

دعاش گویم باری چنانکه ای باری
به دور دهر ازو دور دارد ردو گزند

اندرز بدختر

بمن ده گوش را ایدختر من
یگانه دختر نیك اختر من

بکن پند مرا آویزه در گوش
مبادا گرددت روزی فراموش

اگر خواهی بیارائی رخت را
دهی زینت جمال فرخت را

بگو مشاطه عصمت بیاید
ز عفت بر تو آرایش نماید

بگیسو پیچ و خم ده از دقایق
بکش وسمه بأ برو از حقایق

بکش بر دیده‌ات سرمه ز آزرم
بنه بر عارضت گلگونه از شرم

بکنج لب بنه خال ادب را
مکن بیخود بخنده باز لب را

بصابون حیا دست و رخت شو
بزن آب از کمال و عقل بر رو

عزیز جـان من زنهـار زنهـار مشو بـا مـردم بی تربیت یار

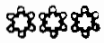

مطلع زیر نیز از این بانوی هنرمند در کتاب بهترین اشعار پژمان بچـاپ رسیده است :

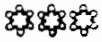

رخ اگـر مینمود یـار مرا وه چـه خوش بود روزگار مرا

فاطمه قوال

در کتاب بهترین اشعار پژمان بختیاری چند بیت زیر ازیك چامه بنام این زن نوشته شده ولی درباره شناخت وی چیزی نگاشته نشده است :

ساکن کنشتم کرد خوش نگاه می نوشی کعبه را ز یادم برد کافر سیه پوشی
ترك مست خـونخواری ظالم جفـا کاری یادکس مکن باری عاشقان فراموشی
طـرفـه حالتی دارم از بهـار رخساری خوش فراغتی دارم در بهشت آغوشی

در کتاب سفینه فرخ تألیف گوینده نامدار این زمان خراسان آقای سید محمود فرخ که بتازگی چاپ شده است رباعی زیر از این زن سخنور درج گردیده :

آراستـه بـاغ و بلبـلانـی سر مست یاران همه از نشاط گل باده بدست
اسباب فـراغت همـه در هـم زده دست بشتاب که جز تو هرچه میباید هست

همین شعر را برخی از تذکرهٔ ها ز آن فاطمه خراسانی نوشته‌اند . شاید این زن سخن سرا همان او باشد بویژه که درباره شناخت وسرگذشت و زادگاه اوچیزی هم در این دوتذکره نوشته نشده است . باشد که بابررسیها ودانستنیهای بیشتری این پردهٔ ابهام ازمیان برداشته شود .

فانی (بدری تندری)

فانی

بانو بدری تندری که نام (فانی) را تخلص ساخته سالمه‌زایش او بسال ۱۲۸۵ خورشیدی درشهر تهران بوده واینك ۵۰سال دارد .

پدرفانی شادروان‌شیخ حسینعلی کاشفی دارای دانستنیهای دیـرین (معلومات قدیمه) تازی وفارسی پیشه‌اش سیاست ودر رستاخیز آزادیخواهان برای برانداختن کاخ استبداد و گرفتن مشروطه ، هوا خواه شاد روان آیت‌الله بزرگ سید عبدالله بهبهانی بوده .

ما درفانی بنام مریم همشیره شادروان سیدعبدالله بهبهانی آیت‌الله پیش گفته و او نیز از دانستنیهای دیرین فارسی و تازی بهره‌ای داشته .

فانی در سال ۱۳۰۳ خورشیدی همسر شادروان محمود تندری قمی ملقب به (صمصام) گشت و صمصام نیزسخنوری زبردست بوده تخلص(شیوا) داشت . دیوان صمصام‌هنوزبچاپ نرسیده ولی‌بخشی‌ازآن بنام (کتاب سیاه) شامل داستانی منظوم و چند چامه بنام (یادگار مجلس) که بسال ۱۳۰۷ درزندان تهران سروده در شهر قم چاپ شده است .

فانی را ازاین پیوند دوفرزند ببارآمد . یکی پروین تندری سی ودو ساله و دیگری پرویز سی‌ویکساله . صمصام چند سالی‌است درگذشته فانی بهمان‌پیشه‌ملك وخانه داری پرداخته وشوی دیگری دارد .

معلومات فانی دانستنیهای دیرین درحدود لیسانس ادبیات است .زبان فرانسه و اندکی زبان تازی را میداند . افزوده بر سخنوری زن هنرمندی است چه ازهمه هنرهای دستی سر رشته دارد . با نقاشی سیاه قلم آشناست و از فن موسیقی (تار) نیز بهره مند است .

این بانوی هنرمند دارای دو هزار بیت شعر است برخی از سروده هایش در مجله گلهای رنگارنگ چاپ شده ولی دیوان اوهنوز بچاپ نرسیده کتابی بنام (مقام زن درجهان) دردست نگارش دارد .

ازسبك عراقی ورئالیست پیروی مینماید آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی او: برتری یافتن ادبیات ایران درجهان و پیدا کردن نمایندگی زنان در بهارستان است

فانی بجز آذربایجان همه جای ایران را گردش کرده ، دو بار نیز بکشورهای بیگانه : سوریه ، عراق ، ترکیه ، یونان ، مصر ، یوگوسلاوی ، ایتالیا ، سوئیس ، فرانسه ، آلمان واتریش رفته اینك جایگزین تهران است .چند نمونه ازتراویده هایش درزیر نوشته میشود :

آزادی زنان

دراینکشورچرا ناقص بود آزادی نسوان اروپاگوی آزادی زنان بردند از میدان
شود از نورخورشید تمدن بهره و رگیتی چرا درظلمت قرن توحش باقی است ایران
بودعضو فلج زن تا یکی از راه نادانی بکار خویشتن تاچندماند این چنین حیران
اگرعلم وادب آموختن برمردوزن فرض است نگردداز چه درایران حقوق مردوزن یکسان
بنی آدم بمعنی گر بود اعضای یك پیکر چرامردان بخود بالند ازتحقیرزن اینسان
اساس ضعف این کشورزجهل مادران باشد کجا طفل هنرور پروراند مادر نادان
سزد گرعمر باقیمانده را ازجان ودل (فانی) دهی ازدست یکسر در ره آزادی نسوان

مادروطن

خیزید تا که درد وطن را دوا کنیم خود را رها ز محنت و رنج و بلا کنیم
این مادروطن که زمحنت بود مریض درمان او سزد که زحکمت دوا کنیم
ملت روا بود که شود یار میهنش زیبد که جان خویش برایش فدا کنیم
افغان و آه تا بکی وقیل وقال چند بر فکر های تازه قرن ، اقتدا کنیم
هشیارگرشویم و برآریم سرزخواب بیدار چاره جسته و کمتر خطا کنیم

ای زادگان کوروش وجمشید همتی — کاندیشه های تازه به مغز آشنا کنیم
خوی بد وطبیعت ما گرعوض شود — از در میان بحر تجدد شنا کنیم
باید کنیم جان بره مملکت نثار — شاید که قرض خویش ازاینره ادا کنیم
(فانی) امید هست کز اعمال خویشتن — این مادر عزیز وطن را رضا کنیم

صلح وجنك

سخن ازصلح پراکنده زهرسو بفضاست — این چه غوغاست که ازصلح دروغی برپاست
پایه صلح جهان وحدت بین المللی است — ورنه تابغض و نفاقست کجا صلح وصفاست
تا در آفاق پراکنده بود تخم نفاق — پایه گمرهی و جهل چنین پا بر جاست
رخت بربسته دراین عصر محبت زجهان — حرص و آزاست که بر خلق جهان حکمرواست
همچو درّنده بشر خون بشر را ریزد — اف براینگونه تمدن که همه رنج و بلاست
تا جهان راه تمدن بغلط پیش گرفت — بدتر از عصر توحش شده ورو بفناست
رادیو نطق (ترومن) بنماید تفسیر — زین سخن درهمه قاره گیتی غوغاست
لیك تا عدل نگردد بجهان پا برجای — باز هم فتنه بود جنگ بود صلح کجاست
(فانیا) نیست بجز جنگ بعالم هرچند — سخن از صلح پراکنده بهر سو بفضاست

اصلاح ملك

الا ای ملت ایران بیا وفکر فردا کن — برای خدمت میهن زجان خود را مهیا کن
زجان ودل نما تبجیل و تکریم ازوطنخواهان — خیانت پیشگان ملك را امروز رسوا کن
عبادت نیست جز خدمت بخلق ای زاهد خوشبین — دراینره پا گذارو باخدای خویش سودا کن
شده پیچیده ودرهم مدار چرخ ملك جم — بهاستادی خود سررشته از تدبیر پیدا کن
زین این پایه کج را بهمت واژگون گردان — یکی موزون بنا وز نقشه تدبیر بر پا کن
مشو تطمیع بیگانه برو نکن دشمن ازخانه — وطن ازلوث خائن پاکتراز دور کسرا کن
زعجز وناتوانی طرف هرگز برنبندد کس — زجا برخیزو ازنیروی خودخودرا توانا کن
نباید سخره دنیاشدن چون مردمی عاجز — بهمت کوش نام مرز وبوم خویش احیا کن
بدست بخردان کاردا نده کار کشور را — ز فکر روشن دانشوران حل معما کن

نظام ملك را در تحت نظم مرد دانا نه
زمام مملکت بر عهده شخص توانا کن

رجال با سیاست را نما مسؤل کابینه
وکیل پارلمان را از وطنخواهان دانا کن

قضاوت را بدست قاضیان پاکدامن ده
وزاینروخادم وخائن ز یکدیگرمجزا کن

دلاورناخدائی داری‌ازلطف خداوندی
رها فرسوده کشتی رازدست خشم‌دریا کن

غرض‌مگذار کاین کشور فتددردست بیگانه
مخواه ازدیگران اصلاح‌ملك‌ازخودتمنا کن

بیاهان گوش کن‌این گفته‌شیوای(فانیرا)
الا ای ملت ایران بیا و فکر فردا کن

روان‌خسته

خسته شد از رنج روزگار روانم
رفت زین تاب و توش و هوش توانم

بسکه دویدم به گیتی از پی دانه
دام بپایم فتاد و دانه بجانم

دانه بجانم ز رنج وغصه عیان شد
چاره این دام و دانه هیچ ندانم

جرئت آغاز بهیچ کار ندارم
بسکه ز انجام کار خود نگرانم

نی بنوشتن مراست میل ونه خواندن
خسته شده روح و بسته‌گشته دهانم

لاغر و فرسوده همچو موی نگارم
در هم و آشفته همچو زلف بتانم

آنکه مرا سال پیش دیده گر امسال
بازبیند ندانم که همانم

بار دگر پا نهم بسوی اروپا
تا ز خطر جان خویشتن برهانم

تکیه بحق دارم اوست تکیه گه من
او بود آگه ز راز ودرد نهانم

شکوه به بهمان نمیبرم که چنینم
هم بفلان رو نمیکنم که چنانم

(فانی) اگر به‌شوم دو باره از این درد
خدمت مردم کنم بدست و زبانم

در رثاء پروین اعتصامی

تاریخ نهفت اختر پروین اعتصام
خورشید علم رفت وجهان گشت‌همچوشام

درنیمه فروردین مه دانش‌افول کرد
رخشنده آسمان ادب شد شب ظلام

تیر قضا بسینه پروین چوبر نشست
بزم عروس شعر و هنر یافت اختتام

در بر نمود پیرهن نیلگون افق
غرّید چرخ و رفت سپهر از کفش زمام

هر دم سحاب گنبد خضرا به کوه و دشت
بارید اشك از غم پروین بصبح و شام

آوخ که استاد سخن سنج نکته‌دان
ناگه سکوت کرد و نگوید دگر کلام

آن بانوی ادیب چو در خاك آرمید
دیگر چگونه عالم نسوان کند قیام

درّ و گهر بود همه آن جامه های نغز
آنگو گهر شناس بود داند اغتنام

در سایه قریحه پروین عروس شعر
بگرفت جا به حجله اقبال و احتشام

پروین نبوغ و مفخر نسوان شرق بود
چون او نزاده مادر دوران باین مقام

گنجینه ادب که ز وی یادگار ماند
بادا مصون بلطف حق از دیده لئام

(فانی) چه غمخوری تو ز فقدان آن ادیب
یکدل نه زین جریحه پذیرفته التیام

(پروین) یگانه اختر رخشان تابناك
پاینده است و زنده و جاوید و نیکنام

در رثاء همسرش صمصام تندری

الا یکه تاز سخن تندری
الا نغمه ساز وطن تندری

الا ای هنر پرور نامجو
الا همسر پاك و پاکیزه خو

اجل خیمه چون زد بدرگاه تو
بنالید چرخ از تف آه تو

فلك تند رو رعد آغاز کرد
همی زاری و گریه ها ساز کرد

بگفتا که رفت از جهان تندری
چراغ هنر ، چشم دانشوری

بسر کرد افق چادر نیلگون
بدامان بیفشاند از دیده خون

بپوشید خورشید رخ در سحاب
فرو هشت مه بر رخ خود نقاب

شده جمله سیارگان سوکوار
ز هفت اختر و طارم نه حصار

چنین بود آئین چرخ بلند
گهی گرید و گه زند نوشخند

الا ای هشیوار با آبروی
الا مرد آزادهٔ راستگوی

الا ای خداوند فضل و هنر
الا بحر عرفان و کان گهر

الا ای سلحشور میدان جنگ
الا مانی نقش و تصویر و رنگ

الا اوستاد سخن سنج من
الا ای در و گوهر و گنج من

بیا نغمه خوش ز نو ساز کن
غزل را بطرزی نو آغاز کن

بکش نقشه از نو به نیروی هوش
بدان وسعت کشور داریوش

ز کلک توانا بینداز تیر
عدو را ز افلاك آور بزیر

کجائی که دیگر نگوئی جواب
مگر تا ابد آرمیدی بخواب

کفن از چه شد بر تنت پیرهن
سخن گوی ایشهریار سخن

تو خفتی به آرامگاه ابد
ندانی که بر من چها میرود

چو گرگی اجل بردمحمود من
سیه شد دگر بخت مسعود من

چو پرواز کرد آن نکو یار من
شده بوم غم یار و دمساز من

همیدون شب و روز با حال زار
ز هجرت بگریم چو ابر بهار

تو بودی مرا روز بد دوستار
پس از تو ز مانه مرا کرد خوار

رودهردم ازچشم من اشک وخون
کجا غم رود از دل من برون

ز بعد توغم گشته با من قرین
فنا گشته (فانی) بحال حزین

فتاة النساء بیگم

تذکرة الخواتین درباره این زن مینویسد که یکی ازهمسران جهانگیرشهریار هندوستان بوده ذوقی داشته و شعر میگفته چند بیت زیر نمونه هائی از سروده‌های وی میباشد :

هنگام سحر دلبرمن جلوه گر آمد　　صد فتنه خوابیده محشر بسر آمد

☆☆☆

مکن تکرار ای دل هر زمان درس محبت را
مده بر هر دو عالم نشئه صهبای حیرت را

☆☆☆

من از فراق تو الماس غم بدل خوردم
تو دل شکستی و سودای وصل ما خوردی

فخری

خیرات حسان در باره این زن سخنور نوشته : شاهزاده خانمی سخندان بنام فخری که گویا دختر فتحعلیشاه قاجار باشد ومحمود میرزا در تذکره نقل مجلس گوید این بانوخواهر بزرگ شاهزاده فتح‌الله میرزا میباشد . زنی پاکدامن و زیبا وشیرین سخن بوده . آئین شعروشاعری را از محمود میرزا آموخته وچند نمونه زیرزبده‌یی ازتراویده های اوست :

محبت را بلا گویند یارب　　کسی بی این بلا هرگز مبادا

✿✿✿

گفتا خیال وصل مرا کن ز دل برون　　گفتم گذشتن ازسرجان کارمشکلی است

✿✿✿

چنین کاین نو جوانان جلوه دارند　　بحسرت بایدم مردن به پیری

✿✿✿

دادی بخواب دیدهٔ وصلم که اگهی　　در دیده‌ام فراق تو نگذاشت خواب را

✿✿✿

قامتت درچمن حسن درختی است بلند　　که همه دلبری وعشوه و نازش ثمراست

✿✿✿

الفت مژگان چشمش رانگر بایکدگر　　تا بدخت مست بینی خنجر خونریز را

✿✿✿

عشق باز آمدودرخانه دل منزل کرد　　عقل منزل نتواند که دگر در دل کرد

مجمع محمود با تایید شرح بالا دوبیت زیررا افزوده دارد :

بهر چه دل بجگر گوشه مردم ندهم　　اینهمه خانه خرابی بمن از دل باشد

✿✿✿

برسرهوای وصل تووبرلب است جان　　شادم به حشر هر که بدلخواه او بود

فخری خاعتبری

فخری

بانوفخرعظمی که به فخرعادل نامبردار گردیده نام خانوادگی اوعادل‌خلعتبری (ارغون) و ازبانوان دانشور و هنرمند امروز است که بسال ۱۲۷۹ خورشیدی در تهران تولد یافته پدرش شادروان مرتضی قلیخان (مکرم السلطنه) دارای پایه امیر تومانی و معلومات نظامی بوده در ادبیات وتاریخ و موسیقی نیزدست داشته زبانهای فرانسه و تازی و ترکی را میدانسته . مادرش بنام قمرخانم (عظمت السلطنه) آشنائی بزبانهای فرانسه و انگلیسی و تازی وترکی داشته فخری دبیر ادبیات فارسی وتاریخ و جغرافیا و زبانهای بیگانه و دارای چهل‌سال پیشینه خدمت در وزارت فرهنگ‌است

بانو فخر عادل نخست بآقای عباس خلیلی دارنده و نگارنده روزنامه اقدام چاپ تهران زناشوئی کرده دختری بنام (سیمین) از اودارد که سرگذشت وی دراین کتاب آمده است . پس از آن بهمسری آقای عادل خلعتبری دارنده روزنامه آینده ایران و پدیدآرنده وسرپرست کانون دانشوران درآمده ازاین پیوند دیگر دارای سه فرزند شده است .نام چهارفرزندش سیمین ۲۷ساله . عادل‌نژاد متخلص‌به(غوغا) ۲۱ ساله ـ عادلدخت متخلص به(ترانه) ۲۱ ساله ـ عادلفر ۱۷ساله میباشد .

بانو فخر عادل به نقاشی و موسیقی ایرانی نیـز آشنائی دارد و تار مینوازد دوزندگی وگلدوزی را میداند . نگارشهائی بنام : (ازدواج اجباری) و (اوراق پریشان)و(سرگذشت یکزن)و(دخترنادان) و(پیمان شکسته) وهمچنین ترجمه ـ هائی ازکتابهای زبان‌بیگانه داراست که هنوزبچاپ نرسیده ولی ازدواج اجباری او در پا برگی روزنامه آینده ایران بسال ۱۳۱۰ پخش‌شده است .

درپاسخ‌این‌پرسش که چه‌امید و آرزوی ادبی واجتماعی دارد؟گوید آرزومندم

که فرزندانم آموزش و پرورش بسیار نیکویی یافته دانش و هنر پیدا نمایند و برای میهن گرام وهم میهنان ارجمندم خدمتگزار سودمندی بار آیند .

این بانوی هنرمند که (فخری) را تخلص خودساخته دارای چهارهزار بیت شعر است آئین پیشینیان وروش نورا باهم پیروی میکند . دیوانش هنوز زیور چاپ نیافته ولی پاره پی از تراوشهای منظوم اودر روزنامه‌ها و مجله‌ها منعکس شده است . اینك چند نمونه ازسخنان پیوسته و پراکندهٔ او :

مهر میهن

جان و تن باد فدای وطن من — آری بفدای وطنم جان و تن من
جان چیست زجان بهتر وشیرینتر وخوشتر — گر زانکه مرا هست فدای وطن من
امید که هر روز جوانتر شود از پیش — این کشور دیرینه و ملك کهن من
تا عشق وطن دررگ من درجریانست — گر قطره خونیست روان در بدن من
تا هست جهان باقی هر گز نشیوشی — جز واژه پاینده وطن از دهن من
ای مام وطن تا به ابد هیچ نباشد — جززمزمه عشق تو زین پس سخن من
پروانه صفت عشق توسوزد پر و بالم — ای شمع رخت روشنی انجمن من
خواهم که پس ازمرگ من احباب بسازند — از پرچم ایران عزیزم کفن من
خواهم ز خدا (فخری) دلدادهٔ شیدا — پاینده و جاوید بماند وطن من

راه اصلاح

ملك را ازخون خائن لاله گون باید نمود — جاری ازهرسوی کشورجوی خون باید نمود
حشمت وفرّ کیان گر بایدت چون کاوه پاك — کشورجم را ز ضحاکان دون باید نمود
هروکیلی راکه شد بازور وبازر انتخاب — ازدرون مجلس شوری برون باید نمود
هربنائی راکه شد باجور وبیداد استوار — محو باید کرد ویکسرسرنگون باید نمود
تابکی نسوان اسیرجهل ودرغفلت رجال — اکتساب دانش و علم و فنون باید نمود
محو باید کرد قومی راکه فاسد گشت خون — خون فاسد گشته را ازتن برون باید نمود
برگذشته دسترس نبود مخورافسوس آن — فکر اصلاحات آینده کنون باید نمود

(فخریا)اصلاح این ویرانه‌را جز خون‌مدان　　کاررا اصلاح از سیلاب خون باید نمود

آرزوی من

سایه سرو چمنم آرزوست　　گردش دشت و دمنم آرزوست
بر لب جوئی دمی آسودگی　　از فلك دل شکنم آرزوست
تا رود از یاد حدیث غمم　　همدم شیرین سخنم آرزوست
سیم وزرم نیست ولی (فخریا)　　دلبر سیمین بدنم آرزوست

موی سیاه

گفتم به بتی که ای رخت همچون ماه　　کوته ز چه روی کردی آنموی سیاه
گفتا ز دراز دستی بلهوسان　　ترسیدم و زلف خویش کردم کوتاه

☆☆☆

چهر تو گر جلوه کند بی نقاب　　پرده برخ بر فکند آفتاب

اینك دو نمونه‌ازنوشته پراکنده یانثری او :

سرود رودخانه

ترجمه از اشعار الاویلکوکس شاعرهٔ انگلیسی (۱)

من آن رودخانه خروشان‌وغرّنده‌ام که ازدریای خدایان جاریم .
همان خدایانی‌که درراههای نامعلوم آینده سرنوشت مرا معین کرده‌اند .
من باهمه سرگردانی وطغیانم نمیتوانم مسیرخودرا تغییر بدهم زیرا اراده‌ای مافوق اراده من‌مرا هدایت میکند .

---

(۱) بانوالا ویلکوکس ازسخنوران نامدارانگلستان است که ازسروده هایش‌در سرزمین باختریشبازو بزرگداشت بیمانندی شده است . دفترتراویده های این بانو بنام (صدآوازشادی) نخست درسال ۱۹۱۲ فرنگی چاپ وپخش گردید وپس ازآن هرسال یکی دوچاپ تازه میشدکه تا امروز۱۴۷ بار بچاپ رسیده است . سرود رودخانه یکی ازسروده های نغزاوست .

من رودی هستم که شبانه‌روزدرجنب و جوش ومبارزه‌ام .

از سامگاه ، آنزمانی که مرغان نا پیدای شب در دل دشت ها با سکوت و غم مینالند .

تا بامداد ، آن هنگامیکه عروس خورشید بـر رخـارهٔ از تیـرگی گریخته کوهستانهای دور افتاده و بلند را بوسه مینوازد ، من براه خود ادامه میدهم .

تازه پس ازاینهمه رنج واستقامت ، درمییابم که باز بهمان نقطه اولیه‌رسیده‌ام وبازبهمان مبداء مجهول سرسائیده‌ام .

ای خدایانیکه ازپهنه ناپیدای آسمانها مرا هدایت میکنید لحظه‌ای درنگ .

تا بتوانم عطرشاعرانه شکوفه هائی راکه ازمیان آنها میگذرم با خود ببرم با خود جواهرحمل کنم .

فهمیدید ؟ جواهر !

قطرات شفاف و درخشنده اشک محرومین را !

سرشک یتیمان را ؟

دانه های سرخ رنگ خون را ، خون دل آنکسانی را که مانندمن ، از بام تا شام در مسیر معلومی بخاطریك هدف مجهول ونامعلوم جان‌میکنند !

آری بگذارید این گوهر های تابناك را با خود باعماق آبهای بیکـران دریا ببرم .

یعنی ساده تر . بگذارید شقاوت وجنایت بشری را باخود بشویم .

ای خدایان .

بدانهنگام که ازفراز دره‌های خیال پرور از بستر گلهای دلپذیرو افسانه ساز و بالاخره از آغوش ریاحین معطر و جوان که برغمهای زندگی لبخند تمسخر میزنند میگذرم بگذارید من طغیان کنم .

مرا آرام وخاموش هدایت کنید .

بگذارید من همینگونه سرگـردان و ناشکیب بفرمان شاه کـه از اعماق

روشنائی های آسمان جهانرا اداره میکنید براه خودادامه دهم .

من به پیمودن اینراه یکنواخت عادت دارم ، عادت من از عشق من سر چشمه میگیرد وعشق مافوق همه چیزاست ، بگذارید .

بگذارید ای خدایان . .

آهنگ شیپور

ترجمه از اشعار آلفرد دووین پی شاعر بزرگ فرانسه (۱)

من آهنگ شیپوررا دوست دارم !

شب هنگام در ته جنگلها همراه وداع شکارچیان واشک معصومانه گوزنهای زیبا و عوعوی سگان ولگرد طنین آهنگهای رؤیاپرور شیپور ، سازنده خاطره های گریزپای جوانی من است .

هنگامیکه بادشمالی این آهنگ‌را برك ببرك منتقل‌میکند ،

چه نیمه شبها که با اینصدا خندیدم وبا اینصدا گریستم ،

گوئی صدای مقدسی رامیشنیدم که پیام دلاوران کهن بود ،

اینکوههای سر بفلك برده ولاجوردی دیارهای مقدس آسمانی ،

ای سنگهای فراروناد (۲) وای آبشار هائیکه از برفهای جاودانی سرچشمه میگیرید ای چشمه‌ها وجویبارها وسیلهای کوه (پیرنه) که قله شما ازبرف مستور و دامنه شما ازچمنزارها رشك فرش زمردین است .

دراینجاست که باید نشست وآهنك ملایم وحزن‌انگیزشیپوررا شنید ،

اینجاست که مسافران خسته با قیافه های گرد آلود و پرغبار مینشینند و در

---

(۱) آلفرد دو ون پی سخنورو داستان نویس بزرگ فرانسوی بسال ۱۷۹۷ در (لوش) زائیده شده ودرروشهای کهن ونو ادبیات فرانسه بسیاردست داشته وپس از ٦٦ سال زندگانی درسال ۱۸٦۲ درگذشت وسروده بالااوراست .

(۲) قله‌ای از کوههای پیرنه .

(۳) دره ایست که رلاند سرداردلیرلشکر (شارلمانی) در آنجا کشته شده است .

حالیکه بجریان یکنواخت آبشار که سقوط میکند مینگرند ،به آواهای زنگوله‌های بره‌ها گوش میدهند و گوزنهای ماده را که بروی تخته سنگها میجهند تماشا میکنند وآهنك فنا ناپذیر بر آبشارها با غزلها و ترانه هـا آمیخته میشود که میگویند : ای روح دلیران! بازگردید ودر درّه (رونسوو) (۳) سایه (رلاند) دلیروسردار رشید را میبینید که هنوز ازرنجهای بیکار تسلی نیافته‌است .

من آهنك شیپوررا دوست دارم .

فرخنده

آنچنانکه بانو افخم السادات سلطانی دیپلمه دارالمعلمات تهران در دیباچه رساله‌ای ازچکامه‌های مولودیه‌ومرثیه‌فرخنده ساوجی که دردی‌ماه ۱۳۰۷خورشیدی با قطع کوچك‌در ۹۰ صفحه‌ازجانب بنگاه‌مطبوعاتی‌خاوردرتهران‌چاپ‌شده‌راجع بسر گذشت و تعریف این زن سخنور نوشته است نامبرده از مردم ساوه است و هنوز حیات دارد ولی ازدوچشم کور است و همان نام (فرخنده) را تخلص خود ساخته است . برای مزید آگاهی خوانندگان سرگذشت پیش گفته را نقل مینماید :

« مشارالیها اهل ساوه متخلصه بفرخنده ازطائفه خلج میباشد (۱) بین این

---

(۱) طائفه خلج یکی ازطوائف ترکستان بوده ودرناسخ‌التواریخ دربدو ظهور افغان مینویسد که افغانان جماعتی‌ازمسلمین حدود شام بودند که در نتیجه بعضی شدائد هجرت نموده وبطائفه خلج وکماری پناهنده شدند ومکررمورد حمله سلاطین هند شده وآن طائفه آنانرا پناه میدادند ونیزعده کثیری ازامراء آن طائفه درهند و ترکستان حکومت وسلطنت داشته مثل‌علاءالدین خلج وامیرحسین که مطابق تاریخ روضة‌الصفا و سرجان ملکم امیرتیمور گورکان که هوای جهانگردی درسرداشت پیشرفت ومقصدبزرك خودرا دراعتماد واتصال باامیرحسین خلج دانست و خواهرامیرحسین‌را تزویج نمود و بدین‌جهت درترکستان معروف میباشد بگورکان که درترکی بمعنی داماد است‌ودرنتیجه شهامت وشجاعت آن طائفه بمقاصد عالیه خود رسید وچون سوء ظنی از امیر حسین در تشریك سلطنت داشت لذا بوسائلی نقض عهدکرده اورا کشت وپس ازسپری شدن ایام امیرحسین ازکثرت طائفه خلج خوف ووحشت نموده آنها را جبراً متفرق و تخته قاپو کرده هرتیره و خانواده را بیك ولایتی فرستاد . فقط طائفه قشقائی بطوریکه صاحب ناسخ‌التواریخ‌درذکرحال سهراب خلج تشریح‌میکند یك‌تیره‌ازآن طائفه بودند که‌تمکین برتخته قاپوشدن نکردند وازترکستان کوچیده در سواحل خلیج فارس نشیمن کردند و درترکستان معروف به خلج فراری شدند . فقط خانواده شخص امیرحسین را بساوه فرستاد ودرآنجاسکونت داد .

طائفه چنانکه تاریخ نشان میدهد مردمان بزرگ چه درفضل وبلاغت وچه درتهور و شجاعت یابعبارت دیگر خداوندان قلم و شمشیر هردو میزیستند وخدمات بزرگی نموده اند درحقیقت میتوانگفت که تنی چند درنتیجه مساعی وزحمات زیاد در عصر خود قدمهای برجسته برای استقلال مملکت برداشته و در رکاب سلاطین و امراء خدمات بسیارمفید کرده‌اند .»

« سرایندهٔاین قصائد نیز از جمله مخدراتی استکه ذوق سرشاری درسرودن اشعارداشته وغالباً عمرعزیزخودرا مصروف گفتن اشعارو قصائد نغزو دلکش مینمایند. گرچه این اواخر از گردش سپهر غدار که همیشه شیوه خود را اذیت و آزار طبقه ممتاز قرار داده شاعر مااز حلیه بصری عاری شده است ولی این پیش آمد خودوسیله بزرگی است که ایشان بهترین انیس وجلیس خودرا استماع کتب ونوشته ها وسرودن اشعار وغزلیات قرار داده است .»

« مشارالیها صبیه مرحوم محمدکاظم‌خان [illegible] حضرت آقای سیف لشکر مقیم عبدالله آباد نزدیك شهر [illegible] از سن طفولیت دارای صفات ممتازه ومحاسن اخلاقی بوده [illegible] نمونه قصیده‌های مذکور علاوه برجنبه ادبی وبلاغت بین الامثال والاقران [illegible] »

« بامطالعه اشعار وقصائد دلکش مخدره مذکور میتوان میزان و مرتبه ادبی وطبع سرشار مشارالیها را سنجید. شاعر ما دارای همه رقم قصائد وغزلیات ومراثی ومدایح است ولی دراین مختصرفقط بطبع قصائد ومراثی که انشاد نموده اند مبادرت گردیده امید آنکه باانتشار غزلیات وسایر اشعار دلکش مخدره نیز موفق شویم .»

اینك چند نمونه ازسروده های اودرزیر نوشته میشود :

آینهٔ حق نما

عاشق بیچاره غیر آه ندارد — سوخته خرمنش برك کاه ندارد
چشم فرو بسته از نعیم دو دنیا — جز برخ دوست او نگاه ندارد

آینه حق نماست روی نکویت　　آینه را بین که تاب آن ندارد
در سر کویت دلم شده بکدائی　　روی مگردان که او پناه ندارد
آن دل سنگت نکرده رحم به درویش　　چون خبر از ذکر خانقاه ندارد
این دل (فرخنده) بین که درهمه عمر　　غیر ولای تو تکیه گاه ندارد

در منقبت علی بن ابیطالب (ع)

ای موی تو دامم شده وی خال تودانه　　عشق رخ تو برده دلم را زمیانه
زباد رخ خوب تو ای یار یگانه　　در میکده خوش روی نهادم شبانه
مست ازمی عشقت شده بی چنك و چغانه

که روی بمقصود معابد بنهادیم　　گه بر در میخانه سرمست فتادیم
گه دست طلب بردرد ادار نهادیم　　دین ودل خود دررهت ازدست بدادیم
عاشق برخت گشته و فارغ ززمانه

درحشر شفیع همه مخلوق توئی تو　　برخلق خدا جنت موعود توئی تو
اندر حرم کعبه مولود توئی تو　　در کعبه و بتخانه معبود توئی تو
بر تیر دو ابروت دلم گشته نشانه

ایخاك درت سجده گه عارف و عامی　　از بهر غلامی تو مخلوق همامی
حق برهمه موجود ترا داشت گرامی　　داریم بدرگاه تو ایشاه سلامی
(فرخنده) شودشاد دل از وصل تو یا نه

در میلاد میمون امام زمان (ع)

امروز دگر عید شهنشاه جهان است　　انوار جمالش بهمه خلق عیان است
فرمان برحکمش همه کون ومکان است　　هم حجت یزدانی وهم میر زمان است
چشم و دل عشاق برویش نگران است

شد نیمه شعبان و جهان گشت منور　　از مقدم شاهنشه دین میر مظفر
ساقی بده آن باده گلرنگ مکرر　　گوئی که فلك ریخته خود عود به مجمر
یا باد بهشت است که امروز وزان است

شاهی که بود لعل لبش چشمه حیوان　　خودحضرت خضرست بدان جشمه نگهبان
موسی کلیم است ورا چاکر دربان　　هست عیسی مریم بدرش جزو غلامان
صدحیف که ازدیدهٔ عشاق نهان است

تاکی به پس پرده ای ، نور الهی　　ما را نبود غیر ولای تو پناهی
ما گمشدگان را تو نمایندهٔ راهی　　از گوشه چشمت سوی عشاق نگاهی
بیتابی عشاق شها برتو عیان است

ای حامی قرآن خداوند جهانبان　　هم نام رسول مدنی ختم امامان
مامنتظران راکه رسید است بلب جان　　در غیبت کبرای تو ایخسرو خوبان
عجل فرجه متصلم ورد زبان است

ای شاه جهان پرشده از کفر سراسر　　بربندکمر گیر بکف تیغ دو پیکر
بشکاف صف کافرزهم همچو غضنفر　　بادست یداللهی چون حیدر صفدر
اصلاح امورات جهان کار شهان است

هجران تو آنسان ملکا داشته تأثیر　　کزدوری تواهل جهان گشته زجان سیر
با پنجه تقدیرکه را قوّت تدبیر　　هرچندکه هجران تو افلاك کند پیر
(فرخنده) بامید وصال توجوان است

در مدیحه ومرثیه شیدالشهداء

شبی گل گفت بابلبل بگلزار　　تو عاشق نیستی برروی دلدار
تو عاشق را ندانی حال چون است　　تنش لاغر دلش لبریز خون است
زرخسارش ربوده عاشقی رنگ　　نهاده شیشه جان برلب سنگ
تو بهر عیش خود در گلستان ها　　زنی هردم هزاران داستانها
ازاین شاخه بآن شاخه نشینی　　که تا گلهای رنگارنگ بینی
جوابش داد بلبل با دوصد سوز　　که از عشق تو میسوزم شب و روز
تو گوئی نیستی عاشق به رویم　　نبستی جان و دل در تار مویم ؟
همه شب تا سحر بیدار باشم　　بخواری روی شاخ خار باشم

که شاید روی یار خویش بینم
گلی از گلستان او به چینم

ولی گو یاکه رسم عشق این است
که اول مهر و در آخرش کین است

بعشق آنکو چه، من بدنام گردد
ز وصل یار خود ناکام گردد

تو هم فرخنده دل برعشق دادی
دل و جان در ره جانان نهادی

خوشا عشق وخوشا سوز و گدازش
نشستن های شب های درازش

هر آنکوعاشق‌است ازجان شودسیر
شود عقلش ز سر، کارش ز تدبیر

مرا تا عقل بود از عشق چستم
چه عشق آمد بشد عقلم ز دستم

خوش آن عشقی که آتش برفروزد
تن عاشق دل معشوقه سوزد

خوش آن‌عشقی که‌شاه‌دین بسزداشت
که دل از غیر یار خویش برداشت

بدشت کربلا آتش فکندند
خیام عشق را از بیخ کندند

که عشق این است دیگرعشق نبود
به از این عشق را سرمشق نبود

بیا (فرخنده) از این قصه بگذر
ربودی طاقت از زهرا و حیدر

ظهورحق

الا ای دلبر برده جمالت رونق از گلها
نهان تاکی بود آن لاله اندر زیر سنبلها

دل عشاق خون گردید ازهجررخ ماهت
برافکن برقع ازرخسارو بگشاعقده ازدلها

هزاران دل گرفتارست اندر حلقه مویت
گره بگشااز گیسوی وحل کن‌جمله‌مشکلها

پریشان‌روزگارم ازپریشان بودن زلفت
دل گمگشته خودجویم‌از آن‌زلف‌و کاکلها

گرفتاران کویت عاشقان پاکبازانند
چه میدانند قدر عشق توای عشق غافلها

حریفان سرکویت همه، مشتاق برویت
اسیر سنبل مویت چه مجنونها چه عاقلها

اگر وامانده ام از کاروان کوی تو اما
رسد هردم بگوش جانم آواز جلا جلها

چگونه میتوانم رهسپردن برسرکویت
مگرلطفت شود رهبر مرا در طی منزلها

چه بیم از هجردارم چون حسینم هست کشتیبان
رساند عشق او ما را ز دریا ها بساحلها

چه‌غم‌باشدحریمی‌راکه‌باشدپاسبانش حر
چه اندرناقه عریان چه‌هود جها ومحملها

شهید کربلا زنده بود تا دامن محشر
همیشه ذکرعشق اوبود درشهر ومحفلها

اگر منعش نمودند از فرات اندر چنان گوید — الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
بیاور جامی از کوثر بده بر شیعیان یکسر — که ظاهر گشته حق و محو گردیده است باطلها
پرد مرغ دل (فرخنده) دائم بر سر کویش — چو پروانه که جان سازد فدای شمع و مشعلها

ساقی نامه

بیا ساقی در این فصل زمستان — که بلبل کرده ترك باغ و بستان
بده زان می که تا جانها شود گرم — ز اندك خوردنش دلها شود نرم
بده ساقی از آن جامم پیاپی — که باقی مانده درجمشید و از کی
که گر یك قطره ای نوشند موران — همه گردند چون سام نریمان
بیاور ساقیا آن جام گلرنگ — که بزداید زقلب عاشقان زنگ
بده ساقی تو می در باغ و گلشن — که گردد این دل غمدیده روشن
بیاور ساقیا زان آب حیوان — که بخشد قطره‌اش صدمرده راجان
بده برمن که افسرده است جانم — ز تن گوئی برون رفته روانم
بیاور ساقی آن رطل شبانه — بمن ده بادف و چنگ و چغانه
بیك جرعه دلم را شاد میکن — تو این ویرانه را آباد میکن
الا ای مقصد عشاق ساقی — زنور باده روشن کن چراغی
بیاور ساقی آن جام بلوربن — ز مینا ریز بروی ماه و پروین
بمن ده تاکنی روشن دلم را — گشائی زو هزاران مشکلم را
بیاور ساقی آن جام درخشان — بکن لبریزش از لعل بدخشان
بیاد شه خوریم و خوش نشینیم — که دیدار بدخشانی به بینیم

ساقی نامه

الا ای مقصد عشاق ساقی — زنور باده روشن کن چراغی
بده بریاد روی شه بمستان — شرابی راکه از شب مانده باقی
خمار ما شکن بانیم جرعه — ببانگ چنگ و آواز عراقی
تمام عارف وعامی برقصند — برای خوشدلی و خوش دماغی

هزاران حیف هجر شه نهادند | چه لاله بردل عشاق داغی
کند (فرخنده) جان خودنثارش | اگر یابد ز روی شه سراغی

قطعه (۱)

ای ذراری رسول کامگار | که‌مکان‌بگزیده،اندر کوی‌یار
یك‌سلام ازمن‌رسانید ازگرم | جمله بر آن آستان محترم
خدمت آن شافع روز جزا | حضرت معصومه و اخت رضا
ثانی زهرا شفیع عاصیان | روشنائی‌بخش جمله دیدگان
گوهر یکتای ختم مرسلین | درةالتاج امام هفتمین
حق برای آندر با اعتبار | کرده جبریل‌امین‌راپرده دار
بارگاه او گذشته از فلك | خادم درگاه او به از ملك
با کمال و با جمال و با وقار | جمله ازنسل رسول تاجدار
من یکی از خادمان آندرم | هست خاك درگهش تاج سرم
لیك پایم بسته دست روزگار | دور افتادم از آنشهر و دیار
گرشود لطف الهی شاملم | بازاین بندگران را بگسلم
رهسپارم ار نشیب و از فراز | به آستان بوس بانوی حجاز
تابگیرم همچوجان اندربرش | بوسه بدهم برضریح انورش
تاکنم‌جان ودل خود را نثار | جمله برآن گوهر والاتبار
باهوای عشق رویش زنده ام | کمترین کلفتش (فرخنده) ام

رباعیات

عجب رازو نیازی داری ای‌عشق | عجب سوزو گدازی داری‌ای‌عشق
بودروزت سیه چون‌موی‌معشوق | چه شبهای درازی داری‌ای‌عشق

✿ ✿ ✿

خوشا روز وصال روی جانان | که دیدم روی آن خورشیدتابان
دل‌ودین ازکفم در یك نظر برد | نهادم سرپایش از دل و جان

---

(۱) بیکی ازخوانین محترم قم نوشته است.

فروغ فرخزاد

بانوفروغ‌فرخزاد که ازسخنوران امروزاند بسال ۱۳۱۲ خورشیدی در تهران زائیده شده پدرش سرکار سرهنگ فرخزاد است . فروغ دانش آموز بوده که جوانی بنام آقای پرویزشاپور کارمند وزارت دارائی فریفته اوشده بهمسری وی درآمد . از این پیوند پسری بنام (کامیاب) دارد . با وجود زناشوئی وپذیرش مسؤلیت خانه‌داری وپرستاری بچه بازدرس‌را دنبال کرده درهنرستان کمال‌الملك فن نقاشی را بیاموخت وهنر دوزندگی را نیزفرا گرفت .

سفری به اهوازرفت وشعر (یادگذشته) اویادگار آنجاست . نخستین سرودش درسن دوازده سالگی بوده وازآن پس دنبالش را نگرفت پس ازسه سال بازبسرودن شعر پرداخت و برای بار نخست شعری از او بنام (شعله رمیده) در نامه هفتگی روشنفکرچاپ تهران انتشار یافت .

فروغ دوبیتی بروش نومیسراید وهنر خودرا دراین میداندکه به (احساس) بیش از هرچیز اهمیت میدهد خود او میگوید :« واژه ها برای من در شمار قابهای زرین و زیبائی هستند که من پندار احساسم را درآنها می نشانم . زندگی دو روی بیشتر ندارد : حقیقت ومجاز . دامنه مجازهمیشه بی‌پایان ونامحدود است ، اما حقایق زندگی‌هیچگاه ازحدود معینی‌بیشی‌نمیجوید بدون آنکه اراده ما بتواندکوچکترین دست‌اندازی درماهیت آنها بنماید ؟ من ازحقیقت نمیترسم وپلاس عقل بردیوانگیهای بشرنمیپوشانم . من بند ازپای دلم برمیدارم و هرچه دردل دارم میگویم . خواهشم این‌است که همه مردم مانند من‌احساس کنند یادست‌کم بدانند من‌چه احساس کرده‌ام دراین باره بشعر گوید » :

فروغ فرخزاد

بلب مزن قفل خموشی | که در دل نغمه‌ای نا گفته دارم
ز پایم باز کن بند گران را | کزین سودا دلی آشفته دارم

☆☆☆

مرا می بخشد آن پروردگاری | که شاعر را دلی دیوانه داده

باز گوید: «زندگی یکنواخت برای شاعر آفریده نشده است. من اززندگی‌ئی که تکلیفم برای همیشه در آن روشن باشد بیزارم. بهمین دلیل اگر از فردای خود خبرداشته باشم میمیرم. ازاینگذشته مگرشاعر میتواند لحظه‌ای تخیل خود را ترك کند؟ زندگی حقیقی من تخیل من است زندگی و دنیای مادی برای من زنك تفریح است تفریحی که برای آسودن از خستگیها واشتغال برؤیاها و تخیلات خود گاهگاه بآن مینازیدم».

با این رویه‌ویژه ادبی یا هنری که اوبرای خود برگزیده است گوینده‌ای بی پروا شناخته شده زیرا آنچه را زیبا بداند و زیبا بشناسد آشکارا نمایان میسازد و سرود (گناه) اونمونه یی ازاین بی پروائی است. آرزوها و امید های اویکی اینست که محیط اجتماعی ما آنچنان درآیدکه زنان هم دوشا دوش مردان پیشرفت کنند. دیگر آنکه زنان‌نیزچون مردان خواسته‌هایشانرا در تراوشهای خودبنمایانند.

فروغ‌ازاستادان‌بزرك‌پیشین مولاناجلال‌الدین‌بلخی وخواجه‌حافظ‌شیرازی‌را بسیار دوست داردومیگوید: «چامه‌های این سخن سرایان بنام وارجمند برای‌من شیرین ترین‌ترانه های‌آرام‌بخش زندگیست بویژه چامه‌های حافظ درحالیکه آدم را براوج بلندیهای پنداروميان احلام دوردست پرواز میدهد یکباره بزیر میکشد تا توانائی وزیبائی اندیشه‌های خودرا باین زیروبمها بنمایاند وروان خواننده را نوازش‌دهد.»

فروغ به (بودلر) و(امیل‌زولا) و(آندره ژید) نویسندگان نامدار بیگانه‌پای بنداست و نوشته های‌آنان‌را میپسندد. ازسخنوران امروزی شعرهای فریدون‌توللی ونادرپور وسایه را دوست‌دارد. قطعه (شب چراغ) سهراب‌سپهری را که‌گویدمانند یك (سمفونی) لذت بخش‌است ازاین شماربا بهترین ترانه هائی میداند که تا امروز

دیده است یا سروده های زیر :

طفلی غمزده در بر من بیمار | با گونه های سرخ تب آلوده
با گیسوان در هم و آشفته | تا نیمه شب ز درد نیاسوده

هر دم میان پنجه من لرزد | انگشت های لاغر و نبدارش
من ناله میکنم که خداوندا | جانم بگیر وکم بده آزارش

دلبستگی و مهر مادری خود را به یگانه پسرش آشکار میسازد . آهنگ دل اونسبت به تنهائی و دوستانش اینست که :

ز جمع آشنایان میگریزم | به کنجی میخزم آرام و خاموش
نگاهم غوطه ور در تیرگی ها | به آهنگ دل خود میدهم گوش

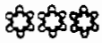

کتابی ، خلوتی ، شعری ، سکوتی | مرا لطف و نشان زندگانیست
چه غم گر در بهشتی ره ندارم | که در قلبم بهشت جاودانیست

نمونه‌هائی چند از تراویده های برگزیدهٔ او در زیر نوشته میشود . با آنکه بسرحد کمال نرسیده ولی تهی اززیبائی اندیشه ونازکی پندارنیست مضمون های نو دارد ورازهای درونی رانیز آشکارمیسازد خواننده درعین ترس‌ازاین بی‌پروائی‌پیش خود احساس لذت نموده خود را خوش میداند که از زبان دل او سخن گفته است .

فروغ‌درتابستان‌سال ۱۳۳٤خورشیدی نخستین گنجینه ترانه‌هایش رابنام(اسیر) منتشرساخت وحالاهم گویاکتاب دیگری رادردست چاپ‌دارد :

گناه

گنه کردم گناهی پر ز لذت | درآغوشی‌که گرم و آتشین بود
گنه کردم میان بازوانی | که داغ وکینه جوی وآهنین‌بود

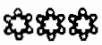

در آن خلوتگه تاریك و خاموش | نگه کردم به چشم پرز رازش

دلم در سینه ، بی تابانه لرزید ز خواهش های چشم پر نیازش

✿✿✿

در آن خلوتگه تاریك و خاموش پریشان در کنار او نشستم
لبش بر روی لبهایم هوس ریخت ز اندوه دل دیوانه رستم

✿✿✿

فرو خواندم بگوشش قصهٔ عشق (ترا میخواهم ای جانانهٔ من)
ترا میخواهم ای آغوش‌جان بخش (ترا ای عاشق دیوانهٔ من)

• ✿ •

هوس در چشمهایش شعله افروخت شراب سرخ در پیمانه رقصید
تن من در میان بستر نرم بروی سینه‌اش مستانه لرزید

•✿•

گنه کردم گناهی پر ز لذت کنار پیکری لرزان ومدهوش
خداوندا چه میدانم چه کردم در آن خلوتگه تاریك وخاموش

عقده گشائی

بازشد دل بستهٔ زلف بتی پیمان گسل کافری‌غارتگری آئین کش‌وایمان گسل
دوستانرا تار گیسویش پریشانی‌فزای عاشقانرا تیغ ابرویش سروسامان گسل
غنچه او در تکلم حقهٔ گوهر فروش لؤلوی اودر تبسم رشته مرجان گسل
لطف لفظش بینات عیسی مریم نمای سحر چشمش موسی عمران گسل

فکرحکیمانه

چند در کنج قفس ناله و فریاد کنم همتی کو که دل از دام غم آزاد کنم
ناله را ترك کنم ضعف بیکسو فکنم تا مگر ملك کیان یکسره آباد کنم
بر زنم آتش دانش بدل تیرهٔ جهل ار یکی فکر حکیمانه که بنیاد کنم
علم علم برافرازم و در کشور جهل شورشی بر پا چون کاوه حداد کنم
(فخریا)چشم‌امیدازدگران‌بیخبریست چاره‌آنست که باسعی خود ایجاد کنم

موی آشفته

جانا دگر آشفتگی از موی که داری
آویخته دل در خم گیسوی که داری

خونین دلت ازخنجر مژگان که باشد
مجروح دل از تیغ دو ابروی که داری

جز بر رخ خوبت نگهم سوی کسی نیست
ای سنگدل آخر نظری سوی که داری

ازقامت چون سرو تو بر پاست قیامت
خود پا بگل از قامت دلجوی که داری

بس دیده یعقوب که روشن شده ازبوت
ای یوسف گل پیرهنم بوی که داری

بیمهری

زلف پرخم وچین را بر رخ ازچه افکندی
جمع یکجهان دلرا ناگهان پراکندی

دل ربودی از (فخری) باملاطفت اکنون
شاخ لطف ببریدی بیخ مهر بر کندی

زیور زن

از بهر حقوق خویش میکوش ای زن
بنمای ز عفت و شرف جامه بتن

از علم و هنر وجود خود زینت کن
تا مرد نکو بپروری در دامن

شعر واشك

برو خود را زچشم من نهان کن
برو دیگر مسوزان قلب زارم

ز من بگذر زمن بگذر بیندیش
که من با دیگری پیوند دارم

٭٭٭

ترا میخواهم و میلرزد آرام
درون سینه دل از بیقراری

ترا میخواهم و زین محبس تنك
نمییابم دگر راه فراری

٭٭٭

برو از من گریزان شو که دیگر
ندارم قدرت پرهیزگاری

برو . . مگذار اشك غم بریزد
ز چشم کودك امیدواری

٭٭٭

برو دل بر نگار دیگری بند
تن زیبا رخی بفشار بر تن

همه آغوش ها گرم است وسوزان
ولی نه از برای کودك من

٭ ٭ ٭

برو ای عشق من ،ای‌عشق ناکام — که من میمانم اینجا با دل ریش
بـرو بگذار لالائـی بگـویم — برای کودك دردانهٔ خویش

بر گور لیلی

آخر گشوده‌شدزهم آنپرده‌های‌راز — آخر مرا شناختی ای چشم آشنا
دیگرچراچوسایه‌گریزان شوم‌زتو — من‌هستم آن عروس خیالات‌دیرپا

٭٭٭

چشم منست اینکه در وخیره مانده — لیلی که‌بود؟ قصه چشم سیاه چیست ؟
در فکر این مباش که چشمان‌من‌چرا — چون‌چشمهای‌وحشی لیلی‌سیاه نیست

٭٭٭

دردیدگان لیلی‌اگرشب‌شکفته‌بود — چشم‌مرانگر که‌دروجز گناه‌نیست
درهم فشار شانه عشق آفرین من — لیلی که‌بود؟ قصه‌چشم‌سیاه‌چیست؟

٭٭٭

لب‌تشنه‌تابکی، بسرابی‌عبث روی — برگرد این‌لبان‌من اینجام بوسه‌ها
تن‌خسته‌زیرتیغ‌دودندان من بمیر — گوراست‌گورساکت‌وآرام بوسها

٭٭٭

آری چرانگویمت ای‌چشم آشنا؟ — من‌هستم آنعروس خیالات دیر پا
من‌هستم آنزنیکه‌سبك‌پانهاده‌است — برگور سرد خامش (لیلی) بیوفا

دیوشب

لای لای ای پسر کوچك من — خواب‌شوخواب‌که شب‌آمده‌است
چشم برهم بنه کان دیو سیاه — خون به‌دل، خنده به‌لب‌آمده‌است

٭٭٭

سر به دامان من خسته گذار — گوش‌کن بانگ قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست — تاکه بگذاشت برآن پایش‌را

☆☆☆

آه ... بگذار که بر پنجره‌ها — پرده ها را بکشم سر تا سر
بادوصدچشم پراز آتش وخون — میکشد دمبدم از پنجره سر

☆☆☆

ازشرار نفسش بود که سوخت — مرد چوبان به‌دل وپشت خموش
وای... آرام که‌این زنگی مست — پشت درداده بحرف ما گوش

☆☆☆

یادم آید که چو طفلی شیطان — مادر خسته خود را آزرد
دیو شب از دل تاریکی ها — بی خبر آمد و طفلك را برد

☆☆☆

شیشه پنجره ها میلرزد — تاکه او نعره زنان میآید
بانك سرداده که(کو آن کودك) — گوش کن ... پنجه بدو میآید

☆ . ☆

نه برو دور شو ای بد طینت — دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بربائیش ز من — تاکه من در براو بیدارم

☆ . ☆

ناگهان خامشی خانه شکست — دیوشب بانك بر آورد که.. آه
بس کن ایزن که نترسم از تو — دامنت زنگ گناهست . .. گناه

☆☆☆

دیوم اما تو ز من دیوتری — مادر و دامن ننك آلوده ؟
آه . .. بردار سرش از دامن — طفلك پاك کجا آسوده .

☆☆☆

بانك میمیرد و از وحشت درد — میتپد این دل چون آهن من
میکنم ناله که (کامی) (۱)(کامی) — وای بردار سر از دامن من

(۱) مراداز کامی(کامیاب) است که پسراو باشد .

یادگذشته(۱)

شهری است در کنار آن‌شط پرخروش　　با نخلهای درهم و شب های پرز نور
شهری‌است در کنار آن شط وقلب من　　آنجا . . اسیر پنجه یکمرد پرغرور

☆ ☆ ☆

شهری‌است‌در کناره آن‌شط که‌سالهاست　　آغوش خود بروی من واو گشوده است
بر ماسه های ساحل ودرسایه های نخل　　او بوسه ها زچشم و لب من ربوده است

☆☆☆

آن ماه .. دیده است که من نرم کرده‌ام　　با جادوی محبت خود قلب سنك او
آن ماه ... دیده است لرزنده‌اشك شوق　　در آندو چشم وحشی بیگانه رنك او

☆ ☆☆

ما رفته ایم در دل شبهای ماهتاب　　با قایقی بسینه امواج بیکران
در آن سکوت وحشی‌وزیبای نیمه شب　　بر زم ما شکفته نگاه ستارگان

☆☆☆

بردامنم غنوده چو طفلی و من ز مهر　　بوسیده ام دو دیده در خواب رفته را
درکام موج دامنم افتاده است و او　　بیرون کشیده دامن در آب رفته را . . .

☆ ☆ ☆

اکنون منم که دردل‌این‌خلوت وسکوت　　ایشهر پرخروش ! ترا یاد میکنم
دل بسته ام به او و تو او را عزیز دار　　من باخیال او دل خود شاد میکنم

سرود پیکار

تنها تومانده یی ای زن ایرانی　　در بند ظلم و نکبت و بدبختی
خواهی اگر که پاره شود این بند　　دستی برن به دامن سرسختی

☆☆☆

تسلیم حرف زور مشو هرگز　　باوعده‌های خوش‌منشین ازپای

---

(۱) یادگاری‌است ازسفرخوزستان شاعر.

سیلی بشو، زنفرت وخشم ودرد　　سنك گران ظلم بکن ازجای

☆ ☆ ☆

آغوش گرم توست که پرورده　　این مردپرزنخوت وشوکت را
لبخند شاد توست که می‌بخشد　　برقلب او حرارت و قوّت را

☆ ☆ ☆

آنکس که آفریدهٔ دست‌توست　　رجحان و برتریش ترا ننك است
ای زن بخود بجنب که دنیائی　　درانتظار و باتو هماهنك است

☆ ☆ ☆

زین‌بندگی وخواری وبدبختی　　خفتن بگور تیره ترا خوشتر
کومرد پرغرور... بگو باید　　زین پس بدر که تو باید سر

☆ . ☆

کومرد پرغرور .. بگو برخیزد　　کاینجا زنی بجنك تو میخیزد
حرفش‌حق‌است‌ودرره‌حق‌هرگز　　از روی ضعف اشك نمیریزد

☆ . ☆

حرفش‌حق‌است واسلحه‌اش‌هم‌حق　　فریاد خشم و درد به لبهایش
بامرد پرغرور بگو: آن زن　　زین‌دایره برون نکند پایش

☆ ☆ ☆

اهواز ـ ۱۹ دی ۱۳۳۳

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من　　بخت بد .. بیگانه ای شد یار من
بیگنه زنجیر برپایم زدند　　وای از این زندان وحشت بارمن

☆ . ☆

وای‌ازاین‌چشمی که میکاود نهان　　روز وشب در چشم من رازمرا
کوش بردر می نهد تا بشنود　　شاید آن گمگشته آواز مرا

...

گاه‌میپرسد که اندوهت زچیست فکرت آخر ازچه رو آشفته است؟
بی جهت پنهان مکن این راز را دردگنگی در نگاهت خفته است

☆ ☆ ☆

گاه مینالد بنزد دبگران (کودگر آن دختر دیروز نیست)
(آن«فروغ» چابك وخندان من) (این زن افسرده مرموز نیست)

☆ ☆ ☆

گاه میکوشد که با جادوی عشق ره به قلبم برده افسونم کند
گاه میخواهد که با فریاد خشم زین حصار راز بیرونم کند

☆ ☆ ☆

گاه‌میگوید که ..کو.. آخرچه‌شد آن نگاه مست و افسونکار تو
دیگر آن لبخند شادی بخش‌وگرم نیست پیدا برلب نبدار تو

☆ ☆ ☆

من پریشان دیده میدوزم‌براو بیصدانالم که... (اینست آنچه هست)
خود نمیدانم که اندوهم ز چیست زیراب گویم که. (خوش‌رفتم زدست)

☆ ☆ ☆

همزبانی نیست تا برگویمش راز این اندوه وحشتبار خویش
بیگمان هرگز کسی‌چون‌من‌نکرد خویشتن را مایه آزار خویش

☆ ☆ ☆

ازمنست این غم که برجان منست دیگراین خودکرده راتدبیرنیست
پای در زنجیر و مینالم که هیچ الفتم با حلقه زنجیر نیست

☆ ☆ ☆

آه ... اینست آنچه میجستی‌بشوق راز من راز زنی دیوانه خو
راز موجودی که در فکرش نبود درمن ای سودای نام و آبرو

☆ ☆ ☆

رازموجودی که دیگر هیچ نیست — جز وجودی نفرت آور بهر تو
آه .. اینست آنچه رنجم میدهد — ورنه .. کی ترسم زخشم و قهر تو

اهواز ـ اسفند ۱۳۳۳

بیمار

طفلی غنوده در برمن بیمار — تا نیمه شب زرنج نیاسوده
با گیسوان درهم آشفته — باگونه های سرخ تب آلوده

☆ ☆ ☆

هردم میان پنجه من ارزد — آن پنجه های لاغر و تبدارش
من ناله میکنم که خداوندا — جانم بگیر وکم بده آزارش

☆ ☆ ☆

گاهی میان وحشت و تنهائی — پرسم زخود که چیست سرانجامش
اشکم بروی گونه فرو ریزد — چون بشنوم زناله خود نامش

☆ ☆ ☆

ای اختران که غرق تماشائید — این کودك منست که بیماراست
شب تاسحر نخفتم و می بینید — این دیده منست که بیدار است

☆ ☆ ☆

یاد آیدم که بوسه طلب میکرد — با خنده های کوته مستانه
یا می نشست بانگهی بیتاب — در انتظار خوردن صبحانه

☆☆☆

گاهی رسد بگوش من آوایش — (ماما)... زفرط تعب لرزان
بینم درون بستر مغشوشی — طفلی میان آتش تب لرزان

☆☆☆

شب خاموش است ودربرمن نالد — او خسته جان ز شدت بیماری

براضطراب و وحشت من خندد
زنگ ضربه های ساعت دیواری

انتظار

بکنج این اطاق نیمه تاریك
خدایا باز تنها مانده ام من
پریشان ازغمی جانکاه وسوزان
میان بستری افکنده ام من

✡✡✡

بیاد آن نگاه گرم و جانبخش
نگاه خسته ام افتاده بردر
که شایدکس ازو آرد پیامی
ویا شاید زدر باز آید آخر

✡✡✡

بأمیدی که در خلوتگه من
به پیچد باز آهنگ صدایش
بگوشم نغمه شادی سراید
بخوانم رازها در نغمه هایش

✡✡✡

بأمیدی که شاید بار دیگر
به بینم چشم های شوخ ومستش
بأمیدی که نوشم از لبش می
ویا جامی دگر گیرم ز دستش
بأمیدی ... بأمیدی که شاید
شود دل زینهمه امید خالی
نگاه خسته ام افتاده بردر
چه امیدی. . چه امید محالی .

۲۵ تیر ۱۳۳۳

ناآشنا

بازهم قلبی بپایم اوفتاد
بازهم چشمی برویم خیره شد
بازهم در انتهای یك نبرد
عشق‌من‌برقلب‌سردی‌چیره شد

✡✡✡

دردوچشمی دیده میدوزم بناز
خود نمیدانم چه میجویم دراو؟
عاشقی دیوانه میخواهم که‌زود
بگذرد از جاه و مال و آبرو

✡✡✡

او شراب بوسه میخواهد زمن
من چه‌گویم قلب پرامید را ؟

او بفکر لذت و غافل که من طالبم آن لذت جاوید را

☆☆☆

من صفای عشق میخواهم از او تافدا سازم وجود خویش را
او تنی خواهد بسان کوره گرم تابرد یکدم زدل تشویش را

☆ ☆ ☆

او بمن میگوید ای آغوش گرم مست نازم کن که من دیوانه ام
من باو میگویم ای ناآشنا بگذرازمن..من ترا بیگانه‌ام

☆ ☆ ☆

آه ازاین دل آه از این جام امید عاقبت بشکست و کس رازش نخواند
چنگ شد در دست هر بیگانه‌ای ایدریغا کس به آوازش نخواند

دیدار تلخ

به زمین میزنی و میشکنی عـاقبت شیشه امیـدی را
سخت مغروری ومیسازی سرد در دلی .. آتش جاویدی را

☆ ☆ ☆

دید مست وای چه‌دیداری .. وای این چه دیدار دل آزاری بود ؟
بیگمان برده ای از یاد آن عهد که مرا باتو سروکاری بود

☆☆☆

دیدمت وای چه دیداری . . وای نه نگاهی . . نه لب پرنوشی
نـه شرار نـفس مـلتهبی نـه فشار بدن و آغوشی

☆☆☆

این چه عشقی‌است که دردل‌دارم ؟ من از این عشق چه حاصل دارم ؟
میگریزی ز من و در طلبت بازهم کوشش باطـل دارم .

☆ ☆ ☆

بازهم لبهای عطش کردهٔ من لب سوزان تـرا میجویـد

میتپد قلبم و با هر تپشی قصه عشق ترا میگوید

✡✡✡

بخت اگر از تو جدایم کرده میکشایم گره از بخت چه باك
ترسم این عشق سرانجام مرا بکشاند بسرا پرده خاك

✡✡✡

خلوت خامش و محزون مرا توپراز خاطره کردی .. ایمرد
شعر من شعله احساس منست نو مرا شاعره کردی ای مرد

✡✡✡

آتش عشق به چشمت یکدم جلوه ای کرد و سرابی گردید
تامرا واله و دیوانه نمود نقش افتاده برآبی گردید

✡✡✡

در دلم آرزوئی بودکه مرد لب جان بخش ترا بوسیدن
بوسه جان داد بروی لب من دیدمت.. لیك دریغ از دیدن

✡✡✡

سینه‌ای تاکه برآن سربنهم دامنی تاکه برآن ریزم اشك
آه ...ای آنکه غم عشق تنیست میبرم برتو و برقلبت رشك

✡✡✡

به زمین میزنی و میشکنی عاقبت شیشه امیدی را
سخت مغروری ومیسازی سرد در دلی ... آتش جاویدی را

پائیز

برچهرهٔ طبیعت افسونکار من بسته ام دوچشم پراز غم را
تابنگرد دو دیدهٔ بیمارم این جلوه های حسرت وماتم را

✡✡✡

پائیز ... ای مسافر خاك آلود دردامنت چه چیز نهان داری ؟

جز برگهای مرده و خشکیده دیگرچه ثروتی بجهان داری ؟

✡ . ✡

جزغم چه میدهد به دل شاعر غمگین غروب تیره وخاموشت ؟
جز سردی وملال چه میبخشد برجان درد من آغوشت ؟!

✡✡✡

بردامن سکوت غم افزایت اندوه خفته میدهد آرام
این یادعشق‌اوست که میرقصد در پرده های مبهم پندارم

✡✡✡

پائیز ... ای سرودخیال‌انگیز پائیز ... ای ترانه محنت بار
پائیز ... ای تبسم افسرده برچهرهٔ طبیعت افسونکار

شراب خون

نیست‌یاری تابگویم رازخویش ناله پنهان کرده‌ام درسازخویش
چنگ‌اندوهم.. خدارازخمه‌ای زخمه‌ای تا سرکنم آواز خویش

✡✡✡

برلبانم قفل خاموشی زدم باکلیدی از صفا بازش‌کنید
کودك دل رنجه دست جفاست باسر انگشت وفا نازش کنید

✡✡✡

پرکن این پیمانه را ای‌همنفس پرکن این پیمانه را ازخون او
مست مستم کن که‌قدرت باشدم تا بگویم قصه افسون او

✡✡✡

رنگ چشمش راچه میپرسی‌زمن؟ رنگ چشمش کی مرا پابندکرد ؟
آتشی کز دیدگانش سرکشید این دل دیوانه را دربند کرد

✡✡✡

از لبانش کی نشان دارم بجان ؟ جز شرار بوسه های آتشین

بر تنم کی ماند از او یادگار
جز فشار بازوان آهنین

☆☆☆

من چه‌میدانم سرانگشتش چه کرد
در میان خرمن گیسوی من ؟
آنقدر دانم که این آشفتگی
زانسبب افتاده اندر موی من .

☆☆☆

شعله‌ای شد بر دل و جانم گرفت
همچو رهزن ره بر ایمانم گرفت
کام دادم ، کام دادم ، کام دل
چونکه کامش دادم آنسانم گرفت

☆☆☆

کام دادم ، کام دادم ، کام دل
در خموشی های یك شام سیاه
عاقبت بی آنکه بتوانم گریخت
بر سرم بارید آن ابر گناه

☆☆☆

مست بودم ، مست عشق و مست ناز
مردی آمد قلب سنگم را ربود
بسکه رنجم داد و لذت دادمش
ترك او کردم . . چه‌میدانم که بود؟

☆☆☆

هستیم از سر برید ای همنفس
بار دیگر پر کن این پیمانه را
خون بده، خون دل آن خودپرست
تا بپایان آرم این افسانه را

بخواهرم

تقدیم بهمه زنانیکه آرزوی آزادی را میکشند :

خیز از جا پی آزادی خویش
خواهر من . . ز چه رو خاموشی
خیز از جای که باید زین پس
خون مردان ستمگر نوشی

☆☆☆

کن طلب حق خود ای خواهر من
از کسانیکه ضعیفت خواندند
از کسانیکه بصد حیله و فن
گوشه خانه ترا بنشاندند

☆☆☆

تا بکی در حرم شهوت مرد — مایه عشرت و لذت بودن .
باتکی همچو کنیزی بدبخت — سر مغرور بپایش سودن .

☆☆☆

تا بکی در ره یك لقمهٔ نان — صیغه حاجی صد ساله شدن
هووی دوم و سوم دیدن — تا بکی ظلم و ستم . خواهرمن؟

☆☆☆

باید این ناله خشم آلودت — بیگمان نعره و فریاد شود
باید این بند گران پاره کنی — تا ترا زندگی آزاد شود

☆☆☆

خیز از جای و بکن ریشه ظلم — راحتی بخش دل پر خون را
جهد کن جهد . که برغیر دهی — بهر آزادی خود . . قانون را

برای یك شاعر

نغمه هایت با دل من آشناست — ای نگاه خسته دیر آشنا
ردوچشمم خیره شو تابنگری — شعله های سر کش مهر و وفا

☆☆☆

بردوچشمم خیره شوتا بگسلم — بند های عفت و فرزانگی
مست‌ومدهوش‌ازشراب‌آن‌نگاه — بهر آغوشت کنم دیوانگی

☆☆☆

بردوچشمم‌خیره شوتاشعله وار — لب بر آن لبهای خاموشت نهم
بوسمت دیوانه ومست وخراب — چهره بر چهر و بناگوشت نهم

☆☆☆

در میان بازوانت بیدریغ — جسم سوزان مرا پنهان نما
از تمنای نگاهی پر عطش — پیکر داغ مرا لرزان نما

☆☆☆

شاعر من ! شاعر دیر آشنا
نغمه هایت با دل من آشناست
چنگ درگیسوی افشانم بزن
قاب من دیوانه مهر و وفاست

☆☆☆

عشق‌من‌افسانه هر محفلی است
بیخبر هستی از این دیوانگی
آه اگر دستم بدامانت رسد
داد دل گیرم از این بیگانگی

☆☆☆

شاعرمن ! بردوچشمم‌خیره‌شو
خیره شو بر این دوچشم پر شرر
تا گشائی پرده های راز را
خیره شو ، شاعرمن ! خیره تر . .

وداع

میروم خسته و افسرده و زار
سوی منزلگه ویـرانهٔ خـویش
بخدا میبرم از شهر شما
دل افسرده و دیوانه خویش

☆☆☆

میبرم تا که در آن نقطه دور
شستشویم دهم از رنگ نگاه
شستشویم دهد از لکه عشق
زینهمه خواهش بیجا و تباه

☆☆☆

میبرم تا ز تو دورش سازم
ز تو . . ای جلوهٔ امید محال
میبرم زنده بگورش سازم
تا دگر پر نکشد بهر وصال

☆☆☆

ناله میلرزد و میرقصد اشك
آه . . بگذار که بگریزم من
ازتو . ای چشمه جوشان گناه
بهتر است اینکه بپرهیزم من

☆☆☆

بخدا غنچه شادی بودم
دست عشق آمد و از شاخم چید
شعله آه شدم صد افسوس
که لبم باز بر آن لب نرسید

✡✡✡

عاقبت قید سفر پایم بست — میروم . . خنده بلب خونین دل
میروم از سر من دست بکش — ای امید عبث بی حاصل . . . !

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت — ای دختر بهار حسد میبرم بتو
عطر و گل و ترانه و سر مستی ترا — با هر چه طالبی بخدا میخرم ز تو

✡✡✡

برشاخ لخت وعوردرختی شکوفه‌ای — با ناز میگشود دو چشمان بسته را
مرغی میان سبزه ز هم باز مینمود — آن بالهای کوچك وزیبا وخسته را

✡✡✡

خورشیدخنده کرد وزانوار خنده‌اش — برچهر روز ، روشنی دلکشی دوید
موجی سبك خزید ونسیمی بگوش او — رازی سرود موج ببزمی ازاو رسید

✡✡✡

خندید باغبان که سر انجام شد بهار — دیگرشکوفه کرده درختی که کاشتم
دخترشنیدو گفت چه حاصل ازاین بهار — ای بس بهارها که بهاری نداشتم .

✡✡✡

خورشید تشنه کام در اعماق آسمان — گوئی میان مجمری ازخون نشسته بود
میرفت روزچون شبحی مات وبیصدا — دختر کنارپنجره محزون نشسته بود

شکوفهٔ اندوه

من با لبان سرد نسیم صبح — سر میکنم ترانه برای تو
من آن ستاره‌ام که میآویزم — هر شب به آسمان سرای تو

✡✡✡

ما را ز هم جدا نتواند کرد — اندام کوهها . . . تن صحراها
من آن کبوترم که به تنهائی — پر میکشم به پهنه دریا ها

☆☆☆

شادم که همچوشاخه خشکی باز — در شعله های قهر تو میسوزم
گوئی هنوز آن تن تبدارم — کز آفتاب شهر تو میسوزم

☆☆☆

در من چگونه یاد تو میمیرد — یاد تو . یاد عشق نخستین‌است
یادتو .. آن خزان دل‌انگیزیست — کورا هزار جلوه رنگین است

☆•☆

بگذار زاهدان سیه دامن — رسوای کوی و انجمنم خوانند
نام مرا به ننگ بیالایند — اینان که آفریدهٔ شیطانند

☆•☆

اما من آن شکوفه اند وهم — کز شاخه های یاد تو میرویم
هر شب ترا بگوشه تنهائی — در یاد آشنای تو میجویم

۱۳ اسفند ۱۳۳٤

شعر ها

ای شعرهای من .
ای شعله های سر کش قلبی پراز محن
ای نـاله های زار .
ای جلوه‌های روشن یك روح بیقرار .
ای خنده های شوق .
ای اشکهای صبر.
ای نغمه های شوم
ای صحنه های درد .

آن همنشین گمشده را جستجو کنید — وز عشقهای رفته باو گفتگو کنید

فروغ میردامادی

دو قطعه زیر از این بانوی سخنور درنامـه هفتگی دنیای جدید چاپ تهران خوانده شدکه بمناسبت روانی وزیبائی آنها در این تذکره نقل گردید وحیف بودکه حق او تضییع شود ولی برای تکمیل حق ادای مطلب سزاوار است کـه این بانوی محترم شرح حال و عکس خود را با چند نمونه از اقسام شعرهای دیگرخویش برای چاپ دوم بفرستند :

عید من

یاد او در دلم آتش زد و نیست — آشنائی که کند یاد مرا
رفت و چشمم برهش خیره بماند — تا کند با خبری شاد مـرا

☆☆☆

گفـتم ار بـاز نبیـنم رویش — یاد او نیـز رود از دل مـن
چه خطا بود که مهرش ز ازل — بسرشتند در آب و گل من

☆☆☆

خواستم شعر سُرایم کـه دمـی — شوم آسوده از این آتش وسوز
دیدم افسوس که آنشعر و غزل — جلوه‌ای از اثر او ست هنوز

☆☆☆

زندگی گشته مـرا زنـدانی — بس کن ای چرخ دگرجوروستم
آخر از گردش روز و شب تو — شد نصیبم چه ؟ بجز ماتم و غم

☆☆☆

حاصلم چیست ز سال و مه نو — یا چه بینم ز بهار وزخزان ؟

عید من بود و بهارم چو برفت — کاش ریزد بهم اینسال و زمان

در ببندید بروی همه کس — که مرا بی رخ او عیدی نیست
آنکسی را که دلی افسرده است — در دلش آتش امیدی نیست

گریه مستانه

از حریم کوی تو ایدوست گر بیگانه‌ام — میروم اما چه سازم با دل دیوانه‌ام
شمع بزم افروز اغیاری توای نامهربان — من هنوزت باهمه جوروجفا پروانه‌ام
بلبلی آواره‌ام کز جور و بیداد خزان — رفته از دستم گل وپاشیده‌ازهم‌لانه‌ام
گر بهشیاری بنالم‌من‌زهجرانت‌خطاست — ساقیا جامی که‌من محتاج یك پیمانه‌ام
خون‌دل‌خوردم که‌پوشم‌رازپنهانم‌زخلق — شد عیان راز درون از گریه مستانه‌ام
طعنه‌ام‌براین‌دل‌شوریده کمزن‌چون‌هنوز — با غم تو آشنا وز دیگران بیگانه‌ام
قدر عشقم گر نمیدانی دلم را باز ده — تا نهان سازم درون سینه ویرانه‌ام

بهار گذشته

یاد ایامی که با او روزگار من گذشت — در کنار آن گل زیبا بهار من گذشت
دولتی خوش بود ایام وصالش ایدریغ — آن همای بخت آسان از کنارمن گذشت
محفل‌خاموش‌ماراشمع‌روشن‌بودورفت — باکه گویم‌بعدازاوچون‌شام‌تارازمن گذشت
او قرار این دل آشفته دیوانه بود — رحمتی ایدوستان کزدل قرارمن گذشت
نشمرم از عمر جز آندم که بوداودربرم — آنچه ازاین روز وشام بیشمارمن گذشت
سالها درسینه پنهان داشتم عشقش ولی — شعله‌ای‌افروخت کز کف‌اختیارمن گذشت

باز گشت

خبرم داد که باز از سر لطف پی دلداری من میآید
آنکه غمها بدل از اودارم خود بغمخواری من‌میآید
رنج آن بی خبریها که‌گذشت همه را اینخبر ازیادم
آنهمه جوروجفائی که نمود ناگهان ازدل‌ناشادم برد

مژده آمدنم داد مرا شور و شادابی پیشین بخشید
بار دیگر بدل خاموشم نور امید و محبت تابید
صورت آراستم و پوشید جامه سرخ که دلخواهش بود
شد فراموش همه غم که مرا بدل از دوری جانکاهش بود
شاد و سرمست پریشان کردم موی زرین بسر و شانه خویش
تا کنم دلبری و عشوه گری باز در خلوت جانانه خویش
نا گه افتاد نگاهم بیکی رشته مو که سپیدش دیدم
یادگار غم او بود ولی از چه امروز پدیدش دیدم ؟
گفتم افسوس که روزی آنشوخ برسر مهر و وفا آمد باز
که مرا عمر و جوانی همه رفت در پریشانی باسوز و گداز
نیك غم نیست گر از کف دادم نقد دلخواه جوانی برهش
هست جانی که چو بازش بینم کنم امروز نثار نگهش

فصیحه

چنانکه تذکرهٔ روز روشن نوشته اینزن بنام جمیله خانم با تخلص «فصیحه» از زنان خوش سیمای یزد بوده که درزمان شاه عباس بزرك به اصفهان آمده مردی ترك حبیب الله نام ویرا بزنی گرفته پس از چندی ویرا گذارده زمان پادشاهی اکبرشاه بهندوستان رفته سرمایه بسیاری در آنجا بهمرسانیده وصبح گلشن گوید که ازگردش در هندوستان سیرشده بمیهن خویش بازگشته وابیات زیر ازجمله سروده‌های اوست:

دیگر نه زغم نه ازجنون خواهم خفت — نی از دل غمدیده بخون خواهم خفت
زینگونه به بست نرگست خواب مرا — درگور بحیرتم که چون خواهم خفت

☆•☆

روزی که بخوان وصل مهمان گشتم — شرمنده ز انتظار هجران گشتم
زان چشمه حیوان که کشیدم آبی — از زندگی خویش پشیمان گشتم

☆•☆

کتاب خیرات حسان با اشاره بسیار مختصری از او بیت زیر را نیز از وی نوشته است:

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما — آنهم خلید در جگر لخت لخت ما

قرة‌العین

تاریخ ادبیات‌ایران ادوارد براون ، ریحانة‌الادب ، درّ منثور ، تذکرة‌الخواتین ، ظهورحق، المآثروالاثار، بیاد یکصدمین سال شهادت قرة‌العین، تاریخ یزد ، کواکب، نقطة‌الکاف ، فتنه باب‌چاپ دانشمند محترم آقای‌عبدالحسین‌نوائی، کتاب‌موادتحقیق در مذهب بابیه که نگارنده دیده و بررسی کرده هر کدام داستانها وسرگذشت های بلند وکوتاهی درباره قرة‌العین نوشته‌اند منتهی بابیان و بهائیان ویرا زنی بسیار پاکدامن و بزرگ نشان داده اند .

بهرگونه ، این زن که هم نویسنده ، هم سخنران و هم مجتهد بـوده داستانی شگفت انگیز وزندگانی افسانه‌آمیزی دارد ودر نام او نیز مانند سرگذشتش اختلاف است . برخی ویرا زرین ،گروهی فاطمه،کنیه اش ام‌سلمه ولقبش را ذکیه نوشته‌اند. چون نام مادر پدریش فاطمه بوده از اینرو اورا بهمان نام ام‌سلمه خوانده اند .

این زن داستانی بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در یك خانوادهٔ روحانی نامداری بجهان آمده پدرش ملاصالح برغانی‌است که بادو برادر خود ملامحمد تقی وملامحمد علی دارای درجه اجتهاد و در سراسر ایران معروف و از زمـان فتحعلیشاه قاجار در قزوین جایگزین شده و حاج محمد تقی برادر بزرگتر مقام امام جمعه را در قزوین داشته است . هموست که باشیخ احمد احسائی پایه گزار فرقه شیخی هـا برسر بعث اموات که بابدن عنصری یاجسد جوهری است درافتاده و چـون احسائی میگفت این بعثت بالاشه هورقلیائیست حاج محمد تقی فقیه نامدار برغانی اندیشه ویرا وارونـهٔ گفته خدا دانسته کافرش خوانده ومردم را از دیدار او برکنار میداشت .

از آن پس دشمنی میان اوو پیشوایان شیخی درگرفته سر انجام بکشته شدن

قرة العين

او بسن هشتاد سالگی در سال ۱۲۶۳ هجری کشید و در آرامگاه شاهـزاده حسین قزوین بخاك سپرده شد. پسر بزرگش ملامحمد که همسر قرةالعین بود بجای پدر امام جمعه شد واونیز همان رویه پدر را پیش گرفت . ملاصالح برادردیگر برغانی هرچند درکارکیش وآئین اسلام متعصب بودباشیخیان‌مانند برادرش دشمنی نداشت واز این گیرو دار دوری میجست. پایان زندگانیش را درکربلا باگوشه گیری گذرانیده روزی درآرامگاه شهریار جانبازان حسین بن‌علی (ع) پس ازبجای آوردن نماز و زیارت ایستاده بود ناگهان بیفتاد ، ویرا بردوش کشیده بخانه اش بردند درآنجا ببدرنگ‌در گذشت مگرملامحمد علی برادرکوچکتر نزد شیخ احمد احسائـی بشاگردی رفت وبهوا خواهی ازاوبه دعوت و تبلیغ پرداخت درهمچو خانواده ای بوُدکه فاطمه‌یعنی قرةالعین دختر ملاصالح پابجهان هستی گذاشت .

گویند فاطمه بی اندازه هوشمند بـود حافظه بسیار نیرومندی داشت با این توانائی حافظه در درس‌وبحث و فراگرفتن مقدمات علوم اسلامی پیشرفت شایانی کرد بویژه درخاندانی روحانی واهل‌بحث وفحص‌پدید آمده بود .

ملامحمد تقی وبرادرانش درهمسایگی خود دو آموزشگاه یکی برای طلاب ودیگری برای‌کسان خود داشتند . در آموزشگاه وپژهٔ خانواده همیشه میان عموها وفرزندان ایشان وبرادران باهمدیگر مباحثه وگفتگو درمیان بود . فـاطمه دراین جمّروبحث‌ها انباز وازکودکی بااصطلاحات واحادیث واخبار خوگرفت وورزیده و آموخته‌گشت . این پیشرفت شایان او مایه شگفتی همسایگان، مردمانی‌زود باور شده برخی اززنان برای نیازمندیهای مذهبی وفقهی خود از اوکمك میگرفتند .

ملامحمد تقی‌که برادر زادهٔ خودرا هم دارای معلومات دینی و هم چهره زیبا میدید برای ملامحمد پسر خود خواستگاری کرد و فاطمه بخانه شوی رفت . از او سه فرزندآورد دو پسر و یك دختر . پسران یکی بشیخ اسمعیل و دیـگری بشیخ ابراهیم نامبردار شدند .

فاطمه را عموی کوچکش ملا محمد علی‌که به شیخیان گرویده بود بطریقه

آنان آشنا ساخت و اوسخت پای بند گردیده باسید کاظم رشتی رهبر شیخیان و شاگرد شیخ احمد احسائی بمکاتبه پرداخت سید ازروی نامه ها و پرسشهای فاطمه باشگفتی احاطه وتبحر این زن را در مسائل دینی دریافت وویرا برای تشویق ورسم زمان ،(قرةالعین) نام گذاشت .

بررسیها و کنجکاوی های دنباله دارقرةالعین در نوشته های شیخی ها پس از چندی زندگی اورا دیگرگون ساخت و آنچنان گشت که زندگانی پاك وساده زناشوئی را بدور انداخت زیرا دیگر باعقاید شوهر وطرز استدلال و قیاسهای پدر شوهر یا عموی بزرگتر خویش روی سازگاری نداشت وهر آن کارشان ازگفتگو به کشمکش وزد وخورد میکشید وسرانجام بجائی رسید که قرةالعین باداشتن سه فرزند ازخانه شوهر و زندگی زناشوئی دست کشید وبخانه پدررفت . خویشانش بر آنشدند که وی بکربلا رود شاید سیروگشت ویرا از این پیشه وسرگرمی جنون آمیز بازدارد .

قرةالعین هم بهوای دیدار سید بویژه خواهرش مرضیه نیز با شوهر خود میرزا محمد علی پسرحاج میرزا عبدالوهاب امام جمعه پیشین رهسپار همانجا بود براه افتاد وبکربلاکه رسید سید مرده بود زنش ویرا پذیرفت واین شاگرد درخانه استاد خود حاج سید کاظم رشتی جای گرفت ودرس وبحث سیدرا دنبال کرد.

گویند در آن روزگار نیمی از شاگردان سید بامید دیدار مردی با باصطلاح خود (شمس حقیقت) گردا گرد ایران بتکاپو افتادند . ملاحسین بشرویه یکی از آنان بودکه پس ازده چله نشینی وریاضت ها درمسجدکوفه بسوی اصفهان و فارس شتافته قرةالعین بدو نوشت که هرگاه شاهد مقصود را دریافت ویرا فراموش نکند و اوهم خواهش ویرا پذیرفت .

ملا حسین در شیراز سید باب را دید و باوگروید . نامه قرةالعین را بدونشان داد باب هم قرةالعین را در اشعار حروف حی یعنی هجده تن نخستین نوشت و ملا حسین چگونگی رادرنامه ای برای قرةالعین نگاشت .

رسیدن این نامه وهمچنین آمدن ملامحمد علی بسطامی مبلغ سید علی محمد

باب یکباره بساط قرةالعین را که ماده‌اش برای آشوب آماده بود دیگرگون ساخت از آن پس آشکارا به تبلیغ ادعای باب پرداخت . این پیش آمد مسلمانان کربلا را برانگیخت وخانه سید رشتی راکه جایگاه قرةالعین بود سنگباران کردند . سرانجام استاندار عراق برای جلوگیری ازشورش سخت وکشت وکشتار، قرةالعین را ازکربلا دور ساخت وببغدادش گسیل داشت

قرةالعین در بغداد بخانه شیخ محمد شبل رفت و چون در اینجا هم بدعوت و تبلیغ پرداخت استاندار ویرا بماندن در خانه محمود افندی آلوسی وادار ساخت . اوهم ناگزیر بامادر و خواهر ملاحسین و همراهانش بدانخانه رفت ودر سرپیچی از آئین اسلام ازسید باب هم بیشی جست بدستاویزی که مردم باب و پیروانش را دشنام میدادند از روی آئین شیخیان که هرکس (شیعه کامل و رکن رابع راسب کند) کافرشمرده است دستور داد پیروان ازبازاریان چیزی نخرند و نخورند . از آن پس هم به‌پیروی‌از(رساله فروع باب)که انتشاریافت خودرا ازمطهرات (پاکسرهاء)مظهر حضرت فاطمه زهرا دانسته گفت آنچه میخرند بیاورند تااو نگاه کند و پاك شود . دیگر آنکه دربغدار هرچند برابر مردم پس‌پرده گفتگو میکرد ولی درمیان پیروان ویژه باروی‌بازبه‌جرو بحث میپرداخت برخی روبازی اورا پسندیده وچون‌دلیل‌های اورا قانع کننده نمیدانستند برآنشدند که ازسیدباب بپرسند . نامه ای بهمراه یکی از نزدیکان سید رشتی برای باب بشیراز فرستادند ولی درماکو بدست اورسید وازآنجا پاسخ نوشت

این نامه ببغداد رسید پیروان درکاظمیه گرد آمده آنرا بخواندند چون سید باب قرةالعین را (عالمه وطاهره) وپیروان را مردمی‌سست دانسته بود برخی‌ازپیروان روی برتافتند ولی جایگاه قرةالعین نزد دیگر پیروان بالارفت .

ادامه بحث و تبلیغ طاهره یاقرةالعین و بمباهله ومجادله کشیدن علمای‌سنی و شیعه در بغداد بآنجاکشید که سرو صدای مردم وعلما را در آورده بفرمان پادشاه عثمانی ویرا از خاك عراق بایران روانه ساختند . پیروان و شاگردان وی برخی تا

مرز وگروهی تاکرمانشاه و همدان اورا بدرقه کردند براثر توقف چهل روزهٔ اودر کرمانشاه بادعوت وتبلیغ طریقه باب ازیکسو وجلوگیری علماء ازانتشار عقاید وی از دیگر سو آشوب وهیاهوئی برپاگشت .

خویشان قرةالعین بکمك گماشتگان صفر علیخان سرتیب،شبانه قرةالعین را ازکرمانشاه بهمدان بردند . در این شهر هم باز سروصدا و زد و خورد درگرفت در اینجا هم برادرانش او را بقزوین رساندند ولی پیروانش را نیمی ببازگشت و نیم دیگر را بماندن درهمدان فرمان داد تنها چند تنی بااوبقزوین آمدند .

بابازگشت قرةالعین بقزوین جنب وجوشی برخاست برخی فریفته‌اش گشته کار اوسخت بالاگرفت . حاج محمد تقی فقیه متدین ومجتهد بزرگ قزوین چون یارای بدنامی برادر زاده ونیز اهانت بدیانت اسلام را نداشت وشیخ احمد احسائی و سید کاظم رشتی و سید علی محمد باب را مایه این آشوبها میدانست برسرمنبر بـآنان میتاخت وایشان را هدف سب و لعن میساخت . آنچه بزبان کتاب خـدا و احادیث بربرادر زاده‌اش مصاحبه کرد وخواست که بخانه شوهرش ملامحمد بازگردد قرةالعین زیر بار نرفت وسخنش این بودکه چون توشیعیان کامل یعنی شیخ احمد وسید کاظم وسید باب را لعن کرده ای کافر و از آنجاکه من طاهره ام میان ما سازش و آشتی نخواهد شد .

روزی مردم یکی ازپیروان تازه‌رسیدهٔ باب رابقزوین کتك زده نزدملا آوردندملا هم اورا فلك کرد . این پیش آمد کینه بابیان تند رو را بسختی برانگیخت وبرآنشدند که ویرا بکشند . پانزده روزی گذشت روزی سحرگاهان هنگامیکه ملامحمد تقی برسرسجاده نشسته میان نماز ونیاز بود شیخ صالح نامی شیرازی ازپیروان سرسخت شیخی وباب ملارا باسرنیزه زخمی کرد و زخم سخت دیگری بردهانش زدکه زبانش بشکافت وپس از دو روز رنجوری و تشتنگی دلخراش درگذشت .

این کارناروای قرةالعین مردم آنشهرراکه برهبربزرگوار دینی خوددلبستگی فراوان داشتند سخت برانگیخت و اندوهناك و رنجیده ساخت ملا را شهید ثالث

خواندند وازحکومت خواستند که کشندگانرا سخت بکیفر رسانند. متهمان بازداشت شدند. سید صالح شیرازی بکشتن ملااقرار کرد تامگرهمراهانش راازمرگ برهانند .

پس از بازجوئی ها و پرسشها شش تن متهم را بتهران فرستادند حاج اسدالله پیرمرد از رنج راه در رسیدن بمرکز جان سپرد شیخ صالح عرب را به ملا محمد فرزند برغانی شهید سپردند که سربریده شد ،کشندهٔ ملا ، سید صالح فرار کرد . سه تن دیگر را ملامحمد میخواست که کیفردهد ولی ناصرالدین شاه نپذیرفت و قرار گشت ملامحمد آنسه تن‌را بقزوین برده دور مزارپدرش بگرداند و آزادکند.

ملامحمد آنانرا بقزوین برده بلوائی شد دوتن ازآنانرا مردم بنام ملا ابراهیم محلاتی وشیخ طاهر بکشتند . ملامحمد بااینهمه آرام نمیگرفت‌ومیخواست قرةالعین بکیفررسد. قرة العین که درخانه فرماندار بازداشت بود نامه‌ای برای میرزا حسینعلی پسر میرزا بزرگ نوری فرستاد و یاری خواست . اینمرد و برادرش میرزا یحیی‌صبح ازل ازنخستین گروندگانِ باب بودند .

چون رهائی‌قرةالعین وآمدن اوبتهران برای بابیان بسیارضرورت داشت‌بویژه که دراندیشه برپاساختن (انجمن همگانی بدشت) وبنیاد بدعت های نوینی بودند که بایستی با بودن قرة العین یکی از پایه گزاران آن انجام گیرد از اینرو میرزا حسینعلی نوری ، میرزا هادی از طایفه فرهادی قزوین را بیاری قرة العین فرستاد . میرزا هادی باکمك زنان خانواده خود قرةالعین را از خانه فرماندار قزوین ربوده نهانی بیراهه باقلی نام نوکر به اندرمان ، نزدیکی ری‌آورد میرزا حسینعلی شبانه بآنجا آمده قرةالعین راهمراه برادر خود موسی بخانه‌ایکه برای او آماده‌شده بود فرستاد .

پس ازچند روزسران‌دستهٔ‌باب‌بخراسان رفته دربدشت هفت کیلومتری شاهرود جایگزین شدند . ملامحمد علی قدوس ملقب به‌علیّ اعلی هم‌ازخراسان سررسیده دو اردویکی بسر پرستی او ودیگری بسرپرستی قرةالعین و میرزا حسینعلی نوری برپاگردید .

هدف این انجمن برای دوچیز بود : یکی رهانیدن باب اززندان‌ماکو،دیگر تعیین‌تکلیف بابیان‌باکیش‌اسلام، سرانجام‌رأی‌سران بابیان‌در بدشت این‌شد که به‌پیشنهاد قرةالعین پیروان ازهرجا بماکورهسپار واز شاه بخواهندکه باب‌را رها سازد و اگر شاه نپذیرفت بسربازخانه ماکو ونگهبانان‌بتازند وباب‌رااززندان‌درآورند چنانکه دولت سخت‌گرفت وتاب ایستادگی نداشتندآنگاه ناگزیربخاك روس پناهند شوند . در باره بند دوم که قرة العین میخواست آنچه اسلام‌آورده هنگام پدید آمدن باب منسوخ است و خواسته‌اش این بودکه قید و بندها را پاره وآزاد زندگی کندکار آسانی نبود و بهر گونه میگفت از آنجائیکه باب قائم است قائم حق دارد درآئین و کیشها دست برد . چون‌قائم هنوزکتاب خودرا نیاورده پس زمان فترت است و همه تکلیف‌ها ازگردن مردم افتاده است

چیزی‌که برای‌آنان دشوارمیآمد راه عملی یابکار بستن هدفهای سران‌بابیان بودکه آنرا هم قرة العین گره گشائی کرده پیشنهاد داد و پذیرفته و آنچنان شد که قرةالعین روزیرا که بابیان‌بازبرای شنیدن سخنانش‌گردآمده بودند خود را به بهترین طرز و جامه‌ای آراسته از پشت پرده دادسخن میداد و بخوبی شنوندگان را برای انجام نقشه های خودشان‌میفریفت ناگاه بأشاره او پرده را بیکسو زدنـد و قرة العین مانند زنان پریروی افسانه‌ای پدیدار گردید برخی دستان خود را بچهره گرفته‌گروهی فرارکردند تنها چندتن بماندندکه‌آنان خیره دیده بدو دوخته بودند قرةالعین برای‌آنکه‌آنانرا بیشترشیفته وفریفته سازدگامی چندبرداشت وچون‌بیهوده انگاشت ملاحسینعلی‌عبای خودرا بدوش اوانداخت واز آنجایش بدربرد .

ازپیروان‌کسانیکه هوشیاربودندآن فرقه را گذاشتند وکناره گرفتند کسان دیگرنزد قدوس رفته‌کاری‌که شده‌بودببدی یادکردند . قدوس باسخنان دوپهلویکی بنعل ویکی بمیخ بنابمواضعه قبلی خودشان دردل‌آنان شك وشبهه انداخت تاروزی که دوجوان از یاران وفادار قرةالعین در محضردرس معمولی قدوس آمده بقدوس گفتندکه بدگوئی شما ازقرةالعین بیجاست باید نزد اوآئی وبمباحثه پردازی آنکه

چیره گشت دیگری باید ازاو پیروی کند و اگر نیائی ما نمیرویم مگرما را بکشید. قدوس ازبابیان رأی خواست و آنان بیخبرازهمه جا برای آنکه خونی نریزد مباحثه را برخونریزی برتری داده بنزد قرة العین رفت. قرةالعین بسخنرانی پرداخت وگفت: ازروی خبرها وحدیث ها مهدی باید حقایق را بمردم بیاموزد ودر برابر او آئینها و کیشهای پیمبران پیشین بی ارزش است. همگان بدون دریافتن چگونگی که این صحنه ها ساختگی و ازروی نقشه است بفرمانبرداری سر نهاده و بدقت او را پذیرفتند.

گویند پس از آن زن ومرد بیکدیگر افتادند وافسانه باغ اپیکور رنگ حقیقت بخود گرفت چنانکه داستان‌نویس پابرجای بابیان حاج میرزا جانی در کتاب نقطة‌الکاف نتوانسته آنراندیده بگیرد. سرانجام مردم بدشت ازدیدن چنان زشتکاری بتنگ آمده شبانه بر آنان بشوریدند وبابیان ناچار پس از ۲۲ روزازبدشت برفتند.

این پیش آمد در همه جا پیچید و آنان در مازندران بهرشهر ودیه‌ای که میرفتند آنانرا برسوائی بیرون میکردند. درهزار جریب میان قدوس از یکسو و قرةالعین ومیرزا حسینعلی ازدیگرسو جدائی افتاد اولی ببار فروش، دسته دومی به بندرگز وبهشهر ونوررفتند. در همانروزها گمراهان دیگراین فرقه زمینه‌خونریزی شیخ طبرسی‌را بپا کردند وهنگامهٔ‌سهمناکی را درشوال۱۲٦٤تا جمادی‌الثانی۱۲٦٥ پدید آوردند. قرةالعین بر آنشد که به دژبرود ولی سربازان دولتی که پیرامون دژ راگرفته بودند قرةالعین را بچنگ آورده یا بقولی مردم اورا بدست آورده به تهران فرستادند ودرخانه مردی‌بنام میرزا محمودخان کلانتر بازداشت کردند

با اینکه‌قرةالعین در بالاخانه جای داشت وبانردبان آمد ورفت میکردباز آرام نمی‌نشست و بابابیان ارتباط داشت. قرة العین درهمین خانه بسر میبرد تا زمانیکه بناصرالدینشاه تیراندازی شد. فرمان شاه ودستور دولت بنابود کردن بابیان داده شد واین کار یکسال پس ازنشستن ناصر الدینشاه بتخت شهریاری بود. شاه از آنجا که کشتن زنی‌را خوش‌نداشت حاج ملاعلی کنی وحاج ملامحمد اندرمانی را فرستاد

که قرةالعین را نصیحت کنند و اورا ازگمراهی بدرآورند ولی او باز همان سخنان خود را پیش کشیده وازرویه خود دست برنداشت . ناچارنیمه شبی گماشتگان دولتی ویرا ازخانه کلانتر بباغ ایلخانی که اکنون جایگاه کتابخانه بانك ملی است برده و فراشهای عزیز خان سردار کل که مأمور تعقیب وکشتن بابیان بود دستمالی بگردن قرة العین بسته وآنقدر کشیدند تا اورا کشته بچاهی انداخته و سرآنرا با خاك و سنگ پر کردند .

روزنامه هفتگی آژنگ چاپ تهران درشماره ۱۰٤ مورخ دوشنبه ۱۸ دیماه ۱۳۳٤ خود درباره قرةالعین شرحی بمضمون زیرنوشته که چون نقل آن بی مناسبت نبود عیناً دراینجا نقل میشود :

« زرین تاج خانم دخترملا صالح قزوینی برغانی از علمای اخباری در حدود سال ۱۲۳۰ متولد گردیده است . مقدمات صرف ونحو را فراگرفت ، چون بحد رشد رسید به ملامحمد امام جمعه شوهر کرد وازاوصاحب سه فرزند گشت . چون به روش اخباریه سیر همیکرد کم کم باب مکاتبه باسید کاظم رشتی باز نمود وسید در رسایل جوابیه خود ویرا قرةالعین مینامید یعنی عنوان جواب مراسلات را (یا قـرةالعین) مرقوم میداشت وبدین مناسبت بقرةالعین معروف گردید تا آنجاکه به باب گروید واز طرف سید با به (طاهر) ملقب شد .»

« قرةالعین درسنه ۱۲۵۹ عازم عتبات شد ، او نیزمانند سایرشاگردان سیدرشتی درجستجوی حق یارکن رابع شیعه کامل بود وچون به ملاحسین بشرویه رسید از اودرخواست کرد چنانکه به حق رسید ویرا آگاه سازد و ملاحسین هم چون بباب گروید . قرة العین را هم آگاه ساخت واو هم پس از تحقیق درحـال آثار باب بـاو گروید . »

« قرة العین زنی فاضل وبا ذوق بود وشعر نیکو میسرود . پس از ایمان بباب چون دیگر تکلیفی برای خود نمیشناخت تا بنابا‌عتقاد بابیان شرع جدید ظاهر گردد دست ازشوهروفرزند بشست ودرراه باب بیسروپا گردید .»

«قرة العین یکی از مبلغان مؤثر طریقهٔ باب بود ، وجود او وفصاحت و بلاغت و شیفتگی او و بالاخره انانیت او در ایران یکصد واند سال پیش خود امری غریب و در پیشرفت کار باب فوق العاده اثر داشت .»

«قرة العین زنی است که در ایران ظلمانی صد واند سال پیش رفع حجاب کرد با ملا محمد قدوس در یك کجاوه نشست با علماء ورجال ببحث پرداخت و اغلب از این صحنه پیروز بیرون شد .»

« مورخین بیطرف اقدام متهورانه قرة العین را در رفع حجاب و ظهورش را درجلسات رجال ستوده‌اند . اشعار زیادی فعلا دردست است که به قرة العین نسبت میدهند ولی اغلب آنها اثر شعرای دیگر است ولی تردیدی نیست که خود قرة العین نیز اشعار شیوائی دارد و بسیاری از آنها را کسانی که با شعر فارسی سرو کار دارند میشناسند . »

« قرة العین درراه باب گرفتار حبس وتبعید وسرگردانی ومصائب بسیار گردید وتمام این بلیات را باچهره باز ورخ خندان قبول کرد .»

« قرة العین پس ازجنگ قلعه طبرسی گرفتار ودرتهران محبوس شد . در سال ۱۲۶۸ هجری قمری که بابیان درتهران به ناصر الدینشاه سوء قصد کردند گرفتار و در خانه محمود خان کلانتر محبوس گردید . بالاخره بنا بدستور ناصر الدینشاه اوراشبانه ازمحبس بیرون آورده درباغ ایلخان (محل فعلی بانك ملی) خفه کرده جسدش را در چاهی انداختند .»

«آلوسی مفتی بغداد درباره قرة العین میگوید :»

« مانند او احدی ازرجال درفضل و کمال ندیده‌ام میرزا مهدی خان زعیم الدوله که کتاب (مفتاح باب لابواب) را در رد بابیه نوشته هنگامیکه قلمش بسر سرنام قرة العین میرسد از تجلیل و ستایش خودداری نمیکند و قریب بمضامین مفتی بغداد ویرا میستاید . »

«کسانیکه بر بابیت و بهائیت ردیه نوشته‌اند شرکت قرة العین را درقتل عمویش

مسلم میدانند و نسبت‌های دیگری نیز باین زن که درهرحال زنی‌فوق العاده بوده و به سید باب هم براستی ایمان داشته داده‌اند که من بعلت نقص‌اطلاعات خوددراین زمینه از اظهارنظرمعذورم ، همچنانکه قضاوت در باره کلیه حوادث تاریخی این کتاب را بعهده خوانندگان گذاشته‌ام قضاوت درباره این زن راکه در فضل و کمال وذوق سرشاروشیفتگیش مطلقاً تردید نیست بخود خوانندگان واگزارمیکنم .»

نامه خواندنیها چاپ‌تهران درشماره ۷۸سال ۱۵خود نقل ازروزنامه (لوتی) چاپ تهران بقلم آقای غلامحسین لاچینی نوشته است که : « درست خاطرم نیست در سال۱۳۰۳ یا ۱۳۰٤ خورشیدی اعلیحضرت فقید رضاشاه پهلوی دستورفرمودندمحل مناسبی برای تأسیس باشگاه افسران خریداری شود . پس ازجستجوی زیاد باغی‌با ساختمان مجلل واقع درخیابان فردوسی کوچه میرشکار (ساختمان فعلی‌باشگاه‌بانك ملی) پیداشد وبرای همین منظور خریداری گردید . ازجانب خزانه داری کل قشون باینجانب که در آن موقع افسرخزانه داری بودم مأموریت داده شدکه باغ را تحویل گرفته مرمت‌لازم بنمایم درهمین ضمن‌روزی اعلیحضرت فقید برای‌دیدن باغ‌تشریف فرما شدند ، پس از بازدید محل و سرکشی بعمارت آن دستور فرمودند . حوض بیضی شکلی جلوی ساختمان احداث شود . همانروز اعتبار کافی از مالیه قشون دریافت ومشغول حفرحوضی شدم هنوز گودی حوض به دو متر نرسیده بودکه عمله ها خبر دادند . این محل‌قبرستانی‌است. وقتی بازدید وکاوش کردم‌معلوم شدکه آثار دوقبر بیشتر نیست و فقط استخوانهای متلاشی شدهٔ دو نفر در آنجا دیده میشود . معذلك عمل خاکبرداری را متوقف‌کرده خدمت تیمسار جهانبانی (سپهبد امان‌الله جهانبانی) امروز رئیس ستاد ارتش وقت شرفیاب و مراتب راگزارش دادم . تیمساردستور فرمودندکه استخوانها راجمع‌آوری‌کرده دریك‌گونی ریخته برای‌دفن بقبرستان عمومی بفرستم و ساختمان حوض‌را دنبال‌کنم . هنوز از ستاد ارتش خارج نشده بودم که در محوطه ستاد با سرکار سرهنگ شعاع‌الله خان علائی (سرلشکر بازنشسته امروز) رئیس مالیه قشون برخوردم صحبت‌کنان از محوطه ستاد ارتش

خارج شدیم . آقای علائی درضمن صحبت گفتند ، شنیدم استخوان دوجنازه در محل باشگاه پیدا شده جواب دادم بلی وحالا طبق دستورباید آنها را برای دفن بقبرستان عمومی ارسال دارم . ایشان گفتند خـواهش میکنم استخوانها را برای دفن دراختیار من بگذارید . منهم پذیرفتم وقرارشد ایشان آقای میرزا احمد خان یزدانی نامی را نزد اینجانب بفرستد تااستخوانها را تحویل اوبدهم. پس از آن خدا حافظی کرده بباغ باشگاه رفتم . عمله ها استخوانها را درگونی ریخته حاضر کردند ساعتی بعد آقای یزدانی باحال تأثر وتألم شدید آمدند ، پس از گریه زیاد بااحترام خاصی گونی را در کالسکه ای که همراه داشتند گذاشتند وبردند . پس ازرفتن ایشان و اتمام کار روزانه از باغ خارج شدم وتصمیم گرفتم پرده ازاین معما بردارم اتفاقاً موفق هم شدم به ایـن ترتیب که بایکی دونفرازافسران همقطار خودم که میدانستم دارای چه مذهبی هستند قضیه استخوانها را مطرح کردم بالاخره پس ازگفت وشنود بسیار آقایان اقرار کردند که باغ مزبور همان باغ کلانتر است که در اوایل سلطنت نـاصرالدینشاه کلانتر بـا باصطلاح امروز رئیس شهربانی بود و درخارج ازتهران واقع شده و استخوان هاهم متعلق به قرةالعین معروف ویکی ازخواجه سرایان اندرون ناصرالدینشاه است که به قرةالعین گرویده طبق دستور ناصرالدینشاه هردو را شبانه تحویل کلانتر داده اند و اوهم آنهارا درباغ خود مقتول ودفن کرده است . پـرسیدم : استخوانها راکجا دفـن کردید ؟ جواب دادند : درمنزل یکی از احباب کـه خارج ازدروازه یوسف آباد است دفن کردیم که زیارتگاه احباب گردد . با این ترتیب احباب باقیماندهٔ جنازه قرةالعین را بدست آوردند ودرمکان فعلی دفن کردند . کم کم اراضی اطراف آنجارا که سابقاً قیمتی نداشت خریداری ومحل فعلی (حظیرةالقدس) راکه ازاینجهت مورد توجه وتکریم آنهاست بوجود آوردند »

آنچنانکه کتاب ظهورالحق نوشته قـرةالعین بسال ۱۲٦٤ در سن ۳٦ سالگی کشته شده است آثاری که ازاو بجای مانده نوشته های پراکنده وسخنان پیوسته ـ ایست ازشعرها و مناجات و مکتوبهای فارسی و تازی که برخی درکتاب ظهورالحق

بخط خود او چاپ شده خط خوش وانشاء سلیس ودرجه احاطه او را در زبان تازی و همچنین معلومات ادبی ودینی وفقه وغیره میرساند . اینك اشعار اوراکه به (طاهره) متخلص است واز منابع مختلف بدست آمده دراینجا مینگارد ، چنانکه خوانندگان می‌بینند ازلحاظ ادبی رنگ تازه ومتکبرانه ای دارد :

چکامه (۱)

جذبات شوقك الجمت ، بسلاسل الغم والبلا
همه عاشقان شکسته دل ، که دهند جان بره بلا

اگر آنصنم ز سرستم ، پی کشتنم بنهد قدم
لقد استقام بسیفه ، فلقد رضیت بما رضی

سحر آن نگار ستمگرم ، قدمی نهاد به بسترم
فاذا رایت جماله ، طلع الصباح کانما

لمعات وجهك اشرقت ، و شعاع طلعتك اعتلی
زچه روالست بربکم ، نزنی بزن که بلی بلی

بجواب طبل الست تو ، زولاچو کوس بلازدند
همه خیمه زد بدر دلم سپه غم و حشم بلا

من وعشق آن مه خوبرو که چوشد صلای بلا برو
بنشاط قهقهه شد فرو ، که اناالشهید بکربلا

نه چوزلف غالیه بازاو ، نه چه‌چشم فتنه‌شعاراو
شده نافه همه ختن ، شده کافری بهمه ختا

تو که غافل‌ازمی‌وشاهدی، پی‌مردعابدی‌وزاهدی
چکنم که کافر جاحدی ، ز خلوص نیت اصفیا

بمراد زلف معلقی ، پی اسب و زین مفرقی
همه عمر کافر مطلقی ، ز فقیر فارغ بینوا

---

(۱) این چکامه که از تذکرة الخواتین و چند بیت آن از کتاب ظهور الحق گرفته شده رساله بهائیگری سید احمد کسروی انتساب این شعر را بصحبت لاری رد کرده است .

تو و تخت و تاج سکندری، من و رسم راه قلندری
اگر آنخوشست تو درخوری و گر این بداست مرا سزا
بگذر ز منزل ما و من ، بگزین بملك فنا وطن
فاذا فعلت بمثل ذا ، فلقد بلغت بما تشاء
چو شنید ناله مرك من، پی ساز من شد و برك من
فمشی الی مهر ولا ، وبکی علی محجلا
چه شود که آتش حیرتی ، ز نیم بقله طور دل
فستککته و دککته ، مستدکدکا ، متزلزلا
پی خوان دعوت عشق او، همه شب ز خیل کرو بیان
رسد این صفیر مهیمنی، که گروه غمزه الصلا
تو که فلس ماهی حیرتی، چه زنی ز بحر وجود دم
بنشین چو (طاهره) دمبدم ، بشنو خروش نهنك لا
هله ایگروه اما میان ، بکشید ولوله را میان
که ظهور دلبر ما عیان شد وفاش ، ظاهر و برملا
گرتان بود طمع بقا ، ورتان بود هوس لقا
ز وجود مطلق مطلقا ، بر آن صنم بشوند لا

چکامه (۱)

طلعات قدس بشارتی که ظهور حق شده برملا
بزن ایصبا تو بمحضرش، بگروه زنده دلان صلا
هله ایطوایف منتظر ز عنایت شه مقتدر
همه مفتخر شده مشتهر متبسهیا متجللا
شده طلعت صمدی عیان که بپا کند علم بیان
که ز وهم و کمال جهانیان جبروت اقدسش اعتلا
بتموج آمده آن یمی که بکربلاش بخرمی
متظهر است بهردمی دو هزار وادی کربلا
صمدم زعالم سرمدم ، احدم زطبع لاحدم
پی اهل افتده آمدم ، و هُم الیّ لمقبلا

---

(۱) این چکامه نیز از تذکرة الخواتین نقل شده است .

منم آن ظهور مهیمنی ، آن منیت بی منی
منم آن سفینه ایمنی و لقد ظهرت و قد علا
هله ایگروه عمائیان بزنید هلهله ولا
که جمال دلبرهائیان شده فاش وظاهرو برملا
بزنید نغمه زهرطرف که زوجه طلعت ما عرف
رفع القناع و قدکشف ظلم اللیال قدانجلا
طبر العماء تلفلعت و بك النثاء تصعضعت
ورق البهاء قدفدفت رکزوالیه مهر ولا
نوران نور زشهر با طیران طور شهر لها
ظهران روح زشهریا ولقدعلا وقد انجلا
دوهزار احمد مصطفی ، زبروق آنشه باصفا
شده مختفی شده در خفا ، متزملا متدثرا
کسی ارنکزد اطاعتش نگرفت حبل ولایتش
کندش بعید زساحتش دهد زقهر بباد لا

قطعه (۱)

گر بتو افتدم نظر، چهره بچهره، رو برو — شرح دهم غم ترا نکته بنکته ، مو بمو
از پی دیدن رخت ، همچو صبا فتاده‌ام — کوچه بکوچه، در بدر، خانه بخانه کو بکو
دردل خویش (طاهره)، گشت و ندید جز وفا — صفحه بصفحه، لا بلا، پرده بپرده، تو بتو

قطعات آینده گرفته‌شدهٔ از کتاب ظهورالحق است :

ای خفته رسید یار برخیز — از خود بنشان غبار برخیز
هین برسرمهر و لطف آمد — ای عاشق زار یار برخیز
آمد برتو طبیب غمخوار — ای خسته دل نزار برخیز
ای آنکه خمار یار داری — آمد مه غمگسار برخیز
ای آنکه به هجر مبتلائی — هان مردن وصل یار برخیز
ای آنکه خزان فسرده کردت — اینك آمد بهار برخیز
هان سال نوحیات تازه‌است — ای مرده لاش یار برخیر

---

(۱) این قطعه از کتاب گلچین جهانبانی گرفته شده است .

قطعه

ایعاشقان ایعاشقان ، شدآشکارا وجه حق
رفع حُجب گردید هان ، از قدرت رب‌الفلق
خیزید کاپندم بابها ، ظاهر شده وجه خدا
بنگر بصدلطف‌وصفا،آنروی روشن چون شفق
یعنی زخلاق زمان ، شد اینجهان خرم چنان
روز قیام است ایمهان ، معدوم شد لیل غسق
آمد زمان راستی ، کژی شد اندر کاستی
آنشد که‌آن میخواستی ، ازعدل‌و قانون و نسق
شد ارمیان جوروستم، هنگام لطف‌است‌و کرم
ایدون بجای هرسقم ، شد جانشین قوت ورمق
علم حقیقی شد عیان ، جهل شد معدوم از میان
برگو بشیخ اندرزمان، برخیزوبرهم زن ورق
بودارچه‌عمری‌واژگون،وضع‌جهان‌ازچندوچون
هان شیر آمد جای خون ، باید بگردانی طبق
گرچه بأنظار ملل ، ظاهر شده شاه دول
لکن بلطف لم یزل ، برهاند از ایشان علق

قطعه

هان صبحُ هدی فرمود ، آغاز تنفس — روشن‌همه عالم شد، زآفاق وزانفس
دیگرننشنید شیخ ، برمسند تزویر — دیگر نشود مسجد ، دکان تقدس
ببریده شودرشته تحت‌الحنك ازدم — نه شیخ بجا ماند ، نه زرق و تدلس
آزاد شود دنیا ز اوهام و خرافات — آسوده شود خلق، زتخییل‌وتوسوس
محکوم‌شودظلم، ببازوی مساوات — معدوم شود جهل ، زنیروی تفرس
گسترده شود درهمه جافرش‌عدالت — افشانده شود درهمه جا. تخم تونس
مرفوع‌شود حکم‌خلاف ازهمه آفاق — تبدیل شود اصل تباین به تجانس
یا ندیمی قم فان الدیك صاح — غن لی بیتا و ناول کاس راح

دست اعبر عن حبیبی لحظة — هل الیه نظرة منی تباح
بذل روحی فی هنواه هین — تجمد القوم السری عند الصباح
قاتلتنی لحظه من غیر سیف — اسکرتنی عینه من دون راح
قد کفتنی نظرة منی الیه — من بهائی فی عذاة فی رواح
هام قلبی فی هواه کیف هام — راح روحی فی نقاه این راح
لم یفارقنی خیال منه قط — لم یزل هو فی فؤادی لایراح
ان یشاء یحرق فؤ اری فی النوی — او یشاء یقتلی له قتلی مباح

قطعه

در وصل تو میزنند احباب — افتتح یا مفتح الابواب
چه شود گر بر توره یا بند — کم یقوا ناظرین خلف الباب
تا کی از حضرت تو صبر وشکیب — طال تطوا فهم و راء حجاب
در پس پرده تا بکی حسرت — ار هم نظرة بلا جلباب
از تو غیر از تو مدعائی نیست — مالدیهم سوا لقاك ثواب
سکرو فی هوای شم صحوا — ما لهم من لدی سواك مثاب
از سبب ها گذشته‌اند و حجب — خرّقو الحجب و ارتقو الاسباب
بنما آفتاب را بی ابر — بگشا از جمال خویش نقاب
تا بمانند عاقلان حیران — خشک مغزان شوند اولو الالباب
با خود آیند بیخودان هوا — هوشیاران شوند مست وخراب
بنده و خواجه در هم آویزند — لاعبید یری ولا ارباب

قطعه

بخیالت ای نکورو بمدام باشد ایندل — بجمالت ای نکوخو، بکلام باشد ایندل
چه نموده‌ای بأفسون، بدل حزین پرخون — که مسلسل از نظاره، بهبام باشد ایندل
بجمال حسن رویت، بتتار مشك مویت — بحصار بزم کویت ، بمرام باشد ایندل

چه بخوانیش به محضر، بریش بعزّ منظر
بجلال وشوکت وفر، بنظام باشد ایندل

چه بجذب روی مهوش شده‌ام غریق آتش
نشود دگر که سرخوش بغمام باشد ایندل

به تلطف وتکرم، به تعطف و ترحم
بربا زما توّهم، که همام باشد ایندل

چه زماسوی برانی، زخودش بخود رسانی
زبلاء خودچشانی، بدوام باشد ایندل

ز دلم شراره بارد، که نسب زنار دارد
زچه روثمر نیارد، که بکام باشد ایندل

قطعه

ای صبا بگو از من آنعزیز هائی را
اینچنین روا باشد طلعت بهائی را

ابر لطف آن محبوب رشحه رشحه میبارد
بر هیا کل مطروح محو سرّ هائی را

نسمهٔ عراّقیش میوزد بسی روحا
زنده مینماید او هیکل سوائی را

باب رکن غرّیبش شد مفتح ابواب
لطف ازشده سائل اهل فتح طائی را

با بیان توریه جملگی برون آئید
از حجاب های عز بنگرید فائی را

طلعت مبین ناگه طالع از حجاب عز
مشنو ایعزیز من نطق لن ترانی را

قطعه

چشم مستش کرد عالم را خراب
هر که دید افتاده اندر پیچ و تاب

گردش چشم وی اندر هر نظر
میربباید جملهٔ اهل لباب

گر چه آید زین دل مجنون محض
کو زده در خیمه لیلی قباب

خیمه آتش نشینان پر شرر
آتش یا شعله زد در هر حجاب

گر نباشد نار موسی در ظهور
از چه گل محوند و اندر اضطراب

خواهم از ساقی به جامم طفحهٔ
تا بگویم با تو سرّ ما اُجاب

هان نگر بر ما بعین باصره
تا به بینی وجه حق را بی نقاب

آمد از شطر عمائی در نزول
با تجلی رخی چون آفتاب

مظهر کبریا (۱)

در ره عشقت ای صنم، شیفته بلا منم
چند مغایرت کنی، با غمت آشنا منم

---

(۱) این قطعه وقطعه های دیگر آینده از کتاب قرةالعین (بیاد یکصد مین سال شهادت او آورده شده است)

پرده بروی بستهٔ ، زلف بهم شکستهٔ ازهمه خلق رستهٔ ، ازهمگان جدامنم
شیر توئی شکر توئی، شاخه توئی ثمر توئی شمس توئی قمر توئی ، ذره منم هبا منم
نور توئی تتق توئی ، ماه توئی افق توئی خوان مرا قتق توئی، شاخه هندوا منم
نخل توئی رطب توئی، لعبت نوش لب توئی خواجه با ادب توئی ، بنده بیحیا منم
من زیم تونیم نم، نی زکم وزبیش هم چون بتو متصل شدم ، بیحد وانتها منم
شاهد شوخ دلبرا ، گفت بسوی من بیا رسته زکبرو از ریا ، مظهر کبریا منم
(طاهره) خاکپای تو، هست می لقای تو
منتظر عطای تو ، معترف خطا منم

دین من

اگر بباد دهم زلف عنبر آسا را اسیر خویش کنم آهوان صحرا را
وگر بنرگس شهلای خویش سرمه کشم بروز تیره نشانم تمام دنیا را
برای دیدن رویم سپهر هر دم صبح برون بر آورد آئینه مطلا را
گزار من بکلیسا اگر فتد روزی بدین خویش برم دختران ترسارا

سرنوشت من

ای بسر زلف تو سودای من و زغم هجران تو غوغای من
لعل لبت شهد مصفای من عشق تو بگرفت سرا پای من
من شده تو آمده بر جای من
گر چه بسی رنج غمت برده‌ام جام پیاپی ز بلا خورده‌ام
سوخته جانم اگر افسرده‌ام زنده دلم گر چه ز غم مرده‌ام
چون لب تو هست مسیحای من
گنج منم بانی مخزن توئی سیم منم صاحب معدن توئی
دانه منم صاحب خرمن توئی هیکل من چیست اگرمن توئی
گر تو منی چیست هیولای من

من شدم از مهر تو چون ذره پست وز قدح باده عشق تو مست
تا بسر زلف تو داریم دست تا تو منی من شده‌ام خودپرست
سجده گه من شده اعضای من

دل اگر از تست چرا خون کنی ور ز تو نبود ز چه مجنون کنی
دمبدم این سوز دل افزون کنی تا خودیم را همه بیرون کنی
جای کنی در دل شیدای من

آتش عشقت چو برافروخت دود سوخت مرا مایه هر هست و بود
کفر و مسلمانیم ازمن زدود تا بخم ابرویت آرم سجود
فرق نه از کعبه کلیسای من

کلك ازل تا بورق زد رقم گشت هم آغوش چو لوح وقلم
نا مده خلقی بوجود از عدم بر تن آدم چو دمیدند دم
مهر تو بد در دل شیدای من

دست قضا چون گل آدم سرشت مهر تو در مزرعه سینه کشت
عشق توگردید مرا سرنوشت فارغم اکنون ز جهیم و بهشت
نیست بغیر از تو تمنای من

باقیم از یاد خود و فانیم جرعه کش بادهٔ ربانیم
سوختهٔ وادی حیرانیم سالك صحرای پریشانیم
تا چه رسد بر دل رسوای من

بر در دل تا ارنی گوشدم جلوه کنان بر سرآن کو شدم
هر طرفی گرم هیاهو شدم او همگی من شد و من او شدم
من دل و اوگشت دلارای من

کعبهٔ من خاك سرکوی تو مشعله افروز جهان روی تو
سلسله جان خم گیسوی تو قبله دل طاق دو ابروی تو
زلف تو در دیر چلیپای من

شیفتهٔ حضرت اعلا[1] ستم　　عاشق دیدار دلاراستم
راهروی وادی سودا ستم　　از همه بگذشته ترا خواستم
پر شده از عشق تو اعضای من

تا کی و کی پند نیوشی کنم　　چند نهان بلبله پوشی کنم
چند ز هجر تو خموشی کنم　　پیش کسان زهد فروشی کنم
تا که شود راغب کالای من

خرقه و سجاده بدور افکنم　　باده بمینای بلور افکنم
شعشعه در وادی طور افکنم　　بام و در از عشق بشورافکنم
بر در میخانه بود جای من

عشق علم کوفت بویرانه ام　　داد صلا بر در جانانه ام
باده حق ریخت به پیمانه‌ام　　از خود وعالم همه بیگانه ام
حق طلبد همت والای من

ساقی می خانه بزم الست　　ریخت بهرجام چو صهبازدست
ذره صفت شد همه ذرات پست　　باده زما مست شد وگشت هست
از اثر نشئه صهبای من

عشق بهر لحظه ندا میکند　　بر همه موجود صدا میکند
هر که هوای ره ما میکند　　گه حذر از موج بلا میکند
پا ننهد بر لب دریای من

هندوی نوبت زن بام توام　　طایر سر گشته بدام توام
مرغ شب آویز بشام توام　　محور خود زنده بنام توام
گشته ز من درد من ومای من

---

(۱) دراصطلاح بابیان‌ازلقب‌های‌ویژه سید باب‌است .

مثنوی (۱)

بیا ساقی ای شاهباز فتوح — ایاغی کرم کن ز صهبای روح
یکی جام می باز سازم کرم — که سوزد سرا پای من تا قدم
بیا ساقیا ده یکی جام می — که از دل رود جمله غمهای دی
حیاتی ز نو بخش بر مردگان — ایاغی کرم کن به افسردگان
سمندر صفت چون درین آتشم — کرم ساز ساقی می بی غشم
ز روی مه افکن در ایندم نقاب — در آذر درو ده توجام شراب
زجام ظهور تو سرشار کن — بجانم تجلی از آن یار کن
چو موسی کنم منصعق خود زنور — نما مندك این کوه تن همچو طور
بسوزان وجودم همه سربسر — که از دو جهانم نباشد خبر
باین غم نشین ساقیا می بیار — پریشان ندارم چو زلف نگار
زصهبای دوشین خمارم دگر — زجام دگر برتو شوشم زسر
بزلف تو ساقی چو دل بسته ام — ز قید دو عالم همه رسته ام
مرا از ازل مذهب و دین نبود — بجز فهم تو هیچ آئین نبود
بعهد ازل می نمایم قرار — ز ایمان کنم حب تو اختیار
چو حب ترا کرده باشم قبول — ده جامی از می ندارم ملول
کرم ساز جام میم دمبدم — که مستغرقم من بدریای غم
نسازد کفایت مرا جام می — مرا برتو ساقی سربحر وی
که تا اندر آن بحر غوص آورم — فناگشته از خویشتن بگذرم
زعمان دل بشکنم این صدف — من آن گوهر جان بیارم بکف
بیا ساقیا شد جهان نوبهار — زمین چون زمرد شد ازسبزه‌زار

---

(۱) این ابیات را قرة‌العین در بشارت طلوع صبح ازل‌سروده وپرفسور ادوارد براون خاورشناس انگلیسی در کتاب (مواد تحقیق درمذهب بابیه) درج وقسمتی ازاصل خط اورا نیز گراور کرده است .

بهاراست بشکفته شد گلستان
بساطی بیفکن تو در بوستان

مغنی نوازد نی و چنگ و رود
بعشاق دلخسته آرد سرود

برون شوتو ساقی از این پیرهن
قمیص بهشتی در آور بتن

عبیر از سرگیسوی حوریان
بسوزان تو در مجمر زرفشان

باهل جنان بار عشرت گشا
برضوانیان خود تجلی نما

تو از بهر خدمت زخلد برین
بگو حور و غلمان شود درزمین

برقص طرب گلرخان سربسر
دو این بزم تابان شود چون قمر

شود زهره چرخ در مه بری
عیان بنگری ماه با مشتری

بساطی بیفکن تو اندر زمین
که گوید فلك دو فلك آفرین

بخلق جهان ساقیا ده نوید
که شد شام غم صبح عشرت رسید

بغمدیدگان ده توجام صفا
بعشاق دلخسته برزن صلا

که عین ظهور ازل آمده
جمال خدائی هویدا شده

باین مژده گر جا فشانم رواست
ازاین مژده خوشوقت رب علاست

زحق جلوه گر آمده نور او
سراسر جهانی شده طور او

یکی جام می دردهم این زمان
که در مدح این شه گشایم زبان

قبولش اگر نیست این مدحتم
چه سازم که گردیده است عادتم

ز دور ازل منتم این فتاد
مرا دایه از حب او شیر داد

شها من بوصفت چسازم بیان
ثنا خوان تو خلق کو و مکان

توئی آنکه خلاق این عالمی
خدایا تو قیوم و هم قائمی

شدم منفعل خوانمت من خدا
خدا ها شد از بندگانت بپا

اناالله زنان بندگان تواند
خداها کنان چاکران تواند

یامر تو شد جمله ذرات خلق
توئی نقطه اول ماسبق

چو نور جمال تو آمد عیان
ثمر خواندت از لطف رب بیان

مراد از شجر نیست غیر از ثمر
شجر از ثمر میشود جلوه گر

بیان از تو تکمیل گردیده شد
همه سر پنهان حق دیده شد

نبود اروجودت نبودی بیان
نماندی در عالم زایمان نشان

زتو مرتفع امر حق آمده
جلال خدا ها هویدا شده

تو مقصود دین هرزمان بودهٔ
تجلی بهر دور فرمودهٔ

نه ختمی که آخر بدانم ترا
نه بدوی که اول بخوانم ترا

درعالم خودآن اول وآخری
بذرات عالم تو جلوه گری

بهر قوم گردیده ای رهنما
پرستش نمایند ایشان ترا

به اسمی ز اسماء تو ساجدند
برت جملگی خاضع و خاشعند

منور زنورت کلیس و حرم
توئی مظهر ذات وجه قدم

کجا من کجا وصفت ای محترم
عدم چون کند وصف ذات قدم

همه شرك محض است توحید من
منزه تو هستی زتحمید من

اگر مشرك کافرم از توام
اگر خاطی قاصرم از توام

خطا آمده شیوه بندگان
شده لطف عفو ازخداوندگان

یکی جام ازلطف سازم کرم
که سوزد همه کفرم ای محترم

زجام محبت کرم کن میم
فنایم اگر بخش خود هستیم

ای زاشراق جمال المقتدر
سوختی احجاب قدسی سر بسر

دیگر ای رب قدیر یابها
بس نمانده قدر ذر ذری بجا

از حجابات سرادقهای مجد
از مقامات مسترهای حد

یاالها سوختم ای کردگار
از شراریات زبانی نضار

یا الها هیچ نبود غیر او
اوست وجه‌الله حق بی گفتگو

یاربم دریاب ازاحسان وجود
تامشرف آیم از جذب الوجود

یا جمیل و یا عزیز و یابهاء
اشرف اللوح من من النار البداء

سوختم ای کردگار مقتدر
از شراریات افکیات شر

پاك بنما با حبیب‌العارفین قلب را از آنچه نافی بالیقین
تا مرفع آیم اندر بسط عدل وارهم ازشأن غیریات هزل
یا الها غیر تو نبود مرا جز توام نبود نصیر از ماسوا
یا الها حق آن شاهنشهان متکی برمسند احسان عیان
جملگی بگرشته‌ازاقیاد هست مست‌وسرخوش‌ازمنادی‌الست
دیدن بگذشتنی بگذاشتند آنچه را بایستشان برداشتند
یا الها همت اعلایشان آفرین برهمت والایشان
غیر وجه پاکت ای رب ودود جملهٔ عالم فنای حرف بود
زارتفاع همت وقدر بیان در ترفع تابساط لامکان
بس‌مکین‌درصدرانماطالرفیع جملهٔ ذرات از ایشان بدیع
یا الها از تفضلهای تو یافتند این قدرت ابهای تو
لیك یارب بایدم غفر خدین نزد آن‌ذری کزایشان شد بعین
زانکه ایشان‌اسبقندواشرفند ذی وجود امنعند و ارفعند
یاالها خود بایشان داشتی داشتی و داشتی و داشتی
کردهٔ ایشان مقام لامثال پرده ایشان الی بیت‌الجلال
بردی‌ازایشان شئون‌خوددادهٔ آنچه‌را خود بوده او راکردهٔ
یا الها در منزه بایدم زکر تقدیسی زایشان شایدم
شایدم لطفت نماید دستگیر وارهم از این شئونات حقیر
هیچ راازمن بگیری ایحبیب هستی‌محض آوری‌بیرون‌زجیب
یاالها حق این شاهنشهان وارهم من از شئونات خسان
یا الـه‌الـحق رب‌العالمین یا حبیب‌الصدق خیرالغافرین

ترجیع بند

بود سوی توام راز نهانی که زانم هست عیش‌وکامرانی
شدم چون آشنای یارجانی ببزم خالی از بیگانه تو

ای ماهرویم ایمشك مویم
یارم توئی تو ایشهریارم

بعرش جان چوتو جانانهٔ بود که قهراز عارضت افسانهٔ بود
بزیر دام زلفت دانهٔ بود بدامم درفکند آن دانه تو

درمحفل خود بارم ده ای یار
پیش رقیبان منما تو خارم

فراق رویت‌ای‌سلطان خوبان چوزلفت کرده عالم‌را پریشان
بهر بزمی در آیم همچوطفلان که شاید بشنوم افسانه تو

گربرلب آری یکبار نامم
در خاك پایت صد جان فشانم

زدرد عشقت ایماه حبیبان رمیدند از مداوایم طبیبان
خوش آمدم که‌علی‌رغم‌رقیبان شرابی نوشم از پیمانه تو

اید لستانم جز تو ندارم
جانم نثارت ای تاجدارم

منم ای سرو قد دیوانه تو ازآن دونرگس مستانه تو
شدم ازعارض جذبانهٔ تو اسیر عشق جاویدانهٔ تو

مُردم بکویت در آرزویت
جزوصل رویت قصدی ندارم

زعشقت گربسوزد استخوانم بجز نام ترا برلب نرانم
بپای آنکسی صدجان فشانم که یکبارم برد برخانه تو

گاه از وصالت شادم نمائی
گاه از فراغت سازی نزارم

چنان‌گرم ازمیت ای دلستانم که دلسرد از بهشت جاودانم
من آن مرغ رمیده زآشیانم که نشناسم بجزکاشانه تو

باز آبه پیشم بین قلب ریش
تاکی گزاری در انتظارم

شده هرموی زلفت یك کمندم — که برعشق تو کرده پای بندم
شدم ای دلبر بالا بلندم — هلاك از غمزهٔ فتانه تو

قد بلندت سرو روانم
زلف کمندت مشك تتارم

چنان زابر بقا بارید گوهر — که افتاد از نظر ها سنبل تر
ندارد قدر آنجا مشك عنبر — که باشد سنبل ریحانه تو

چون پادشاهی گاهی نگاهی
براین اسیرت ای شهسوارم(۱)

عید آمد

عید آمد عید آمد این عید مبارك باد — مبعوث جدید آمد این عید مبارك باد
شد عیدی خداوندی باشید بخرسندی — کزچرخ نوید آمد این عید مبارك باد
این عید سعید آمد از خلد پدید آمد — ایام وحید آمد این عید مبارك باد
هان طرز دگر سازم این عید سعید آمد — انوار خداوندی از پرده پدید آمد
ای عید مبارك پی ها نحن هیئالك — خلقی بوجودت حی ها نحن هیئالك
وه وه طربست امروزسرعجبست امروز — دل درطلب است امروزها نحن هیئالك
خلقی بنوا از نو جمعی به بها از تو — وین فر و ضیا از تو ها نحن هیئالك
ایذات تولامن شیئی یکسان بتوموت وحی — ظلمت بظهورت طی ها نحن هیئالك
مستم ز می خامت دارم طرب از نامت — آسوده در ایامت ها نحن هیئالك
طوبی لك طوبی لك جان ازتو برون ازشك — برشو بنوا اینك ها نحن هیئالك

(۱) ازشیوه نوینی که درساختن این منظومه ازحیث یکسان نبودن وزن ابیات باهم بکار برده وهم طرح نوی که درسرودن چامه (عید آمد عید آمد) ریخته معلوم میشود پیدایش تحولی درشعرفارسی راهم مدنظر داشته است .

برخیزو طرب راشو سر سلسلهٔ باشو بیرون زمن و ما شو ها نحن هیئالك
مهمان سرخوانت جمعی زدل و جانت جبریل مگس رانت ها نحن هیئالك
برگو بطرب هر دم با نغمه زیر و بم درمان ز توشد در دم ها نحن هیئالك
ای (قره) بگوهر دم با قلب تهی ازغم
کز طلعت شه خرم ها نحن هیئالك

یا حی یا قیوم

قرة العینم بیا اندر نوا با نوا های نوای نینوا
تا ربائی جملهٔ ذرات نور ریزی ازاشراق‌وجهی‌تازطور
جان من برخیزبا شور وشرر درنگر با چشم ساقی درنگر
کو فتاده جملهٔ ذراتیان در صعید وعدهٔ اماصعقیان
خیز از جانور چشم انظرم یاب ایشان را بجذب اقدرم
تا بکی در قعر باسی طرحیه تا بکی مانی توسر خافیه

☆ • ☆

باخته جان بولایش همه شاهد باشید ایستاده بوفایش همه شاهد باشید
روز اول که رسیدم بمقام ازلی محوبنموده سوایش همه شاهد باشید
دورها کوزده این چرخ مدور درچین ایستادم بوفایش همه شاهد باشید
نیست مقصود مرا غیر رضایش بالله آمدم عین رضایش همه شاهد باشید
(قرة العین) نگر یا نظر پاك صفی کیست منظور بهایش همه شاهد باشید
خواهم ازفضل خداوندی قیوم قدیم ریزدم خون به بهایش همه شاهد باشید
رنجهائی که کشیدم ز مرور ایام درره قرب ولایش همه شاهد باشید
نبودم ذرهٔ از پاك ز کل مفقود ازمن ازفضل وعطایش‌همه شاهدباشید
خواهم از مدح برون آوردم از ابداع
تا کنم جان بفدایش همه شاهد باشید

☆☆☆

بدیارعشق‌تو مانده‌ام زکسی ندیده عنایتی　　بفریبیم بنما نظر تو که پادشاه ولایتی(۱)

☆☆☆

شمس ابهی جلوه گر گردید وجان عاشقان　　درهوای طلعتش چون ذره رقصان آمده(۲)

---

(۱)و(۲)این دو بیت از جمله ابیات دوچکامه ایست که قرة العین در ردیف (یتی) و (آمده) سروده و از قرار نوشتهٔ کتاب ظهور الحق گویا هر دو قصیدهٔ مطولی است و در کربلا هنگام ظهور سید باب گفته است.

قدسیه لایق

قطعهٔ (ارزش صفر) که درزیر نوشته میشود ازبانوئی بنام قدسیهٔلایق دریکی ازنامه‌های چاپ‌تهران بنظر رسیدکه بمناسبت تازگی مضمون و شیوائی آن در چاپ نخستین این دفتر آورده شد . برای آنکه حق ایشان بیشتر رعایت گردد بر خود اوست که شعر های دیگری با شرح حال و عکسی بفرستد تا در چاپ دوم تذکره نوشته شود :

ارزش صفر

من آن‌صفرم که هیچ‌ارزش ندارم — ولی سر خیل میلیون و هزارم
(الف) از نیروی من الف گردد — فزاید اعتبارش اعتبارم
جهان تا هست و تا باقیست ارقام — نکاهد ذره ای از اقتدارم
ولی با اینهمه تعظیم و تکریم — همان صفرم که هیچ ارزش ندارم

قمر آریان

بانوی با ذوق و دانشمند خانم قمر آریان که از مردم خراسان است بسال ۱۳۰۱ خورشیدی در شهر مشهد زائیده شده اینك ۳۳ سال دارد بشوهر رفته ولی هنوز فرزندی پیدا نکرده است .

بانوی نامبرده دارای پایه دکترای ادبیات از دانشگاه تهران است و پیشه او دبیری است و در اداره کل هنرهای زیبا کارمیکند . بزبانهای فرانسه‌وانگلیسی و تازی آشنائی دارد .

پدرش آقای عبدالوهاب دارای دانشهای دیرینه ونووبا رفتن بروسیه زبان‌روسی راهم میداند مادرش جلاله‌نام وپیشه پدر اوبازرگانی است .

این بانوی سخنور گرچه در پیروی ازسبکهای گذشته بی قید است ولی شیوه عراقی سخنوران بزرگی مانند سعدی وحافظ را دوست دارد . تاکنون سه هزار بیت شعرسروده واندیشه چاپ دیوان خودرا ندارد بدین آرزوست که درایران‌امروز هم نویسندگان و گویندگان بزرگی مانند نویسندگان و سخن سرایان نامدار کشور های دیگر بدید آیند .

از نوشته ها و یادگارهای ادبی دیگر ایشان : رساله‌ای درباره تحول غزل در ادبیات‌فارسی ـ رساله‌ای در باره شمس تبریزی ـ رساله‌ای درباره زن در قرآن و مجموعه داستانهای کوتاه میباشد که این داستانها را از نویسندگان بیگانه بفارسی ترجمه کرده است .اینك چند نمونه ازسروده‌های ایشان یادداشت میشود :

راز نهانی

باز ای ماه بمن راز نهانی گوئی ماجرا های دل انگیز جوانی گوئی
بارها رفته‌سخن‌زانچه‌میان‌من‌وتست باز از آنچیز که من دانم و دانی گوئی

در سرا پرده‌ات ایماه چها میگذرد
که رخ واله‌ات اینگونه بمامینگرد

وه که درظلمت شب‌بازچه زیبائی تو جلوه گاه دل ماتمزدهٔ مـائی تو
تشنه جام ازل هستی در کام وجـود رمز و ایمانی از آن عالم بالائی تو

اینچه‌رازی‌است درانوارتو گردیده نهان
که پر ابهام نموده است سراپای جهان

اشکها ریخته دردامنت ای اخترعشق داستانهاست در اوراق توای دفترعشق
رخ‌ماهت‌زچه‌اینگونه‌خیال‌انگیزاست ازچه گسترده‌ای ازاوج فلك شهپرعشق

هست ای شبرو بیباك کجا مقصد تو
کیست معبود تو و هست کجا معبد تو

مگر آنجاکه‌توئی‌چهرهٔ‌دلداری‌هست؟ یا ستمگر بتی‌وعهد شکن یاری‌هست ؟
مگر آنجابودازحسرت‌وحرمان‌اثری یا ترا با دل خودکام سروکاری هست؟

ورنه‌بادلشدگان چیست که دمسازی تو
با همـه زیر و بم هستی ما سازی تو

بهر ما جلوه دهی چهرهٔ جانانه ما با همه دلشدگان گوئی افسانه ما
شاید ای مه توهم ازباده ما سرمستی یا که مخموری از نشئه پیمانه ما

آری ای مشعل عشاق تو هم شیدائی
زین سبب جلوه که سوز وگداز مائی

قمر (قاجار)

این بانواز زنان نامدارقاجار ودر اندرون شاهزادهٔ علیشاه ظل‌السلطان بوده دونمونه زیرازسروده های اوست که درخیرات حسان نوشته شده است :

نمیدانم چرا پیش رقیبان سخن پرسند از عاشق ، حبیبان

☆☆☆

اندر سر کوی تو بسی منتظرانند شاید از لطف تو از خانه در آئی

☆☆☆

مرغ پر ریخته در دام توام ایصیاد چند سنگم بزنی قوت پروازم نیست

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملك مینویسد : (قمرصلبا به عموئی حسینقلیخان میرسد . بعد ازرحلت ایشان این درست ذات را بخدمات ظل السلطان نامزد فرمودند . درآن سر کاربه‌امرمعروف مشغول و این ابیات از نتایج طبع اوست که ثبت شد . دو بیت دیگر علاوه بر سه بیت بالا دارد که همانها در زیر آورده میشود :

نمیگویم مکن با من تو بیداد ز بیداد تو دل شاد است ما را

☆☆☆

گر کشی ور مرا به بخشائی روی از بندگی نمی تابم

کسمائی (شمس جہاں)

کسمائی

بانوشمس جهان کسمائی بسال۱۲٦۲ خورشیدی در یـزد بجهان آمده ، اینك جایگزین تهران است و بکارخانه داری و مطالعه میپردازد . پدرش خلیل پیشه‌اش بازرگان ومادرش همایون‌نام‌دارد . این بانوی سخنوردارای دانشهای دیرینه و آشنای بزبانهای روسی وترکی‌است . بیشتردرگردش بوده‌وافزوده برشهرهای‌ایران‌بهمه‌جای خاك شوروی ونیز کشور عراق رفته شوهری داشته‌که درگذشته و از او دارای یکتا دختری است‌که زناشوئی‌کرده است . آرزوی این سخنورسالخورده نخست پیشرفت ادب وپس از آن ترقی ایران است دارای پانصدبیت شعرمنتخب‌واوراق پراکنده‌ای‌از نثرمیباشد . چهارنمونه ازسروده‌های اودراینجا نـوشته میشود .

اشرف مخلوق

من اگراشرف مخلوق زنوع بشرم — پس چرا همچو بهائم به‌ستم بار برم
آدمم گربحقیقت زچه بیچاره شدم — پیش انظار اجانب خجل وبیهنرم
فرق‌مابین‌من وحضرت‌انسان‌اینست — اوست بینا وشناوا ،همه‌من‌کور وکرم
وطنم روی‌زمین‌است‌نه‌درجوف‌قمر — زیر پایم همه زر ، عجز بهمسایه برم !
درجهان‌ملت‌ایران‌به‌اصالت‌مشهور — بهمین نقطه بود فکر و امید ونظرم

عمل

ما که پروردهٔ شرقیم وز سر چشمه نور — ازچه درظلمت جهل‌وزتمدن شده دور
غرب از سعی و عمل مختـرع طیاره — ما زفقدان عمل‌گوشه نشین یا محجور
پرتو نور تو ای مهر فروز نده چـرا — کرده اینقدرمراساکت‌ومحجوب‌وهیور

بسکه از فیض طبیعت شده‌ام مستغنی نیست حاجت به اثاث و نبود گنج ضرور
آسیائی ز قناعت شده گمنام و حقیر غافل از آنکه اروپا ز رقابت مقهور

آئین برتری

در کهنه ملك جم خوش دیده میشود صد ها هزار مردان لشکری
آیا کجا شدند زنهای کشوری آنها که قرنها کردند سروری ؟
شاید که در جهان برچیده میشود رسم بزرگی و آئین برتری !
چون نیست معرفت هستم بیخبر از مهر خواهری لطف برادری
از ضر زید و کم سنجیده میشود ما را کلام حق کرده است رهبری

جهان زنان

در بر اهل یقین و صاحب وجدان مطلب بهت آوری است عالم نسوان
دوره آزادی است و روز رهائی ما زن ومرد ازچه روی سر بگریبان؟
جامه غفلت چسود چاك نمودن خود رسد این‌وقت هرج ومرج بپایان

کامله بیگم

تذکرهٔ روزروشن وتذکرة الخواتین نیز در باره اینزن‌سخنورچنین‌نوشته‌اند.
کامله بیگم از نسوان موزون طبع سخن سرای زمان اکبرشاه هندی بوده . رباعی زیردر مرثیه شیخ فیضی فیاضی ازوست :

فیضی مخور این غم که دلت تنگی کرد یا پای امید عمر تو لنگی کرد
میخواست که مرغ روح بیندرخ دوست زین واسطه از قفس شب آهنگی کرد

کنیز فاطمه

چنانکه تذکره روز روشن نوشته کنیز فاطمه مادرشاه سلیمان کابلی بوده و شعرزیر ازخود اوست که نقش‌نگین نموده :

سزدگه فخر برد آسمان بدورانم کنیز فاطمه و مادر سلیمانم

کوکب (شیرازی)

طبق نوشته تذکرهٔ الخواتین کوکب تخلص ستاره دختر افصح المتکلمین شیخ الشعراء مصلح الدین سعدی شیرازی است این مطلع اوراست :

عشقبازان رو بسوی قبله آن کو کنید　　هر کجا محراب ابرویش نماید رو کنید

کوکب

کوکب خانم از زنان سخنور امروزیست که در کتاب (بهترین اشعار) اثر پژمان بختیاری دو بیتی از سروده های او درج گردیده است که در اینجا نوشته میشود :

در دایرهٔ جهل بجز ماتم و غم نیست　　برخیز که این مسکن ماتمزدگان است

در کنج قفس تا کی و تا چند نهانی　　با جهد بدر پرده که وقت طیران است

کوکب خراسانی

ای بانوی باذوق و پرمایه که درجه دانش و توانائی او در جهان سخنوری از نمونه شعرهای او که درزیر نوشته میشود بخوبی نمایان است ازمردم خراسان بوده ولی در تذکره هائی که نگارنده دیده و نام آنان در این کتاب برده شده سرگذشتی بنظر نرسید که زادگاه و خانواده و سالمه زایش ودرگذشت وی را نشان بدهد. باشد مگر درآینده این گره گشوده شود:

گل صبحدم ازشاخ برآشفت و بریخت — با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین که یکهفته ز شاخ — گل سرزدغنچه کردو بشکفت و بریخت

٭

چشم بد روز گار دیدی که چه کرد — بیمهری آن نگار دیدی که چه کرد
از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت — دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

٭

اگر که یار بکشتن نکرد یاری ما — امید ما بود از زخمهای کاری ما

٭

چه نالم از جفای قاتل خویش — که دیدم آنچه دیدم ازدل خویش

٭

بمن چشم عنایت دارد آن ماه — اگر بر هم گذارد آسمان چشم

کوکب غفاری

قطعه (یاد جوانی) زیر از بانوئی بنام کوکب غفاری در نامه ماهانه (سپید و سیاه) چاپ تهران دیده شد که بمناسبت روانی و زیبائی آن در چاپ نخستین این تذکره نقل گردید ، برخود اوست که شرح حال و عکس و شعرهای بیشتری برای نوشتن درچاپ دوم بفرستند تابهترحق ایشان اداء گردد :

یاد جوانی

بسر افتاده مرا شور شبابم امشب — همچنان مست وخراب ازمی نابم امشب
یکطرف جام‌می‌وطرف دگرروی‌نگار — ببرم نیست دگر کلك و کتابم امشب
مطرباچنگ کن‌ازپرده‌برون‌این آهنك — شور وشهناز تو با چنگ و ربابم امشب
ساقیا پر کن ازاین می دوسه‌جام دگرم — شده‌ام مست ودگر نیست حسابم امشب
یارب این‌نعمت واین‌فروشکوه امشب — صبح امید من است یا که بخوابم امشب
(کوکب)بخت مراهیچ منجم نشناخت — وای اگر خود نشناسم و نیابم امشب
شده از دست مرا عمر و جوانی اما — بسر افتاده مرا شورشبابم امشب

گنابیگم

طبق نوشته تذکرهٔ صبح گلشن گنابیگم دختر علیقلیخان واله داغستانی و همسر اعتمادالدوله غازی الدین خان بهادر بوده است . صبح گلشن اینگونه درباره او مینویسد : « . . هریکی از خبیران بصیر و بصیران خبیر اورا گل رعنای گلستان کمال حسن و جمال صوری و معنوی می‌انگاشت و ازغایت لطافت و نزاکت به نوسیری اشتهار داشت یعنی جسمش بوزن نه سیر بود (؟) اگرچه درعظمت ووقار همسنگ کوه مینمود. ابیات زیر نمونه‌ای از اندیشه تابناك اوست :»

تا کشیدی ازنزاکت سرمه دنباله دار　　شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا

جگر پرسوز دل پرخون گریبان چاك و جان برلب

قضا را شرم میآید ز سامانی که من دارم

تذکرهٔ مشاهیرالنساء بخش گلشن نازنسخه اردوی ویژه کتابخانه ملی آقای پرفسور محمد باقر پاکستانی استادورئیس قسمت بخش فارسی دانشگاه کراچی لاهور نام شوهر این زن سخنور را عمادالملك بهادر نوشته وابیات زیر را نیز نمونه‌هائی از سوزش درونی او آورده است :

ازحال‌ما مپرس که دل چاك کرده ایم　　لخت جگر بریده ، ته خاك کرده‌ایم

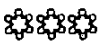

فواره زهر گوشه شراره برزد　　از تاب ترشح گرهٔ گوهر زد

گلبدن

تذکرهٔ صبح گلشن در باره گلبدن بیگم نوشته است که دختر نیك اختر با بر پادشاه بود بجمال‌صوری ومعنوی وموزونی طبع و سخن پردازی والادستگاه . بیت زیر ازوست :

هر پریروئی که‌او با عاشق خود یار نیست تو یقین‌میدان که‌هیچ‌ازعمر برخوردار نیست

گلبن

تاریخ عضدی مینویسد : (این بانودختر حسینقلیخان برادر فتحعلیشاه قاجار خط شکسته را بسیار خوب مینوشته طبع شعر داشته و دو بیت زیر را نیز نمونه آورده‌است :

چشمه آن لبت از چشمه حیوان بهتر منزل ومنظرت از روضه رضوان بهتر
آنکه دربندگیت داده سرو دستاری بودن درگهت از تخت سلیمان بهتر

گلچهره

تذکرة الخواتین درباره این زن نوشته است که‌گلچهره بیگم نیزدختردیگر بابر شهریار هند است . گاهگاهی شعری میگفته واین بیت ازوست :

هیچگه آنشوخ گلر خسار بی اغیار نیست
راست بوده است آنکه در عالم گلی‌بیخار نیست

گلشن

تذکره مشاهیرالنساء قسمت بخش ناز نسخه اردوی ویژه کتابخانه ملی آقای پرفسور محمد باقر پاکستانی این زن را گمنام‌دانسته وبیت زیر را او نمونه آورده است :

بخیال قد رعنای توای غیرت گل سرو آهی‌شدوازسینه(گلشن)برخاست

گوهر بیگم آذربایجانی

گوهر بیگم زن دانشمند و سخنوری بـوده . سخنان زیر که خـود را بدان ستوده‌ازتراویده‌های اوست : این‌ادبیات ازکتاب‌خیرات حسان گرفته شده است :

اعجازمو

اگر بباد دهم زلف عنبر آسارا به دام زلف‌کشم آهوان صحرا را
گذار من بکلیسا اگر فتد روزی به دین خویش کشم‌دختران ترسارا
بیك نگاه دوصد مرده میکنم زنده خبر دهید زاعجاز من مسیحا را

گوهر

این بانوی سخنور بنام حاج گوهر خانم دختر موسی‌خـان قاجار از مردان نامدار دستگاه قاجاریه درزمان فتحعلیشاه قاجار ومادرش حاج طیغون‌خانم فرزند آن پادشاه بـوده . بنابنوشته کتاب خیرات حسان درستاره شناسی ودانش فلکی نیز دست داشته شعر بسیارخوب میگفته ازاینها گذشته زنی پاکدل ومهربان وخوشخوی بوده . یك چهارپاره ودو بیت ازیك چکامه ویك بیت از چامه ای نمونه آورده که در زیرچاپ میشود:

ای خالق خلق زانکه تو غفاری — جزمعصیت نکرده ام من کاری
نازند بطاعت تو خلق و تو من — جز لطف عمیم تو ندارم یاری

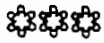

پیغمبری که اشرف اولاد آدم است — یك پایه‌ای زمنبراو، عرش اعظم است
ختم رسل ، شفیع جزا ، فخر کاینات — مخلوق‌خلق وخالق مخلوق عالم‌است

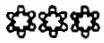

ای صبا نافه از آنطره تو آهسته گشای — که در این سلسله زلف ، گرفتارانند

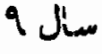

دیوان این بانوی هنرمند در سال ۱۳۱۹ هجری قمری بخواهش شادروان احمد خان فاتح‌الملك بخط محمد اسمعیل فرزند ملا محمد خوانساری چاپ شده و دارای چکامه ها چامه ها وچهار پاره ها وتضمینی ازچامه شیخ اجل سعدی شیرازی میباشد که برروی هم به شش هزار بیت میرسد چکامه ها بیشتر درستایش پیشوایان دین ؛ ناصرالدینشان قاجار ، عزت‌الدوله ، فخرالدوله و مهد علیاست .

چکامه ها بروش عراقی وچامه ها بیشتر پیروی ازطیبات وبدایع شیخ سعدی و گاهی ازخواجه بزرگ حافظ شیرازی است . اینك نمونه هائی چند چامه‌ها وچکامه‌ها و چهارپاره هـای گوناگونش :

بی ثباتی ایام

تا بتوانی بکش رطل و بط و جام را — نیست بقاء و ثبات گردش ایام را
تاکه میسر شود باده خور و عشق باز — کاتش سودای عشق پخته کند خام را
کعبه من کوی تو قبله من روی تو — بهرطواف تو من بسته ام احرام را
گردن عشاق را زلف تو زناربس — باز چه سازد دگر سبحه اسلام را

پیام دوست

ای پیك پی خجسته که داری پیام دوست — باز آی تاکه بذل کنم جان بنام دوست
گرخون ما بغمزه بریزد سزا بود — دانیم فقر خویشتن و احتشام دوست
بودم اگر چه خسرو ملك وجود خویش — اینك شدم بصدق وارادت غلام دوست
سربسر نمیکنیم اگر چشم ماکند — برعاشقان چوفرض بود احترام دوست
سرتا بپای گوشم وآنهم در انتظار — تا بشنوم ازآن لب شیرین کلام دوست
عمری بدین امید شب و روز میکنم — تاکام گیرم از لب یاقوت فام درست
این افتخار بس بجهان (گوهرا) ترا — کاندر درون جان‌ودلت شد مقام دوست

دامان دوست

ای سلسله جانها گیسوی چو چوگانت — سرها بنگر چون گوی افتاده بمیدانت
دلها زخم زلفت چون برگ فرو ریزد — گرباد صبا خواهد شد سلسله جنبانت
شام همه سربرزد درکشور و صبح ما — چون کوکب بخت ما سرزد زگریبانت
برشوق بیفزودم چندانکه نظرکردم — دل سیر نمیگردد از سیر گلستانت
پیوند که‌سخت آمد هیهات که‌سست آید — گر ره بوصالت نیست خوکرده‌بهجرانت
دربندبرآزادی ، حسرت نبرم هرگز — فرخنده دلی باشد کافتاده بزندانت

تا روی ترا دیدم روی از همه پوشیدم　　دامن مکش ازدستم دست من و دامانت
لعل تومسیح اندیش زلفین تو کافر کیش　　خود مهر ندیدم هیچ از کفر مسلمانت
ازطعن حسود ایدل چندین زچه اندیشی　　چون (گوهر) اگر پیوند داری تو بجانانت

شمع شب افروز

یارب آن شمع شب افروز که جانان من است　　زچه رو درطلب سوختن جان من است
آنکه دارد برخش مجمع زیبائی را　　چه غم از حال دل زار پریشان من است
بتماشای گل و لاله مرا حاجت نیست　　چون خط طلعت او سوری و ریحان من است
بارخ انور او شمع به محفل مفروز　　زانکه شمع رخ او شمع شبستان من است
حاصل عشق بتان خود همه جان باختن است　　عقل در باختن جان زچه حیران من است
درد ها بس بنهادی بدل از درد فراق　　کی دگر درپی کوشیدن درمان من است
آنچه زیبا رخ شمشاد قدم هرچه کند　　نتوان دم زدن ازجور که سلطان من است
گفت (گوهر) نه دل تو استکه در بند بلاست　　ای دوصد یوسف مصری که بزندان من است

خرمن گل

آنچه ازعمر شمردم شب دوشین بود　　تادم صبح لبانم بلب نوشین بود
شمع فرسوده ولی تابسحر بستر من　　روشن از شعشعه مهر و مه و پروین بود
دامنم بود پراز لاله از آنخرمن گل　　گردنم رشته از آنسلسله پرچین بود
کس نداند که چه دیدم از آن حور سرشت　　حاصل عمر که دیدیم بگیتی این بود
بسکه بوئیدم و بوسیدم آن چنبر زلف　　نفس از رایحه طره او میکین بود
گاه آن خرمن نسرینش مرا بستر شد　　گاه آن گیسوی پرچینش مرا بالین بود
گشتم از بوی خوشش بیخبر از خود نه عجب　　چون در آغوش مرا خرمنی از نسرین بود
(گوهرا) کام تورا داد اگر جان بستد
دلبر ما نتوانگفت گران کابین بود

رحمت حق

یارب آن طره طرار دو خونخوارانند
یا همانا که پرستار دو بیمارانند

زان دو کافر که نگهدار دمی جانب دل
گرچه مستند ولی رهزن هشیارانند

ایصبا نافه از آن طره تو آهسته گشا
که بدان سلسله زلف گرفتارانند

نرگسانیکه سر از خواب گران برفکنند
چه غم از حال دل دیده بیمارانند

رو بمیخانه زمستان بنگر عجز و نیاز
یامنه مدرسه کانجای خطاکارانند

عیب ما باده کشی نیست اگر درنگری
واصل رحمت حق جمله گنهکارانند

(گوهرا) چندبری درخم آنطره پناه
رحم کم جوی در این ره که ستمکارانند

بزم روشن

تاپرتو جمال تو عکسش بجام ماست
بختم قرین نعمت و دولت غلام ماست

رمزی است باده را زحلال و حرامیش
باتو حلال گشته و بیتو حرام ماست

ما را ز درد هجر نباشد شکایتی
ناکامی ازوصال توخود عین کام ماست

برخیز ای ندیم، نشان شمع را فرو
چون بزم روشن از رخ ماه تمام ماست

ما را به صبح وشام نباشد تعلقی
روی توصبح روشن وزلف تو شام ماست

امروز ما نه عاشق و رندیم از ازل
منشور عشقبازی ورندی بنام ماست

(گوهرا) گرچه نیست ترا لؤلؤ و گهر
خوشدل نشین که لؤلؤ و گوهر کلام ماست

بی صبری

آن کیست کاندر آمدن صبرم بیغما میبرد
درحیرتم گز رفتنش آیا چه از ما میبرد

نازم خدنگ شست او هشیار گیر دمست او
دل داده‌ام بردست او از غمزه‌اش تامیبرد

از تفحه مشک خطا پیراهن صبرم قبا
هردم که از زلفش صبا بوئی بصحرا میبرد

عیبم مکن ایرهنمون کز دیده ریز دجوی خون
یوسف نماید روی چون، تاب از زلیخا میبرد

با آن نگارتند خوز اسرار ما رمزی بگو
اندك مگیر این آب جو لیکن سیل دریا میبرد

تاچند گوئی زاهدا، بوئی ره یار از قفا
اوخود مرا باصد جفا زنجیر برپا میبرد

ازغمزه‌های دلکشش کس دل ندارد دربرش دلها ز چشم کافرش از پیر و برنا میبرد
(گوهر) تو درچهر بتان داری نظارحکمت مخوان
عشق رخ خوش منظران حکمت زدانا میبرد

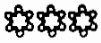

خیز از تنگدلی رو بفضائی بکنیم اندرآن منظر خوش نشو و نمائی بکنیم
عمرمایکسره دررنج وبطالت بگذشت فکر مینای می و کنج سرائی بکنیم
عمر بگذشته بیابم زخم طره شبی روز گر با تو چنین حور لقائی بکنیم
یکدمی خیز وچو طاوس ببستان بخرام تا در اطراف چمن سیر و صفائی بکنیم
شاید از وصل تو ای یار دل آرام بدل درد هائی که نهفتیم دوائی بکنیم
جام دادیم گرو خرقه گرفتیم عوض تا در آن خرقه سالوس ربائی بکنیم
عیب (گوهر) منمائید که شاید ما را چون در ایام شباب است خطائی بکنیم

حاصل عمر

جام می گرز طرب از کف دلبر گیرم عمربگذشته به پیرایه سراز سر گیرم
گرمراسیم‌وزری نیست دراینفصل بهار سبحه در رهن گذارم می‌احمر گیرم
بیخ امید مرا گر تو بکندی ز جفا من ندآنم که روم دلبر دیگر گیرم
گربجز جام بگیرم بجهان عیب مکن حاصل عمر همین است که‌ساغر گیرم
غیرازاینم نبود در دوجهان هیچ هوس کام از لعل لب شاهد شکر گیرم
من‌نه‌آن عاشق رندم بزمانه (گوهر) می و معشوق نهم تقوی و دفتر گیرم

دل تنگ

تنگترشددلم‌ایدوست ازآن‌تنگ‌دهانت بمیان تو که لاغرترم از موی میانت
عهد کردم‌که بپوشم‌نگه ازروی تو بازم نگران میکندم گوشه چشم نگرانت

دام زلف

هر که بدان دام زلف دانه خال تودید پای ز غم بر فشرد دست ز جان برکشید
زهر بجام ار نهی از تو بباید گرفت بوسه بجان اردهی از تو بباید خرید

تا بدم رستخیز هوش نباید ز شوق هر که ز جام وفا شربت وصلت چشید

عشوه فروشی

شکن زلف مسلسل برخت بر زدهٔ خانه صبر مرا آتش بر در زدهٔ
دوش در بزم که بودی مکن ای یار نهان آشکار است ز چشم تو که ساغر زدهٔ
داده بر چشم سیه عشوه فروشی تعلیم از پی بردن دل حیله دیگر زدهٔ
سر تسلیم نهاده است به پیشت زوفا تیر مژگان جفا از چهٔ (بگوهر) زدهٔ

بخشی از یك چکامه (در ستایش حضرت امیر «ع»)

نقطه زرین چرخ گشت هویدا گشت منور جهان و طلعت زیبا
بهر صبوحی کشیم باده گلرنگ رطل دمادم ز دست شاهدرعنا
درج پر از گوهر است ابر به بستان برج پر از کوکب است دامن صحرا
صفحه‌ها مون زلاله رشك جنان شد عارف و عامی روند بهر تماشا
نقشه دیبا زبس فکنده به بستان طره غلمان زمین وچهره حورا
ژاله کله بر نهاده بر سر لاله رشك کلاه کیان وا فسر دارا
فرش ستبرق بگسترید زمین باز نکهت عنبر گرفت توده غبرا
باغ برخسار باد غالیه ساشد ابر نیستان فشاند لؤلو لالا
بسکه بر آورد خاك سبزه وریحان سطح زمین بر کشید خیمه خضرا
لاله شکفته بباغ چون دل وامق گشته رخ بوستان چو طلعت عذرا
قطره باران نشسته بر گل سوری همچو عرق بر عذار شاهدرعنا
آی به بستان دمی نگر رخ دلبر جنت حورا ندیدهٔ تو بدنیا
لب بگشود است غنچه تا که بگوید مدح و ثنای ولی ایزد دانا
مظهر دین عقل کل ، محل مشیت شاه ولایت امیر یثرب و بطحا

بخشی از یك چکامه (در ستایش پیمبر بزرگوار)

دوش آمد مرا مهمی بوثاق روشن از عکس خود نمود رواق

طاق ابروی او همانا جفت | جفت ابروی‌او بخوبی طاق
تار گیسوی پرخمش بودی | رشته ، بهر گردن عشاق
بود رخسار او میان دوزلف | صدق ما تا میانه دو نفاق
بود در خوبی و دل آرائی | یوسفی نی ز دوره اسحاق
بود معروفتر برش از سیم | بود مشهور تر رخش ز آفاق
آفتاب طلوع طلعت او | رمز اشراق گفت از اشفاق
بسکه بودی لطیف از حله | میدرخشید آن سپیدی ساق
همچو جعدش بریده‌صدپیمان | همچوزلفش شکسته‌صدمیثاق
غمزه اش بردل غمین ناخج | مژه‌اش بر تن حزین مزراق
با چنین جلوه های طاوسی | آمدی بهر پرسش عشاق

دو بیت از یك‌چکامه (مربوط بفخرالدوله)

صبح چون خورشید خاور سرزد از دریای آب
ماه من از در در آمد با رخی چون آفتاب
در دو لعلش آب حیوان در دو چهرش ارغوان
در دوچشمش مکرودستان در دوزلفش‌پیچ‌وتاب

چهارپاره ها

گر هیچ نبرده‌ایم فرمان ترا | خوردیم مدام خوان احسان ترا
کردیم گنه از آنکه میدانستیم | لطف و کرم بدون پایان ترا

.☆.

ما منت صاحبان افسر نکشیم | جز ازکف یارجام وساغر نکشیم
باقامت ورخسار ولب لعل‌نگار | منت زنهال خلد و کوثر نکشیم

گیتی

گیتی

این دوشیزهٔ سخنور که درچامه سرائی بهمین نام «گیتی» تخلص مینماید بسال ۱۳۱۵ خورشیدی درشهر تهران پا بجهان‌هستی گذارده پدر دانشمندش سر کارسرهنگ مهندس ایروانلواست که‌درنوشتن نمایشنامه‌وداستانهای اجتماعی شهرت دارد،

گیتی سخنوری خوش ذوق است، از روشهای گوناگون سخن در چامه سرائی دست دارد سخن‌پردازی‌را ازدوازده سالگی آغاز کرده‌وتراویده هایش نمایندهٔ حالات درونی واحساسات لطیف وطبع روان اوست

گیتی اکنون‌دانشجوی بخش‌دوم دبیرستان‌است و آیندهٔ‌روشنی رادرپیش دارد چندچامه زیر نمونه‌هائی ازچامه‌های دلکش اومیباشد:

بادهٔ امید

ای دل‌بگو که محو تماشای کیستی — مست وخراب نرگس شهلای کیستی
رسوای عالمی شدم ایدل خدایرا — آخر بگو که واله و شیدای کیستی
هر کس که‌دیده‌ایم چومابودناامید — ای بادهٔ امید به مینای کیستی
بگذشت‌عمرماهمه‌درجستجوی‌تو — ای گوهر مراد بدریای کیستی
همچون‌نسیم نیست‌تر الحظه‌ای‌قرار — (گیتی) بگوکه طالب وجویای کیستی

عشق من

مهرتو،ای گریخته نفس بر آب بود — عشق من آتش دل صد آفتاب بود
شب‌تاسحر نخفت‌دوچشمم‌زسوزاشك — اماسیاه چشم توامشب غرق‌خواب بود
کاخی که‌اشك‌وآه‌منش‌باامیدساخت — روزی خبرشدم‌که بنایش درآب بود
باکام‌تشنه‌چشمه گمان کردمت‌ولیك — وصل تو موج آب نبود و سراب بود
لغزید پای من بسراشیب های عشق — تنها گناه پای من اینجا شتاب بود
مستم هنوز از اثر بوسه های دوش — گوئی که‌بوسه‌های لبت‌چون‌شراب‌بود
میخواندم از نگاه تو نامهربانیت — آری نگاه چشم تو برگ کتاب بود

دل سوخته

دور ازتو دراین شهرمراهم نفسی نیست
باز آمد مرا غیرتو ایدوست کسی نیست

خواهم که زدست توکنم ناله وفریاد
اما چکنم در دل تنگم نفسی نیست

تا داد دلم از تـو ستمگر بستانـد
اندر همه آفاق مرا داد رسی نیست

از حال دل مرغ گرفتار چه داند
مرغی که گرفتار به کنج قفسی نیست

(گیتی) چه توانکرد که ازجور زمانه
دیگر به دل سوخته ماهوسی نیست

درراه محبت

چون نه خود آگه زآغاز و زانجامیم ما
زانسبب دائم بفکر باده و جامیم ما

پخته عشقیم و در راه محبت رهسپار
ایرفیق نیمه ره پنداشتی جـامیم ما

عاشق ازبدنامی معشوق دل زونکسلد
ترك ما گفتی چو بشنیدی که بدنامیم ما

تاکه درآغوش من بودی دلم بیتاب بود
رفته در آغوش اغیار وچه آرامیم ما

کامها بگرفته‌اند از یار بی رنج فراق
در ره دلدار جان دادیم و ناکامیم ما

دامن آلوده‌ای دارند وکس آگاه نیست
پاکدامانیم و در این شهر بدنامیم ما

هرگزای «گیتی» غم امروزوفردا رامخور
چون نه خود آگه زآغاز و زانجامیم ما

چشم بوسه خواه

چشمش سیاه بود وسیه ترزرنك شب
زلفش دلی ز چشم سیاهش سیاهتر

گونی بسان ماه ، رخش آفریده‌اند
یا همچو آفتاب ز صد ماه ماهتر

سرتا بپا گناه و زپا تا بسر گناه
هر عضو او ز عضو دگر پرگناهتر

چشمش هزاربوسه طلب میکند ولی
لبهای او ز دیدهٔ او بوسه خواهتر

فردا . .

ای همسفر پرستو، بگشای پال و پر
تا از دیار تیرهٔ غمها سفر کنیم

ازروی شهرمرده که ازدست‌داده‌است
مردان پایدار و مبارز گذر کنیم

در راه آفتاب طلائی شهر عشق
سرمست و پایکوب‌غزلخوان روان شویم

ما پیرگشته‌ایم در این شهرتیره‌روز
شاید بشهر روشن فردا جوان شویم

لطیف

طبق نوشتهٔ تذکرة النساء بخش گلشن ناز چاپ دهلی ویژه کتابخانه ملی آقای دکتر محمد باقر پاکستانی که بزبان اردو است این زن سخنور که لطیف النساء نام داشته و بنام (لطیف) تخلص کرده است همسر شمشیرخان و در عظیم آباد هند جایگزین بوده، در زبان فارسی و اردو سروده هائی دارد که اینک یکی از چامه های فارسی آن در زیر نوشته میشود:

چامه

یاد زلفت سربسر داریم ما — شغل این شام وسحر داریم ما

گاه سر بر سنگ و گه بر سنگ سر — کی جز این شغل دگر داریم ما

دیده ام من آفتاب و روی تو — بر رخ مه چون نظر داریم ما

کاوشی بیجاست ایچرخ عدو — صاحب حشمت نه زر داریم ما

گاه در کعبه، گهی در بتکده — جستجویت دربدر داریم ما

از که پرسم من ز حال رفتگان — کس نمیگوید خبر داریم ما

بیم و غم دیگر نمیدارم (لطیف) — لیك از محشر خطر داریم ما

لعبت

این بانوی سخنور و هنرمند بسال ۱۳۰۹ خورشیدی درشهر تهران چشم برروی جهان باز کرده پدرش شادروان محمد حسین والا ملقب به ظهیرالسلطان ازدرباریان قاجار درزمان احمد شاه بوده و ۲٤ سال پیش درگذشته است . مادرش بنام منیر والا دانش اندکی دارد واما خود لعبت ازدبیرستان گواهی نامه گرفته باروپا رفته دوسالی در پاریس و لندن رشته روزنامه نگاری و دوزندکی و عکاسی آموخته ، بزبانهای فرانسوی وانگلیسی آشنائی نیزپیدا کرده است .

پیشهٔ لعبت روزنامه نگاری ، دوزندگی وخانه داری و خواهر آقای مهندس عبدالله والا مدیر نامه هفتگی و ماهانه تهران مصور و تماشاخانه تهران است . چند سال است شوهر کرده ، همسرش آقای هرمزشیبانی فرزندشادروان جلیل الملك شیبانی کارمند والا پایه وزارت امور خارجه است که مدیرداخلی تماشاخانه تهران میباشد . میوهٔ این پیوندزناشوئی: دوفرزند یکی دختر بنام پشوا هفت ساله و دیگری پسری پنجساله بنام نصرالله است .

پیش آمد بد ورویدادهٔ ناگواری درزندگانی نداشته جز آنکه ازسه سال پیش دچار بیماری عصبی سختی شده به درمانش پرداخته، تا اندازه‌ای بهبودی یافته‌است.

لعبت از زمان کودکی بسخن و سخنوری دلبستگی داشته ، بیش از ده سال است که بسخن سرائی پرداخته وبروش نوسخن میگوید . وی بر آنست بااین روش میتوان مضمونهای بهتر وژرفتردرنمایش دادن سروزلف دلداربکاربرد. درگفته‌هایش معنی بیش ازلفظ بچشم میخورد وجنبه فلسفی تراویده هایش نیزازسوز وگداز های شیدائی وسودازدگی حکایت مینماید. آری سروده‌های اومانند آئینه شفافی احساسات درونی

لعبت شیبانی

واندیشه هایش را نمایش میدهد .

درباره اینکه ازچه سبکی پیروی میکند خود پاسخ میدهد که : (این مستلزم بحث مفصلی است). بعلاوه آیامقصود شماازسبك فارسی یا سبکهای اروپائی کدام است ؟ من هم بسبك کلاسیك وهم شعر نوشعر میسازم ولی شعر نو را ترجیح میدهم و بیشتر دوست دارم که ازاین سبك رئالیسم پیروی کنم .)

درپاسخ آمال و آرزو های ادبی و اجتماعی پاسخ نوشته است که : « آرزوی من اینست که قدر هنرمند درکشور شناخته شود . بزنان آزادی کامل بدهند تاآنان بتوانند درکلیه شئون زندگی همدوش مردان گام بردارند وذوق واستعداد نهفته خود راپدیدارسازند وجای خودرا در اجتماع باز کنند. بالاخره بزرگترین آرزویم اینست که اجتماع ما زبان هنرمندان را بفهمد و اینان احساس تنهائی و بیگانگی ننمایند یعنی قدرو منزلت ایشان را به نیکی دریابند . »

لعبت نزدیك دوهزار بیت شعردارد . دیوان او هنوزبچاپ نرسیده ولی افزوده برپاره‌ای ازسروده هایش که دربرخی از نامه های هفتگی تهران پخش شده بخشی اززبده گفته هایش بنام (رقص بادها) بصورت کتاب مصورزیبائی چاپ گردیده و نیز نوشته ها و (نوولهائی) از او در روزنامه ها درج شده و گویا چندی است آرایش صفحه ادبی نامه هفتگی تهران مصوررا دردست دارد .

اینك نمونه هائی ازسروده های وی درزیر نوشته میشود :

هست و نیست

یکچند با فریب دل از غم گریختم در جام رنج بادهٔ امید ریختم
در اشك شمع خنده جاوید یافتم وزآه سرد شعله فکندم بجان درد

بگریختم ز دوزخ ناپایدار (هست) گفتم که نیست شادی آنجا که(نیست)هست
رفتم بجمع بی خبران جام می بدست پیمانه در کشیدم و پیمان من شکست

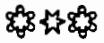

آنجا هر آنچه بود زشادی نشانه داشت مرغ طرب جام هوس آشیانه داشت

گلبرگهای عیش فریبا شکسته بود لبخند شوق در دل هرجام خفته بود

✿✿✿✿

شب تیره بود و دردل ناآشکار آن پیمانه هاتهی و هوسها برهنه شد
دست‌فریب چنگ بچشمان ننگ‌زد آهنگ(چنگ)برتن‌اندوه‌رنگ‌زد

✿

سرها زباده گرم همه پابکوب ومست آسوده دل‌زنیك‌وبد آنچه بودوهست
بگرفته‌کام ، مانده تهی جامها بدست در جستجوی جرعه دیگر در انتظار

✿✿✿✿

چون‌لحظه‌ها گذشت شررهاخموش گشت ازخنده های شمع بجااشك سردماند
وزنشئه شراب بجای ، رنگ درد ماند خم های می تهی شد وپیمانه‌هاشکست

✿✿✿

کم‌کم پیام شام خروش امید خواند وان پیك ناشناخته آورد این پیام
(برخیز) آفتاب ره خواب برتو بست بنگر که هست‌شادی آنکه(هست)هست

پاریس آبان ۱۳۳۳

ساحل خیال

دریای زندگی چونگاهی‌نهان وگنگ در چهرهٔ وجود فریبا شکسته بود
درساحل (خیال) همه نقشهای دور چون جلوه های مبهم رازی نگفته بود

✿✿✿

لبهای گرم عاشقی افسانه گوی ومست در جستجوی بوسه بلبهای من نشست
یادش میان آن همه مستی وشوروتاب راه نگاه غیر بروی دودیده بست

✿

آهسته ابرهای سیه روی کامجو در آسمان هستی من جلوه‌گر نشد
ناگاه آفتاب صفا پشت ابرها پنهان شد و سیاهی وغم عشوه‌گرشدند

✿✿✿

جزصخره‌های کوچك‌وجزجلوه‌های‌موج نقشی از آن سراب فریبا مرا نماند

وان اشکها که ازنگه مست من چکید جزقطره ای به پهنه ی دریا بجا نماند

✿✿✿

امواج شوق همره رنگ امید ها درصبح آرزو چو طلوع سپیده شد
دررقص عاشقانه ی خورشید بانسیم گیسوی عشق بررخ دریا کشیده شد

☆ • ☆

ازباده ی هوس که بجام خیال ریخت خورشیدعشق وکام مراسوی خود کشید
آندم که دُر نه ها بسواحل گریختند من مست شوق ماندم ودریای من، امید

✿✿✿

توفان ننگ بار فریب از غروب عشق در ساحل هوس تن گرمم فروکشید
امواج بی‌شکیب وپراز هایهوی اشک درهم‌شکست وجان مرا سوی او کشید

☆ • ☆

دربای زندگی چونگاهی نهان وگنگ در چهره ی وجود فریبا شکسته است
در ساحل خیال من آن نقشهای دور در عمق موج حادثه آرام خفته است

تهران ـ سوم اسفند ۱۳۳٤

رنج

ای رنج ، ای نشانه ی هست تن در عمق این کویر هراس انگیز
ای باده ی حیات ، زشهد اشک جامی شراب تلخ بکامم ریز

☆☆☆

ای رنج ای شراره ی جاویدان جز تو نماند ، هیچ کنار من
ای‌رنج ای‌توئی که‌دراین ظلمت رفتی چوجان شمع بکارمن

☆ ☆ ☆

ای رنج این منم که ترا خواهم باآنکه ننگ رفته بنام تو
باآنکه هر کجاکه توئی(شادی) گوید بسنگ مسخره جام تو

☆ ☆ ☆

ای‌رنج چون‌نگاه خدایان گنگ در آسمان زندگیم بنشین

یکدم حجاب بیم زرخ برگیر بنشین و جلوه های جوانی بین

☆☆☆

بی آنکه (شوق) اشک تورا بیند بی آنکه کودکان ز تو بگریزند
بی آنکه جسم پاك ترا زین بیش با رنگهای طعنه بیامیزند

☆☆☆

ای رنج ای خدای هنر پرور ای کعبه خیال هنرمندان
ازتست هرچه هست بنام‌عشق در دفتر وجود تو جاویدان

☆☆☆

باتست خاك میکده چون معبد باتست باده نغمه سرای عمر
باتست چشم نرگس‌ساقی مست کافیست جام واشک برای عمر

☆☆☆

پس رنگها که با توبهم آمیخت تا جلوه ی نگاه نگاری شد
نقاش عاشقی چوقلم برداشت نقش نشان عشق و بهاری شد

☆☆☆

بس‌نغمه‌ها که رنگ امیدی‌داشت در یك شبی که کام بجام ریخت
واندم که شعله های هوس افسرند عطر تو با فریب بهم آمیخت

☆☆☆

ازبوسه‌ای که عشق و هوس دادند گیسوی نغمه ها بدلی آشفت
آهنگها بدامن چنگ آویخت نامی بدفتر ابدیت خفت

☆☆☆

چشم (نگارساز) ترا جوید کلك (سخن‌سرا) بتو پردازد
وان (نغمه‌ساز) نامی‌وشهرت جو افسانه ها بنام تو بنوازد

☆☆☆

ای رنج ایحقیقت بی پایان عشق تو یا خدای هنر باماست

شادم که پیش پای تو میمیرم　　شعرم اگرچه نارساونا گویاست

۲۹ بهمن ۱۳۳٤

- لاله غریب

کجائی عشق من وقت بهاره　　کنار هرگلی یك مشت خاره

دلم بی خارغم شادی نداره　　چولاله از غریبی داغداره

کلبه ویران

کلبه ای کهنه وبی نور و خموش　　چون دل مرده ی خوابیده بگور

تارچون دخمه ی تاریك فنا　　خفته آرام در آن گوشه دور

✿✿✿

سایه ای محوو گریزان چوخیال　　نرم و آهسته بآهنگ نسیم

گرد آن کلبه ی تاریك برقص　　گاه گوئی که گریزد از بیم

✿ ✿ ✿

عاقبت همره تاریکی شب　　ره بر آن خانه ی ویرانه چویافت

آتش ازناله ی ابری برخاست　　نوری از روزن دیوار بتافت

✿✿✿

شدعیان چهره ی جغدی در خواب　　سایه از دیدن او میلرزید

خواست بگریزد از آن دورشود　　خنده ی بوم براو راه برید

✿✿✿

آه این دخمه ی تاریك سیاه　　دل آزرده ورنجور من است.

سایه‌ی خسته او آواره منم　　گرد آنکلبه که‌چون گور من است

✿✿✿

جغدپیری که‌در آن رفته بخواب　　نقش آمال زکف رفته ی من

آه کز جنبش آن ابر سیاه　　جست‌ازخواب گران خفته‌ی من.

✿✿✿✿

یاد عشق‌تو که چون برق گذشت — لحظه ای جان بتن مرده دمید
چو خیال آمدو چون بخت گریخت — رفت و آوای غم ما نشنید

تهران ـ تیر ۱۳۲۰

گسسته

بروایمرد ، بروازتن من دست بشوی — دور شودور که درخلوت‌من کامی نیست
آنکه زندانی زندان هوسهای تو بود — بندبگسست‌ودر اندیشه بدنامی نیست

✿✿✿✿

چند خواهی که بزنجیر بمانم بس کن — زندگی میگذرد عمرابد نیست مرا
دل من خانه امید و صفا بود و نشاط — روزگاری‌است که‌ویرانه خاکیست‌مرا

✿✿✿

نرگسی بودم و در دامن تو بنشستم — ایدریغا زنفس های تو پژمرده شدم
پس خطا کردی و هم‌بستراغیار شدی — وای ازشرم خطاهای تو آزرده شدم

✿ ✿ ✿

دختری با سر پرشور ز رؤیا بودم — چه بگویم که تو بی‌رحم‌چه‌بامن کردی
مانده از آنهمه زیبائی وشادابی‌وشوق — رخ زرد و تن بیماری و دل پردردی

✿ ✿ ✿

نقد ده سال جوانی که ربودی از من — چیست‌امروز بگوچیست بجزمرگ‌امید
لب فروبستم و باناله دل خوکردم — دل من وای که آوای مرا کس نشنید

✿✿ ✿

بس کن‌افسانه‌مگوعشق‌چه‌میدانی‌چیست — دل هرجائی تو مست هوسهاست هنوز
تو ریاضت‌کش خلوتگه ننگ و گنهی — داغ رسوائی لبهای تو پیداست هنوز

✿ ✿ ✿

بنده بستر آلوده هرناکس و کس — باچه روبازبکاشانه ما آمده ای ؟

کودکانرا زتوجز نام (پدر) بهره بود
دورشو دور که این ره بخطا آمده‌ای

☆☆☆

دورشو نیمه ره عمر مرا بازگذار
دورشو خانه مارا پس‌ازاین‌بامی‌نیست
آنکه زندانی زندان هوسهای تو بود
بندبگسست ودراندیشه بدنامی نیست

تهران ـ تیر ۱۳۳۲

یاد . .

بهار بود که در بوستان عشق و امید
شکوفه‌های گل آرزوی من بشکفت
چورقص‌سایه‌ی نرگس‌بنغمه‌های‌نسیم
نگاه توسخن ازشعله‌ی نهان میگفت

☆☆☆

بهار بود که پیمان جاودان بستیم
بهار بود که لبهای ما بهم پیوست
بهار بود که آهنگ‌خنده‌های‌امید
بروی ناله‌ی غم راه زندگانی بست

☆☆☆

بهار بود که با عطر سنبل وحشی
شراره های تمنا باشک تو آمیخت
نسیم زنگ‌غم‌ازگونه چمن میشست
شراب هستی‌من برلبان تو میریخت

☆☆☆

بهار بود که در دامن شقایقها
باشك دیده نوشتی(همیشه‌مال‌منی)
بچشم من نگه بیقرارتو میگفت
گلی بهار منی عشق و اید آل منی

☆☆☆

بهار بودگل من چومرغی ازسرشاخ
ترانه های وفا ازلب من و تو شنید
(هنوزاول‌عشق‌است)خواندوزارگریست
میان‌گریه‌وشادی چوشمع میخندید

☆☆☆

بهارهست،توهستی‌ویادمهرتوهست
ولی بچهر وفا رنك زندگانی نیست
ازآن بهار هوسبار عشق ومستی ما
بجزخزان جدائی دگر نشانی نیست

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۳٤

بازیچه

گفته بودم که چو گل رونق گلزاری تو — از جفا دوری و محبوب وفا داری تو
دل ما منزل عشق تو شد و خانه غم — بیخبر زانکه از این غمکده بیزاری تو
ترسم‌ای آنکه کمندت بره افتاد مرا — بینم آنروز که در دام گرفتاری تو
ایشه حسن که بیدادگری شیوه تست — مگر از داد چه دیدی که ستمکاری تو؟
آخر ای رهرو غافل که شتابان گذری — راه مقصود نه این است که بسیاری تو
(لعبت) اررسم وفاپیشه کنی نیست عجب — عجب آنست که بازیچه‌ی اغیاری تو! . .

شعله های امید

در تو ای شاخه‌ی خمیده‌ی بید . — در تو ای نو نهال خواب آلود .
در تو ای برگ خشک خاک نشین — که نسیم خزان تنت فرسود .

شعله های امید می بینم

در تو ای پرتو سپیده دمان — ای شراره شکفته‌ی خورشید
کز پس کوهسار پیدائی — چون چمنزار های سرخ و سپید

شعله های امید می‌بینم

درتوای نغمه های دلکش رود — که غم خفته ای نهان داری
لای آن موجهای تار و کبود — ناله هائی که بر زبان داری

شعله های امید می بینم

در تو ای زورق شکسته ی ماه — که بدریای تیره میلغزی
گر چه هر دم میان تاریکی — بر خود از بیم مرگ میلرزی

شعله های امید می بینم

در تن سایه های مبهم رنج — در دل آرزوی رفته بخواب
در غم کهنه ی فشرده بدل — در رخ نقشهای خورده برآب

شعله های امید می بینم

درهمه‌هرچه‌هست وآنچه گذشت — در میان گذشته های سیاه

که بیك گور تیره پنهان است　　در تن سرد و مرده ی یك آه
شعله های امید می بینم

تهران ـ آذر ۱۳۲۹

سفر کرده

« نمیدانم که رازم واکه واژم)　　« غم سوز وگدازم واکه واژم »
«حه‌واژم‌هر که‌ذوته بنگره فاش)　　« دگر راز و نیازم واکه واژم »

☆☆☆

دلم پنهانگه اسرار عشق است　　لبم خاموش از گفتار این راز
به آهنگی که غم ها میسرایند　　به‌آوائی که میرقصد براین ساز
بدریای سکوت این ترانه　　دو چشمم میگشاید لب به آواز

☆☆☆

« بروی دلبری گرمایلستم »　　« مکن منعم گرفتار داستم »
«خدارا ساربان آهسته میران)　　« که مو وامانده ی این قافلستم »

☆☆☆

بدامان افق خورشید آرام　　نهان شد روی خود از ابر پوشید
سیه شد آسمان آرزو ها　　دلی در سایه ی اندوه لرزید
تو میرفتی سبك خیز و شتابان　　بروی گونه هایم اشك لغزید

☆☆☆

« بدریا بنگرم دریا ته وینم »　　« بصحرا بنگرم صحرا ته وینم »
« بهرجا بنگرم کوه ودرودشت »　　« نشان از قامت زیبا ته وینم »

☆☆☆

بچشمم رنگ زد نقش خیالت　　چو رفتی یاد تو آمد کنارم
بگوشم نغمه های مهر میخواند　　هنوز آن خواب شیرین یاد دارم

توهستی این‌توئی‌این سایه‌ی‌تست پریشان دل براهت رهسپارم

☆☆☆

« یوره روزی که دیدار ته وینم » « گل و سنبل بدیدار ته چینم »
«یوره بنشین برم سالان وماهان) « که تا سیرت بوینم ناز نینم »

☆☆☆

ز شهر آرزو ها میگذشتم دلم دور از تو با امید پیوست
در آنجا در کنار سرخ گلها نسیمی راه بر پروانه می بست
من و تو در میان دشت تنها ز شهد باده های عشق سرمست

بازگشت

چه‌شد ایدوست که یادازدل ماکردی‌باز مگرازجورچه دیدی که وفا کردی باز؟
چون‌گل‌تازه بیك‌خنده‌ی مستانه‌خویش بس‌کدورت‌که مبدل بصفاگر دی باز ؟
دیگرای آهوی وحشی تو براه‌آمده‌ای یا بدین ره‌گذر ازراه خطا کردی باز ؟
دل شیدا بکمند سر گیسویت بند زلف آشفتی و دیوانه رها کردی باز ؟
در دل سردکه افسرده وماتمکده بود به نگه آتش سوزنده بپا کردی باز ؟
(لعبت) از رنج شب هجر ننالد دیگر که بیك‌بوسه تواین درد دوا کردی باز ؟

مادر . .

مادر امشب به بزم خلوت دل نقش روی تو در کنار من است
جام را بوسه میزنم وز نو شرم در چشم اشکبار من است

☆☆☆

بینمت در سیاهی ایام چون نگاه امید میخندی
نیمشب بادوچشم‌خسته‌ی‌خویش راه بر روی اشک میبندی

☆ . .

بینم اندام دلفریب ترا روزگاری که شوق مستی داشت
دختری با نگاه جادوئی هوس پاکباز هستی داشت

. ☆ .

مرغ اندیشه‌ی ترا یکچند — پیر افسونگری بدام کشید
شور عشق و شراره های ترا — تن افسرده ای بکام کشید

☆☆☆

بینم آنجا کنار بستر شوی — اشک در دیدگان تو لرزید
مرگ رقصید روی گونه‌ی وی — رنج بر آرزوی تو خندید

. ☆ .

در شبانگاه تیره ی (هستی) — در سراب مهیب تنهائی
در دل ظلمت از نهیب زمان — که غمت کاست جز شکیبائی ؟ . .

☆ ☆ ☆

بینم آندم که رهگذاری را — چون بدر یافتم بچشم خیال
من دویدم که گیردم در بر — توچه دیدی در این امید محال ؟ .

☆☆☆

یارنو جزشرنگ رنج که‌بود — وای افسانه‌ی تو محنت زاست
وانچه من‌دانم ازنهان زغمت — دانه‌ای در سیاهی شبهاست

☆☆☆

مادر این آشکار میگویم — که مرا چون تو برد باری نیست
نتوانم شکست خنده‌ی جام — چکنم این گناه بیداربست

☆☆☆

یاد دارم حدیث مکتب عشق — که بهشت است خاك مقدم تو
بوسه بر پای تو زنم که بلب — راز نا گفته دارم از غم تو

پاریس اردیبهشت ۱۳۳٤

هدیه

اینجا کنار دفتر من پیش جام می — تقویم کهنه‌ایست که گویای زندگیست

تقویم کهنه‌ایست که ایام رفته را — آرد بیاد من بزبانی که گنگ نیست

☆ ☆ ☆

این یادگاریکشب شیرین وشهدزاست — این قصه‌ی نهفته‌ی عشق است وسر گذشت
این هدیه‌ی شبی است که او بود و چند شمع — آنشب بهار عمر من از بیست میگذشت

. ☆ .

همراه یك شکوفه که رنك شراره داشت — آنرا بمن سپرد وسپس خنده کرد و گفت
« این سرخ گل نشانه‌ی عمر وفای تست — وین یك » سکوت کرد و کلامش بهم نهفت

. ☆ .

دیدم بروی پایه‌ای ازسنك سرخ رنك — بر لوحهای کوچکی ایام نقش بود
هر روز وماه وسال که یکقرن راه داشت — با یك اشاره‌ای سر انگشت رخ نمود

. ☆ .

بوسیدمش بگرمی و گفتم امید من — آن شعله‌ی غم است که باجانم آشناست
وین هستی من است که همراه یادتست — آینده‌ام ز هرچه بجز مهر تو جداست

. ☆ .

گرداند لوح راو به سی سال بعد رفت — آنگاه گفت آنچه که هرگز نگفته بود:
« .. آندم من وتو خنده به ایام میزنیم — آنروز نیز نغمه‌ی عشق است وعطر عود . »

. ☆ .

اینك، سه سال زانشب پرشور بگذرد — او خسته از من و من از ایام خسته‌ام
بر گور عمر خیره بچشمان بیقرار — راه خیال شادی و افسانه بسته‌ام

پاریس ـ تیر ۱۳۳٤

بیم . .

امشب از حمله‌ی بیداری و درد — مرغ جان بال گشاید سوی بام
باز در دامن تاریکی ها — مرك در بستر من جوید کام

٭

چهره ی عمر در این خلوت رنج — رنك میبازد و لرزد به نگاه
تن امید ز همگامی غم — سرد و تلخ است چو با بوسه،آه

٭

شمع در دخمهٔ تاریك خیال — میرود یکسره خاموش شود
قصه‌ی جام و جوانی وجمال — همه از یاد فراموش شود

٭ ٭ ٭

چشم‌من بندم؛جزسایه‌ی‌مرگ — هیچکس برسربالینم نیست
رنگ اندیشه‌ی دیدار دیار — همچو افسانه‌ی دیرینم نیست

٭ ٭ ٭

دخترم‌نیمه شب از خواب جهد — دور از دیده ی پرحسرت من
ناله سرگیرد و فریاد کند — «مادرم‌کوش»چه‌شد(لعبت) من ؟

٭ ٭ ٭

پسرم دست گشاید با ناز — که : بیا تشنه ی آغوش توام
مادرم اشک فشان میگوید: — «ای خدا،باغم‌اینها چکنم ؟ .»

٭ ٭ ٭

اندکی دور بتاریکی شب — همسرم شاد زلبخند شراب
بیخبر از غم نابودی و مرگ — مست اندام زنی رفته بخواب

پاریس - اردیبهشت۱۳۳٤

عکس من

چهارپارهٔ زیر را لعبت شیبانی درزیرعکسی که ببرادر زاده خود(کیوان) هدیه کرده نوشته است وهمین عکس هم ازاو دراین تذکره گراورگردیده است :

درروی‌عکس من‌بجفای جهان نگر — پیری من ببین و بسوز نهان نگر

زیبائی و جوانی و شادابی و نشاط کیوان‌من گذشت، گذشت جهان‌نگر

چهارپاره‌ها

زحد بیرون شد ایمه درد هجران دلم خون شد بلب آمد زغم جان
به پیوندت وفا دارم وفادار چه شد بگسستی از من عهدو پیمان

☆ . ☆

چه شدایدوست که یکباره جفا کارشدی بادل خسته ام آماده ی پیکار شدی
اگرت بادگران بود سر مهر و وفا از چه رو چندگهی بادل من یار شدی ؟

✿✿✿

بیا ایگل که طی‌شد فصل پائیز بیا در جام دل شهد وفا ریز
بیا باهم شراب وصل نوشیم بیا چون رنجها باجانم آمیز

✿✿✿

بیادت هست آن مرغان که‌ماندیم شبی در بزم آنها ، نغمه خواندیم
سفیده مرد . نبودی تا بگویم بگورش‌قطره‌ی اشکی«فشاندیم»

✿✿✿

دلم آئینه بود و آه گشتی بجانم شعله ی جانکاه گشتی
شبی بیدار بودم ماه گشتی زسوز سینه‌ام آگاه گشتی

✿✿✿

من آنمرغم که شوق خواندنم نیست چه‌گویم ؟.. آنکه میفهمد مراکیست؟
روم زین پس بخاموشی گرایم شراب رنج یك پیمانه کافیست !

لقا

شادروان عبدالحسین آیتی دارندهٔ کتاب تاریخ یزد نوشته است که لقا نامش فرخ لقا اززنان خوشرفتار ونغز گفتار در پایان روزگار شهریاران صفوی میزیسته در تفت وباپردگیان شاه ولی بستگی داشته وابیات زیرازاوست :

یوسف برفت و قلب زلیخا بتن نماند — یعنی چورفت جان رمقی دربدن نماند
بازآمد آنعزیز بدارالسرور وصل — در مصرعشق صحبت بیت‌الحزن نماند
گفتم‌سخن چرا نـ ائی بخنده گفت: — ازبس لبم‌مکیدی در آن سخن نماند
پوشیده از(لقا) چولقایش دوباره تاب — برتن بقدر آنکه بدارد کفن نماند

ماه تابان خانم

ماه‌تابان‌خانم‌ملقب به‌قمرالسلطنه دختر فتحعلیشاه‌قاجار ومادرش نوش آفرین‌خانم دختر بدرخان برادرعلیمرادخان زند بوده که بهمسری حاج میرزا حسینخان مشیرـ الدوله سپهسالار ونخست وزیر (صدراعظم) درآمده است .

کتاب خیرات حسان نوشته است که ماه تابان خانم پس‌ازرسیدن بجوانی زنی دانشور وهنرمند بود مکارم اخلاقی آموخت چراغ هوش و ذکاء افروخت دانش و هنرایران وفرهنگ فراگرفت . بدانست آنچه را که میخواست وبکاربست آنچه را که میتوانست درزبانهای فرانسه وترکی‌استانبولی بخوبی آشنا گشت . زنی مهربان و امیدگاه بینوایان بود .

دوبار خانه خدا را درسی سالگی وشصت سالگی زیارت کرد . پنجاه هزار تومان ازدرآمد ملکی خود را نیازآرامگاه‌های پیشوایان دین ودانشجویان‌دانشهای دینی نموده ، درمسجد زنانه آستانقدس رضوی را در مشهد، سراپا باآئینه بیاراست ، تکیه دولت را درتهران ساخت خانه وگرمابه پهلوی آنرا به‌تکیه واگذار کرد .

مؤلف خیرات حسان گوید کمتر کسی شعر را مانند او خوش مضمون و روان سراید وغبار چهره دانش وادب را به آب هنرشوید سه بیت زیر را در سفردوم حج سروده وکارناظم تحفةالعراقین را کرده است :

چه بودی گر زراه‌مهر برمن‌دیده بگشودی
ز اغیارم نهان بردیده جانم عیان بودی

بهرجاهست بیمارازخداخواهد شفای خود
مریض عشق تو هرگز نیارد نام بهبودی

براه کعبه گر آتش ببارد رونگردانم
خلیل آسا گلستانست برمن نار نمرودی

ماهرخ

دوشیزه ماهرخ پورزینال که بهمان نام (ماهرخ) در سروده های خود تخلص کرده ازمردم گیلان است و آیندهٔ درخشانی ازلحاظ استعداد سخنوری خواهد داشت چه خود سروده های امروز این سراینده نوجوان نوید دهنده پیشترفت شایان اودر روزگار آینده خواهد بود

کتابی ازگفته های اوبنام «دلهای شکسته» درمرداد ماه ۱۳۳۳ بچاپ رسیده و آقای محمد صدیق اسفندیاری دبیردانشمند اودردیباچه آن درباره وی‌چنین نوشته است که:«.... ماهرخ درحدود سالهای ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۰ دربندر پهلوی درخانواده متوسطی دختری پابعرصه گیتی نهادکه ماهرخش نامیدند. پس از گذشت چند بهار در شهر کاشان بدبستانش گذاشتند و سه سال اول این دوره تحصیلی را درآنشهر گذراند آنگاه خانواده او بتهران آمدند و دخترشان را روانه مدرسه ایران کردند. که تااخذگواهینامه‌پنجم متوسطه علمی‌درکلاسهای آن‌دبستان ودبیرستان بفراگرفتن دروس اشتغال داشت . وقتیکه کلاس ششم ابتدائی رامیگذراند وسال قریب باتمام‌بود از اینجانب که معلم ادبیات کلاسهای متوسطه آن دبیرستان بودم وهستم خواستند تابرای‌سنجش قوهٔ همکلاسان ماهرخ آزمایشی از آنان بعمل آورم . یادم میآیدکه مشارالیها را دردرس فارسی بهترین شاگردان کلاس ششم آنسال بافتم واین نظررا از باب تشویق آشکارا بیان داشتم آنطورکه بنظرمیرسد این اولین علت توجه زیاد او بزبان مادری‌گردیده و از کلاس هشتم نیزمستقیماً دروس ادبی را تحت نظراین بنده فرامیگرفت . پس‌ازپایان دورهٔ پنجساله متوسطه علمی بنابصوا بدید پدرش برخلاف ذوق ومیل شخصی بکلاس ششم طبیعی دبیرستان نوربخش رفت اما سرانجام پس از

اتلاف یکسال ازعمرعزیزسال بعد درکلاس ششم ادبی همان دبیرستان مشغول ادامه تحصیل شده درآخرسال بااحراز مقام شاگرد اولی نائل آمد . اتفاقاً دراین سال هم تدریس قسمتی ازدروس ادبی آن کلاس باحقیر بود . این دخترخانم که ازکلاس هفتم ظاهراً بنابفرمان ذوق و قریحه بشعرگوئی پرداخت مطلع اولین شعرش این بود :

زدستت شکوه‌ها دارم ولی دانم نمیدانی زهجرت زار و بیمارم ولی دانم نمیدانی

بمویت بوسه ها دادم برؤیائی خیال آور توبودی دوش دلدارم ولی دانم نمیدانی

«امابتدریج درراه تکمیل معلومات وتربیت و تلطیف استعداد طبیعی خودگام برداشت تابدین پایه رسیدکه امروز نخستین اثرخود را به‌پیشگاه ارباب فضل وادب تقدیم‌میدارد وبااستظهار براهنمائی‌وتشویق آنان‌بیش ازپیش دررفع نقائص همت گمارد وآثاری نفیس تروبی‌عیب تر به اهل کمال هدیه کند . باشدکه روزی این شاعر گمنام امروزی نام‌گیرد ومشهور خاص وعام گردد .»

«تحت تأثیرمجموعه شرائط وعوامل خانوادگی واجتماعی که متأسفانه آنها ناگوار وجانکاه بودند ماهرخ دختری ناراضی وحساس و بدبین وزود رنج و عجول بارآمد با آنکه دارای قلبی صاف وخالی ازغرض است اما همواره یك علت بظاهر نامعلوم ونامرئی روحش را میآزارد . از همین رهگذر است که بهنگام مصاحبت و معاشرت بااوخیلی بایدبااحتیاط ودست‌بعصاگام‌برداشت وگرنه‌بیم آن میرودکه دریای خاطرش مشوش و توفانی‌گردد و اثر آن بصورت قطعه شعر یانثری تند نمودارشود . بااینهمه وقتی سخن ازسعدی وحافظ ومولانا بمیان میآید شاعره ما سرتعظیم وتکریم دربرابر آنان فرو میآورد ومانند همه مردم دانش پژوه این ستارگان قدراول آسمان علم وادب را درمرتبتی‌فوق حد تصورقرار میدهد ومایه شاعری خودرا مرهون‌مطالعه آثار آنان میداند . »

دوشیزه ماهرخ نیزدردیباچه همین نخستین‌اثرادبی خود تحت عنوان « یادگار های دلی شوریده » اینگونه مینویسدکه :

« میگویند ... بشرخاکی ودستخوش نیستی است تنها آثار اوست که جاودان

باقی میماند . »

«میگویند . . آثار ونوشته های شوریده دلان بردلها می‌نشیند و ترانه های جانسوزافسرده دلان درارواح تشنه اثری‌لایزال دارند .»

«میگویند.. تادلی‌در آتش‌اشتیاق نسوزد وتاروحی ازتلخیها وناکامیها مجروح نگردد گفته ای دلنشین ازنوك خامه ای تراوش نکند.»

«میگویند .. لذائذ راازلابلای رنجها جستجوکنید زیرالذائذ جسمانی روح را میکشد ولی دردها ورنجها وحرمانها با وجود تلخیها لذتی پایدار بهمراه دارند که ارواح بشری‌را جلامیدهند .»

«اینهاکه میگویند ... مسکنونات ضمیرانسانهاست . اینها خواسته های دلهای شوریدهٔ ماست »

کاش ما نیز قادر بودیم چون گذشتگان خواهشهای درونی خود را در قالب نظم و نثر به دلهائی که براثرما میآیند و بدنبال آثار ما به تحقیق و تفحص میپردازند عرضه‌بداریم.»

« کاش مانیزمیتوانستیم آرمانهاو آرزوهای سردرگم خویش رادرنظمی موزون ودلنشین یانثری بدیع ولطیف بیان‌کنیم .»

« کاش میتوانستیم نظم امروز را که راه زوال میپیماید سرو سامانی دهیم وکاش . . .»

«دردفتر دنیای فردا گفته‌ها ونوشته های من یادگارهای دل شوریدهٔ من باشد.

سروده های زیرنمونه هائی‌چند ازنتایج اندیشه های اوست :

عکس (۱)

تن بی‌جان خسته را ماند — مرغ از بند جسته را ماند

هم‌پرازعشق‌وهم تهی ازعشق — جام ازمی شکسته را ماند

---

(۱) این چامه زمانی سروده شدکه چشمان پراندوه گوینده برعکس خویش در دفتری افتاد .

تار و پور وجود لرزانش رشته های گسسته را ماند
اشک در دیده آرزو دردل صید در دام بسته را ماند
چشم حیرانش از غبار ملال نرگس نابشسته را ماند
برنخیزد مگر بیاری اشک غم بردل نشسته را ماند
عکس دل گوئی اندرین دفتر روی ازباد شسته را ماند
(ماهرخ) عکس من دراین دفتر خار درباغ رسته را ماند

جستجو

در دهر کردم جستجو پنداشتم آنجاست او
بیهوده گشتم کوبکو پنداشتم پیداست او
درجستجویش در بدر ، کردم متاع جان هدر
غافل که درهر کوی ودر،چون سایه‌ای باماست او
در جستجوی و سیرها، در کعبه و در دیرها
در لابلای شعرها ، پیوسته در دلهاست او
در ماوراء آسمان ، در گردش دور زمان
در هستی کون و مکان ، برفعل ما داناست او
در ژرفنای بحرو بر در کانهای سیم و زر
هرجا ز نور او اثر ، چون صانع یکتاست او
چشم خرد را دوختم ، یك عمر عشق آموختم
هم ساختم هم سوختم خلاق بیهمتاست او
گفتم به پیر میکده ، یا باده یا اندرز ده
چون عشق راه مازده، ازحال ما جویاست او
پر کرد ساغرها ز می ، من مست واودمساز نی
گفتاکه مستی تا بکی ؟ مستی مکن اینجاست او

بیجا مجویش در جهان، باشد بچشم جان عیان
هم آشکارا هم نهان، بی جستجو پیداست او

امشب و هرشب

شب موی‌فروهشته زغم بردر و کهسار — آویخته برگردگلو ، حلقه ماهی
من‌مست درآغوش‌شب‌افتادم وخاموش — در سینه من موج زند حلقه آهی

✿✿✿

چون باد سبك سایه‌نسیم ازلب کهسار — برگیسوی شب بوسه‌زندنرم وهوسناك
از شرم‌کند زمزمه جو در برمهتاب — وزشوق نهد دختر زرلب بلب تاك

✿✿✿

درجامه شب خفته چومه قامت محبوب — بردیده من بوسه زند خشم نگاهش
او شیفته لرزش آن ساق هوسناك — من شیفته شعله جادوی سیاهش

✿✿✿

برلرزش آن سینه لغزنده چو مرجان — از دور شکر خنده زند لعل نگاری
و آن بازوی لرزنده لبریز تمنا — پیچد به نگاه من سرگشته چو ماری

✿✿✿

باناز (پریچهره) درآن رقص دل‌انگیز — آشفته‌کند موی براندام سپیدی
هرپیچش آن تیره تر از شام سیاهی — هرحلقه آن نیك تر از صبح امیدی

✿ ✿ ✿

هرلرزش آن قامت رعنای هوسباز — دامن زند آهسته براندیشه و یادی
لرزان کند از غم دل اندوه گسارم — چون‌گیسوی شب براثر بوسه بادی

✿✿✿

نمناك شود چشم من ازاشك ندامت — چون دیدهٔ مرداب‌که لبریز از آنست
وز لرزش آن بازوی بیجان‌گنه ریز — چشمان بخود خفته من غرق عذابست

✿✿✿

شب موی فروهشته زغم بردرو کهسار — ازوحشت وغم برده فروسخت نفس را

لیکن همه شب نرم بسر پنجه اوهام بیرون کشم ازدست(تو) بازوی هوس را

خواب وخیال

خیالت نرم و لرزان تا سحرگاه مرا راز نهانی باز میگفت
نگاهت در میان اشک لغزان سخن بامن به کبر و ناز میگفت

✿✿✿

بمن میگفت آن چشم فسونگر سیه چشمان دلدار تو هستم
بدینجا دور از هر رنك و نیرنك بدام دل گرفتار تو هستم

✿✿✿

فراز ابر ها دور از رقیبان ترا آسان بمن بخشیده بودند
به پشت ابر اختر های شبگرد بساط روز را بر چیده بودند

✿ ✿ ✿

دلی رنجیده ازآلام و محنت بسوی عشق با تشویق میرفت
لبی آرام از آن امواج گیسو بسوی تیره گیها پیش میرفت

✿ ✿ ✿

ز برخورد لبانت با لب خویش شراب زندگانی می چشیدم
ز مستی های آن جام جهانسوز بدنبال محبت میدویدم

✿ ✿ ✿

محبت های بیرنك تو در خواب مرا در عشق خود مدهوش میساخت
شراب زندگی بخش لبانت دلم را بی توان وتوش میساخت

✿✿✿

ازآن خواب خیال انگیز دوشین چو جستم زندگی بر باد دیدم
دلی خونین ز توفان حوادث اسیر پنجهٔ صیاد دیدم

نگاه سخنگو

نگاهی کرد ودانستم که رازی فتنه گردارد روم یاری دگرجویم که اویاری دگر دارد

فریب آشنائیهای چشم مست او خوردم ندانستم که آن دیر آشنا خوی شرر دارد
زچشمان سخنگویش چنین خواندم من بیدل که یارفتنه انگیزش سری پرشور وشر دارد
بمستی گفتمش دانی که این شوریدهٔ مجنون نچیند گل ز بستانی که گلچینی دگر دارد
نگاه پر ز لبخندش جوابم داد کی غافل بسنگین دل کجا آه دلی سوزان اثر دارد
تو ای یار دگر جوئی که دلدار دل آزارت بهر بالین که پیش آید نگاری زیر سر دارد
مرا هر شب خیال او در آغوش است و من غافل که آن زیبای هرجائی بتی هرشب ببر دارد
رمید آن دیده مستی که در بندت کشید ای دل کجا دیر آشنا دلبر ز افغانت خبر دارد
زچشمانش عجب دارم که دارد راز دیگر گون شبانگه تشنه وصل وسحر گاهان حذر دارد
چه داری گفتمش حاصل نگاهش گفت مارا که شاعر دفتری پر درد زعشق ما سمر دارد
نگاه سرداورا (ماهرخ) دیگر نمیخواهم روم یاری دگر جویم که او یاری دگر دارد

شعار زنان

کاش من هرگز نبینم روی افسونکار مردان چشم پرکین قلب پرتزویر و آتشبار مردان
سخت بیزارم از این افراد دون همت خدایا ریشه کن فرما زین نسل بد بدکار مردان
وای این بیچاره زن باشد اسیر دام آدم رنج وحرمان بیند او از زشتی کردار مردان
کاش جنگی در گرفتن درمیان مرد و زنها لیك پیروزی زنان را بود در پیکار مردان
آیت لطف خدا زن کی تو اندرام سازد طبع بوقلمونی و ارواح بدهنجار مردان
چیست این مرده این سراپا برزمکر و رنك کاخر مات و گنگم کرد خبث طینت بیعار مردان
وای وای از خوی این نابخردان پرتمنا پیرو امیال شهوانی بود افکار مردان
با همه غور و تامل بعد عمری کنجکاوی بارالها سر نیاوردم در از اسرار مردان
برحذر باشید از نیرنك مردان ماهرویان بیش از این باید شعار خود کنید آزار مردان

دریغ از جوانی

دریغ از جوانی که بر باد رفت دریغا ز عشقی که از یاد رفت
دریغا ز عمرم دریغا دریغ که پای گلی سست بنیاد رفت
دریغا ز دل این دل دردمند که بیهوده در دام صیاد رفت

دریغ از سرشکی که از چشم دل بآه و بافغان و فریاد رفت
دریغ از جوانی دریغا جوان که شاد آمد از راه نا شاد رفت
چرا (ماهرخ) عمر کوته چنین خدا را بتاراج و بیداد رفت ؟
چه داری کنون از جوانی نشان ؟ بجز یاد عشقی که از یاد رفت

نغمه گمگشته

سحر که در گلستان طرف گلزار شدم شرمنده از سیمای (سیمین)
ز اخگر های پنهان در دلی زار دگرگون شد رخ زیبای (سیمین)

☆☆☆

بمن گفت آن نگاه آشنا سوز « تو نیز اندر وفا چون دیگرانی »
عبث ایدوست در راه محبت تو هم از دسته افسونگرانی .

☆☆☆

نمیداند که در غم خانه دل غمی جانکاه ومرك آور نهان است
ولی تصویر دل بر چهره پیداست عیان را کی نیازی بر بیان است

☆☆☆

نمیداند که نقد زندگانی براه عشق سوزانی هبا شد
رها گرشد دل از نا مهربانان دل از بند محبت کی رها شد

☆☆☆

چرا در وادی هستی دل اینان شد آخر خسته در دام محبت
فرو گر خنجری بر دیده سازم شود فارغ دل از نام محبت

☆☆☆

اگر یاران زبان خاموش دارم نهان در سینه ، شورعشق بر پاست
وگرگنگم در اوصاف محبت فریبا نغمه گمگشته گویاست

بوسه

بشنو ازعاشق دلسوخته صدرازامشب کنم ای آفت جان مشت ترا باز امشب

شرط میبندم اگر شعبده‌ای ساز کنم بوسه گرم ز لبت گر نکنی ناز امشب
مشت‌راسخت گره‌میکن‌وهشدار که‌من کنم از بهر گشودن گله آغاز امشب
با خم زلف پر پشت نرود دل در بند کنم از دام پریشان تو پرواز امشب
چین بر ابرو منماچهره‌چو آتش‌مفروز گله ها دارم از آن دیدهٔ ناساز امشب
من کجا دل بتودادم ؟توشدی‌واله‌عشق بازگو پاسخ ما ای بت غماز امشب
پاسخت‌سیلی گرمی‌بدو گلگون کردی روی من گشت بتا آینه راز امشب
(ماهرخ) نازمکن‌بوسه‌چه‌حاجت‌مارا غزل بوسه سرایم صنما باز امشب

تهنیت

در این‌فرخنده‌شب‌ایدل‌بشعری‌نغزغوغاکن زبان تهنیت بگشا دوصدهنگامه برپاکن
بپاس شادی‌امشب بشوی ازسینه غم ها را زیمن بخت(ناهیدی) مکان‌پرعرش‌میناکن
ببند آراختر کیوان(بناهیدش)گروگان‌ده ز بهرعقد پیمانش به تیر وزهره نجوا کن
هم این‌عقد طرب افزا مبارك بهردامادش هم این زیبنده شادی را بکام او مهناکن
زلطف ورحمت‌یزدان‌به‌اقوامش‌بشارت‌ده ز بهر طالع سعدش ز خالق این تمنا کن
دودست‌نوعروس ایدل‌چودردست‌وفایابی ز بهر آرزومندان شبی چونین تقاضا کن
رخ ماه پریرویان چوغرق اندر وفا بینی شراب وصل مهرویان بکام ازجام صهبا کن

عشق پنهانی

مرا هم‌چون توای پروانه سوزیارمیسوزد تورا یکباراگرسوزد مرا صد بارمیسوزد
دریغ ازعشق بیحاصل‌بهارپنجمین‌طی‌شد هنوزاینچشم خونپالا از آن دیدار میسوزد
نگاهت‌کردآسان صید شاهین خیالم را هنوز از شعله عشقت تنی تبدار میسوزد
نگاهم با تواز عشق و وفا ومهر میگوید میازاراین چنین روحم کزین آزار میسوزد
ز بار عشق بشکستی دل غمدیدهٔ ما را دلت‌گر با خبر باشد ازاین کردارمیسوزد
نیم ازعشق خودپژمان بآواز رسا گویم پر ایمرغ جان ازتن که این بیمار میسوزد
نمیدانم چه سوزی‌دردل‌شیدای من‌باشد که‌هر کس‌بعدمرگم‌خواندا‌ین‌اشعارمیسوزد

مخورغم ماهرخ گرغافلست اکنون زحال تو که آخر ز آتش عشقت دل دلدار میسوزد

بیگانه

دو شینه آشنای من از رهگذر گذشت بیگانه وار رفت و ز من بیخبر گذشت
در سینه عشق خفته او شعله بر کشید و ز دیده یاد گمشده بار دگر گذشت
آن چشم پر فریب که بُرد از کفم قرار بیگانه گشت از من و بیدادگر گذشت
بیگانه وار و بیخبر ازمن گذشت لیك غافل که چون بدوست شبی تاسحر گذشت
آن کبك خوشخرام چو بیگانه رفت رفت وزهجر او سرشگ مرا تا بسر گذشت
یادش ز دل زدودم در رهگذار، دوش یادش بدل نشست و وفا از نظر گذشت
رسوای آن دو نرگس عابد فریب شد آنکس که تیر عشق تواش برجگر گذشت
ایدل مکن بسینه نهان راز های من شرح فسانه های من از حد بدر گذشت
بیگانه بود با دل ما (ماهرخ) ولیك بیگانه از وفا شد و بیگانه تر گذشت

درچشمان مادرم (۱)

گویاست، چشم مادرم چون صبحگاهان وا کند دریاست، چون اشك محن در چشم او مأوا کند
پیداست سوز سینه اش چون دیده خونپالا کند غوغاست بر پا اندر آن چون موج غم غوغا کند
ای خلق آن چشم سیه با من چه میگوید نهان ؟
یارب ز سوزش سوختم آخر چه میخواهد ز جان ؟
آرام آن چشم سیه بس طعنه بر ما میزند صد طعنه ازلطف وصفا برلوح مینا میزند
برقش روان میسوزد و آتش بدلها میزند درپای آن چشم سیه موج تمنا میزند
آوخ سیه چشمان او خاموش غوغا میکند
آرام از فرزند خود صد ها تمنا میکند
میگویدم از سر بدر اندیشه های خام کن مادر بسوزان دفتر و ما را دمی آرام کن
ایمرغك خوش خوان من کمتر هوای دام کن ایجان شیرین سوختی کم زهرغم در کام کن

---

(۱) در چشمان مادرم یکجهان فروغ و درخشندگی می بینم . در این منظومه از چشمهای با وفای او الهام گرفته‌ام .

میخواهد از من دیده‌اش ترك دل و دلبر کنم
میگویدم یا ترك او یا ترك این دفتر کنم

آن چشمهای با وفا میسوزد آخر جان من آن دیده آتش میزند بر سینه سوزان من
ترمیکند ازاشك غم هم دیده هم دامان من یارب چه میخواهد زجان اینچشمه تابان من

در چشمهای مادرم شد جلوه گر رخسار او
او خسته از غمهای من من مست از دیداو او

کی رخت میبندد زجان یاد قدوبالای او کی میرود از لوح دل نقش رخ زیبای او
کی تاب باشد سینه را تا بشنود آوای او کی میتوان پائی دگر برداشت ازماوای او

معذور داریدم که من دیوانه جانانه‌ام
لبریز شد از باده عشق و وفا پیمانه‌ام

ازغم دوچشم خسته‌اش آهسته اندرخواب شد چشمان بیمارم دمی ازاشك غم سیراب شد
آوخ دل دیوانه‌ام از یاد او بیتاب شد اندرزهادرچشم من چون نقش اندر آب شد

بگسستن از عشق و وفا ما را میسر کی شود ؟
عشقست و سوز و ساز ها تا زندگانی طی شود .

خزان زندگی

بهاران بودوازمستی متاع جان هبا کردم خمارمستی دوشین برفت ودیده وا کردم
نهال عمررا ناگه بتاراج خزان دیدم تبه شد نقد هستی تا نگاهی برقفا کردم
می دوشینه درساغر کنار خوبشتن دیدم دل ازعشق تولبریزولب ازساغرجدا کردم
لب ازشهدشکربارت کنار جویبار ایدل گهربارازثنا دیدم شکربار ازخطا کردم
نگارین مناچون شدوفا وعهد وپیمانت من بیدل دل آزا را بعهد خود وفا کردم
بهارزندگی طی شد خزان آمد خزان دل ازجور توسنگین دل بدام غم رها کردم
نگاهی کردم ودیدم که نقدزندگانی را براه عشق وسرمستی هدر کردم هبا کردم
خدارا (ماهرخ) کم گوحدیث عشق شیدائی که درسودای عشق آخرجوانی رافدا کردم

چه هستی ؟

نازنینا گرچه میدانم که سرتاپا گناهی — راستی جام شرابی یا نهال دیرگاهی ؟
هرچه هستی باش اما درتخیل نزد شاعر — گه‌چوشمعی گه‌چودریا گاه‌اشکی گاه آهی

چهارپاره‌ها(۱)

غافل منشین نوبت سر مستی ماست — زنهار ، زمانه خود پی پستی ماست
ایدل مخور اندوه در این دیر خراب — چون سایه قفای نیستی، هستی ماست

☆☆☆

می داد مرا خالق و منعم مکنید — گر مستم و در وصل شتابی دارم
در ساغر دل ز خون شرابی دارم — در دیده سرشک از می نابی دارم

☆☆☆

دوشم بدر آمد از در میکده مست — شرمنده ز می ساغر و صهبا در دست
گفتم چه خبر ز می پرستان گفتا : — پیمانه نشد ز می پر و جام شکست

---

(۱) برای پدرم مهربانم که شیفته خیام است .

ماه طلعت پسیان

ازاین بانو که گویانویسنده اندوگاهی‌هم‌شعری میگویندقطعه زیبای‌زیردریکی از نامه های چاپ تهران دیده شدکه در چاپ نخستین این تذکره نقل گردید ولی برای‌ادای مقصود کافی نیست و بهتر آن خواهد بودکه نمونه‌های دیگری نیز باعکس وشرح حال خودبفرستند تا در چاپ دوم بچاپ رسید .

گر آتشی زعشق بجان میگذاشتیم — جانرا ز سوز غم به امان‌میگذاشتیم
گرعشق‌پای دردل ماوتومیگذاشت — ما پای بر سر دو جهان میگذاشتیم
بازارلطف‌ومهرووفا گررواج‌داشت — خوش‌نقد جان‌ودل بمیان میگذاشتیم
کرعشق بی‌فریب ووفا بیزوال بود — زین‌رنجدیده‌دل‌چه نشان‌میگذاشتیم
گرنوش جزخیال بجائی‌مقام‌داشت — ما زخمهای نیش، نهان میگذاشتیم
وزخواستن همیشه توانستن آفرید — بندی بپای مرغ زمان میگذاشتیم
زیبا گل وجودبشر گرنداشت خار — آسوده‌اش ز جور خزان میگذاشتیم
راز نهان عشق اگر بود گفتنی — ما نیز سر بروی زبان میگذاشتیم

ماه لقا

ازروی نوشته تذکرةالخواتین اینزن بنام (چندا) پریرخی خنیاگر درحیدرآباد دکن بوده و از پرتو دولت نواب نظام علیخان جانشین نواب نظام الملك آصف جاه ببزرگی میزیست هنگامیکه درگذشت چند من طلا و نقره و گوهر های گرانبها و دارائی دیگر او بـه نوه های وی بخش وسپرده شد . با سخنوران و مستمندان بسیار مهربان بود وخود او بیشتر رخت مردانه پوشیده تیغ بر کمرزده سوار براسب ازخانه بیرون میآمد . گویند مسجدی در حیدر آباد دکن ساخته و سخنوری در بـاره سلمه ساختمان آن چنین گفته است:

چو محرابش سجود خاص وعام است　　فلك گفتا که این بیت الحرام است

ماه لقا چون این بشنید بسیار پسندید و یکهزار روپیه سکه هندوستان بدو پاداش داد . ترانه‌های زیرازاوست :

بروز حشر الهی چو نامه عملم　　کنند باز که آنروز بازخواه منست
بکن مقابله آنرا بسرنوشت ازل　　کمی و بیشی اگر باشد آن گناه منست

☆ • ☆

گرانی میکند بار تبسم لعل جانانرا　　که آن لب ازنزاکت بر ندارد سرخی آن را

ماه منیر

از بانو ماه منیر شریعتمداری چامه‌ای تحت عنوان (امشب) دریك نامه هفتگی چاپ تهران خوانده شدکه بمناسبت زیبائی و روانی آن در این دفتر آورده ولی امید میرود شرح حالی باعکس وبرخی از آثاردیگرخود برای‌چاپ دوم‌بفرستند تابیشتر ازسرگذشت وگفته‌های وی یادشده باشد اینك چامه (امشب)او :

امشب

چوتاب‌زلف‌تو،دل درتب است‌وتاب امشب — بود چو کشتی توفان زده خراب امشب
دو دیده روی تومیجست در خیال و نبود — به بحر اشگ کناری بغیر آب امشب
شکایت از تو بنزد که میتوانم برد ؟ — که رفت از غم هجرت زدیده‌خواب‌امشب
درون خانه دل آه من چو دشمن جان — برای سوختنم میکنند شتاب امشب
ز دیده گشت جدا قطره‌ای بنام سرشگ — بسوخت‌گونه و شد محوچون‌حباب‌امشب
به‌پیش مصحف عشق توعقل مبهوت است — کتاب عقل مرا نیست فضل و باب امشب
فلك چو بست دگر دفتر امیدم را — چه حاجت است مرا دفترو کتاب امشب ؟
ز لطف چشم و وفای سرشك ممنونم — که کرده‌اند بمن مهر بی حساب امشب

ماهی خانم

چنانکه کتاب دانشمندان آذربایجان در باره این بانو نوشته است ماهی خانم دخترملا نثاری است چهره‌یی زیبا داشته وخوی و منشی آراسته ، طبع او بلطافت و نازکی پندار آراسته، نمونه‌هایی ازتراویده‌های او:

اشکی که سر ز گوشه چشمم برون کند بر روی من نشیند و دعوی خـون کند

آه‌از آن زلفی که دارد رشته‌جانتاب ازو وای ازان لعلی که‌هردم میخورم‌خوناب‌ازو

تذکرهٔ صبح گلشن ماهی را خواهرملا نثاری دانسته ونوشته است که زنی بود از طبقه جلائر بجمال صورت و حسن سیرت آراسته ، بلطافت طبعت و نزاکت خیال پیراسته .

محجوبه

در کتاب خیرات حسان قطعه زیر از محجوبهٔ هراتی دیده شد ولی در باره زندگانی او که کیست و در چه زمانی میزیست چیزی ننوشته ، طبع شعری داشته و ازشعرا وپیداست که بیمایه هم نبوده است :

آه من

دی ز رخت لاله و گل منفعل — ای ز قدت سرو و صنوبر خجل
ناوك آه من از آهن گذشت — بر تو نشد کار گر، ای سنگدل
کاش خداوند جهان از ازل — مهر ترا جای ندادی به دل
تا که دلم گشته به زلفت اسیر — آتش غم گشت بجان مشتعل
عهد تو(محجوبه) شکست ازجفا — بار دگر آن بت پیمان کسل

مخدومه

تذکرهٔ صبح گلشن درباره این زن سخنور مینویسد که مخدومه زنیست یزدی خوش جمال، نیکو و سنجیده مقال. شادروان عبدالحسین آیتی در تاریخ یزد خود نوشته: مخدومه بانوی فاضله ایکه نامش بمقتضای آنزمان چون رویش محبوب بوده و تنها از تراوشهای طبعش پدیدار است که فضیلتی داشته، چند بیت زیر او راست:

شب عربده با محنت هجران کردم — با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم ازاوروی خلاصی مشکل — جان دادم و کار برخود آسان کردم

☆☆☆

از دایرهٔ خدمت خلقی هشتن — (مخدومه) عالمی توانی گشتن

مخفی

آنچنانکه مؤلف خیرات حسان نوشته : تخلص این زن سخنور پارسی زبان اقتضاء کرده که حالش باندازه مقالش معلوم نباشد ، برخی او را ازایران و دسته یی زادهٔ هندوستان ودختر اورنگ زیب معروف به (عالمگیر) دانند .

مؤلف تذکرهٔ نقل مجلس نگاشته : پانزده سال پیش دیوانی ازمخفی دیدم دارای پانزده هزار بت شعر و آن روزها حالم خوب نبود که بتوانم شعرهایی از آن برگزینم.

نام ویرا همه جا (زیب النساء) نوشته‌اند واز گفتارش پیداست که اسمی بامسمی داشته وبگواهی (الاسماء تنزل من السماء) دارای خط وربط بوده ودرسرودن شعر سحرمیکرده .

شاهزاده بودنش قوت دارد ، سخنانش این پیش بینی را میرساند واندیشه های باریکش گواهی میدهد که هندی است یاپیرو روش هندی .

گفته اند دربدیهه گویی دست توانائی داشته مدح وهجا وچامه و گونه های دیگرشعررا بسیار خوب میگفته .

کلیم کاشی ملك الشعرای دربار هند بنزد زیب النساء دختر پادشاه که سخن سرای زمان خود بود میرفت وزیب النساء برای بهره مند شدن ازپایه ادبی کلیم پشت پرده می‌نشست و سروده های خودرا برای کلیم میخواند تااو اصلاح کند .

روزی زیب النساء به کلیم گفت یك مصرع شعرساخته‌ام ومصراع دوم رانمیتوانم بگویم . گفت برخوان تابه بینم آن مصراع چیست ؟ زیب النساء گفت :

« از هم نمیشود ز حلاوت جدائیم »

کلیم بیدرنگ گفت :

«گوئی رسیده برلب زیب‌النسائیم »

و همین عمل باعث شد که اورا از دربار هند دور کردند .

کتاب مجمع محمود نسخه کتابخانه ملك ضمن شرح مفصلی که درباره زن هنرمندنوشته مینویسد : «مخفی نامش زیب‌النساء . دخت‌حضرت اسکندرشان‌اورنگ زیب که عالمگیرخطاب است‌اوپسرشاه، جهان شاه جهان پسرجهانگیر پسرا کبرواکبر فرزند همایون است که‌بااستقلال تمام و جلال فراوان چندین سال کامل در جمیع ممالك هندوستان که اعظم ازاکثر بلاد جهان است سرافرازی وشهنشاهی فرمودند . این شاهزاده که فروغ جهان بلکه نورزنان بوده یابسعی پدربزرگوار یانظر باستعداد وقابلیت در کمال رسمی تتبعی جسته در فنون خط دستی یافته ، در طریق شاعری ساحری کرده دیوانی باندازه ۱۵ هزار شعر ازو درپانزده سال پیش ازاین بنظر فقیر آمده ولی مجال انتخاب یاجمیع اشعار آن نشد در حال تحریرهم تحصیل آن نسخه مشکل چه آن صحیفه ازآن یك سیاح هندی بود و بجزچند شعری ازدیوان مزبور درخاطرم نمانده که بعرض میرساند . بالجمله قائل این ادبیات ظاهراً تسلطی وافی و قدرتی اوفا دربدیهه گوئی داشته است » اینك نمونه‌هائی‌ازگفته‌های پیوسته‌او:

بیهوشی

عشق اگر آید بردهوش دل فرزانه را — دزد دانامیکشد اول چراغ خانه را

آنچه ما کردیم باخودهیچ نابینانکرد — درمیان خانه گم کردیم صاحبخانه را

طواف

دلاطواف دلی کن که کعبه (مخفی) است — که آن‌خلیل بناکرده‌این‌خداخودساخت

دلشکستگی

ز آشنائی خلقی چنان گریزانم — که دیده بررخ آئینه نیز وانکنم

کتاب دانشمندان آذربایجان بانقل ازتذکرهٔ روز روشن نوشته است: «این

بانوی بزرگوار دختر عالمگیر پادشاه هندوستان است . مادرش دختر شاه نوازخان صفوی وتولدش درسال۱۰٤۸ هجری روی داده ازدانشهای تازی وپارسی بهره فراوان یافت . نامه آسمانی نوی رایادگرفت . خطهای نسخ تعلیق وشکسته و نسخ را خوب مینوشت همواره برای آسایش نیکمردان و دانشمندان همت گماشت گروهی از گویندگان ونویسندگان، دبیران وخوشنویسان درسایه نوازش او بآسودگی میزیستند از اینرونامه هاو کتابها بنام اونوشته‌اند. زیب‌النساء درسال ۱۱۱۳ هجری درگذشت و «ادخل‌جنتی » رابافزودن یك شماره درباره مرگ اوسروده‌اند گویند ازبزرگواری و آزادمنشی، همسری هیچکس‌را نپذیرفت‌وسراسر زندگانی تنها بدون شوهر بزیست. دیوانی ازشعرهای خود بپرداخت .

کتاب (بزم ایران) آارسته آیت‌الله زاده یزدی حاج سید محمد رضا طباطبائی چاپ لکنهوی هند مینویسد : زیب‌النسا، دخترعالمگیر پادشاه هندوستان است و در هندوستان کمترزنی مانند او دارای کمالات وفضل ودانشهای گوناگون است . صوفی مسلك بوده شعر پاکیزه میگفت ومخفی تخلص نموده . دیوان او بنام است و پدرش عالمگیر اورا بسیاردوست میداشت . بیشتر بااو بگفتگوهای دانش وادبی میپرداخت واز گفته های اوخوشدل وبهره مند میگشت . روزی پیش پدربود ناگاه آئینه بسیار بزرگ قدنمائی از اطاق بیفتاد وشکست بی‌اختیاراین مصرع اززبان عالمگیر بر آمد:

« ازقضا آئینه چینی شکست »

زیب‌النساء درتکمیل آن ببدیهه گفت :

« خوب شد اسباب خود بینی شکست »

«درخاندان شهریار مغولی هند رسم بود همینکه شاهزاده خانمها استعداد و خواهش زناشوئی و بشوهر رفتن را پیدا میکردند گل نرگس بسرمیزدند چنانکه روزی زیب‌النساء درباغ جلوعمارت خودگردش میکرد بچمنی از نرگس رسید . او را خوش آمدچند نرگس بچید وبرسرزد . درهمین دم پدر اوبباغ درآمد . زیب‌النساء دریافت که پدرش گمان دیگرخواهد کرد واورا خواهش پذیرفتن همسری نبود. برای

رفع شبهه از پدر بیدرنگ این بیت را ببدیهه گفت :

نیست نرگس که برون کرده سر از افسر من　　بتماشای تو بیرون شده چشم از سر من

عالمگیر بخندید اورا دربر گرفت و نوازش کرد .

میان زیب النساء وعاقل خان رازی استاندار لاهور در نهان مهرودلبستگی و ارتباط وجود داشته وزمانی عاقل خان بافرستادن رباعی زیر اظهاراشتیاق کرد:

بلبل رویت شوم گر در چمن بینم ترا　　میشوم پروانه گر در انجمن بینم ترا

خودنمائی میکنی ایشمع محفل خوب نیست　　من همیخواهم که دریك پیرهن بینم ترا

زیب النساء این رباعی را درپاسخ فرستاد :

بلبل از گل بگذرد چون درچمن بیند مرا　　بت پرستی کی کند گر برهمن بیند مرا

درسخن (مخفی) شدم مانند بودر برك گل　　هر که دارد میل دیدن درسخن بیند مرا

روزی زیب النساء اراده زیارت مزار یکی از اولیاء راکرد . به متولی آنمزار پیام دادند . متولی زمینه پذیرائی از این شاهزاده بانوی والاگهر را فراهم ساخت چندی چشم براه بود ولی او نیامد . این بیت را برای یاد آوری نوشت وفرستاد :

ایکه میگوئی که میآیم نمیآئی چرا　　پای شوقت رامگر رنگ حنا زنجیر پاست

زیب النساء درپاسخ او نوشت :

گرچه من لیلی لباسم دل چو مجنون بینواست

سر بصحرا میزدم لیکن حیا زنجیر پاست

متولی پاسخداد :

عشق تاخام است باشد بسته ناموس و ننگ　　پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست

زیب النساء بازچنین پاسخ گفت :

عاشقان ایزدی را سربسر باشد حیا　　چون تومرغ بیحیارا کی حیا زنجیر پاست

چند ترانه زیر نیز نمونه هایی از گوهرهای اندیشه اوست :

خیزو کرشمه ریز کن نرگس نیم مست را　　از ته جام جرعه ده ساقی می پرست را

بهرشهادت جهان یك نگه از تو بس بود　　گرم غضب چه میکنی غمزه تیز دست را

تاب مده بطره ات بردل من گره مزن بدعت تازه ای منه قاعدهٔ شکست را

☆ ☆ ☆

قیامت میکند برپا خرام قد دلجویت بلامیبارد از طرز نگاه چشم جادویت
شود دُر در صدف پنهان و شکر آب اندرنی در آید در تکلم گر لب لعل سخنگویت
نقاب از ابر برسر میکشد خورشید از خجلت مه نوشام سر برمیکشد از شرم ابرویت
چو دیدم خال را در گوشهٔ چشمت بدل گفتم مگر زابرو کمانداراست بر دنبال آهویت
هوای خلد از سرمیل خور از دل برون آرد بخواند آیه‌ای زاهدا گر از مصحف رویت
غم تنهائی و نادیدن رویت مرا خوش تر از آن بزمی که بینم غیر را بنشسته پهلویت
اگر دور است از بزم وصالت روز و شب لیکن
بود این (مخفی) غمگین زجان و دل دعا گویت

ای آبشار نوحه کنان بهر چیستی چین بر جبین فکنده راندوه کیستی
دردت چه درد بود که چون من تمام شد سر را بسنگ میزدی و میگریستی

☆ ☆ ☆

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد کور به چشمی که لدت گیر دلداری نشد
صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت غنچه باغ دل ما زیب دستاری نشد

☆ ☆ ☆

کار ما آخر شد و آخر زما کاری نشد پشت خاك ما غبار کوچه دیاری نشد
سالها خون جگر در ناف آهو شد گره مشک شد اما چه شد خال رخ یاری نشد

☆ ☆ ☆

علاج تشنگیم کی شود ز آتش عشق بود برابر یك قطره رود نیل مرا
کجاست جذبه عشقی که در دیار خرد کند برون بیك ایما هزار میل مرا

☆ ☆ ☆

بیگانه وار میگذری از دیار چشم ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست

✡ ✡ ✡

بهریك قطره آبی جگرت بشکافند ایصدف تشنه بمیروسوی نیسان منگر

✡ ✡ ✡

نهال سرکش و گل بیوفا ولاله دورنگ در این چمن بچه امید آشیان بندم

✡✡✡

بروطواف دلی کن که کعبه (مخفی) است در آن خلیل بنا کرده این خداخود ساخت

✡✡✡

عشق آمد و خرمنم بکاهی بفروخت عیش و طربم به نیم آهی بفروخت

✡✡✡

این جان که بصد جهان خرید نتوان دیوانه دل من به نگاهی بفروخت

✡✡✡

تذکرة الخواتین درباره این زن سخنور چنین نوشته است :

« .. آنچه مشهور است که مخفی تخلص اوست محض غلط است و گفته اند مخفی تخلص شاعری بود نوکر بیگم ممدوحه ودیوان مخفی که بنام وی شهرت دارد ازمخفی شاعر است و یا از مخفی رشتی که مصاحب امامقلیخان حاکم فارس وبسبب کثرت شرب کوکنار بسیار لاغراندام بود

« نقل است که روزی خان بطور مزاح گفت : مخفی بسیار لاغرشدهٔ ؟ جواب داد : لاغری من ازاینست که مردم اکثر درصدر مکاتیب مینویسند که (مخفی مباد) . ازاین دعای بدکاهیده ام و در حقیقت منم که اینقدر هم مانده ام . اگر دیگری میبود اثری ازاو نمیماند . »

« خان از این مطایبه بسیار خندید واورا انعام بخشید . »

تذکرهٔ پیش گفته باوجودنقل گفتهٔ بالا بازاشعار زیررا از آن زیب النساء دانسته

است که در اینجا آورده میشود :

ازتاب و تبم مهرسما را که خبر کرد وزگریه من ابرهوارا که خبر کرد
بیرون همه سرسبزو درونم همه پرخون ازحالت من برگ حنارا که خبر کرد

✿✿✿

گرچه من لیلی لباسم دل چو مجنون در نواست سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست
بلبل ازشاگردیم شد همنشین گل بباغ درمحبت کاملم پروانه هم شاگرد ماست

✿✿✿

در نهان خونم بظاهر گرچه برگ تازه ام
حال من درمن نگر چون برگ سرخ اندر حناست
دختر شاهم ولیکن روبفقر آورده ام
زیب زینت بس همینم نام من زیب النساء است

✿ ✿ ✿

بارهمین تذکره مینویسد : « در کتابی بنظر گذشت که بیگم بانواب عاقلخان رازی اکثر طرح مشاعره میانداخت و اشعار خود را میفرستاد و بهم بیباکانه گفتگو دست میداد بیگم مطلع این غزل را نزد عاقل خان رازی فرستاد وی این بیت را زیر آن نوشته پس فرستاد :

عشق ناخام است باشد بسته زنجیر شوم پخته مغزان جنون راکی حیا زنجیر پاست

بیگم پس ازخواندن آن ببدیهه بیت زیررا نوشت :

پاکبازان محبت را بود دایم حیا چون تومرغ بیحیا راکی حیا زنجیر پاست

گویند روزی رازی این شعررا نزد بیگم فرستاد :

آن چیز کدامست که چیزی نخورد استاده شود، قی بکند باز بمیرد

بیگم باز ازراه ارتجال بیت زیررا گفت :

آن چیزهمانست که پیدا شده‌ای زان ازمادر خود پرس که آن چیز کدام است

آورده اند که روزی بیگم در باغ بگلگشت و تماشا میپرداخت . ناگاه این

بیت بخاطر او گذشت و آنرا بخواند :

چهار چیز که دل میبرد کدام؟ چهار: شراب و ساقی و گلزار وقامت یار

اتفاقاً در همانحال عالمگیر ا زعقب دختر میآید بیگم از گوشه چشم بدید و مصراع دومی را بیدرنگ دگرگونه ساخت واینگونه بآواز بلند برخواند :

چهارچیز که دل میبرد کدام؟ چهار: نماز و روزه و تسبیح ودیگر استغفار

گویند روزی بیگم این مصراع را نزد ناصرعلی سرهندی فرستاد :

ازهم نمیشود زحلاوت جدالبم ـ

ناصر علی بطور مزاح زیر آن نوشت :

گویا رسید برلب زیب‌النساء لبم

زیب‌النساء از این پاسخ سوخت وچهره برافروخت واین بیت را درجواب نوشت:

ناصر علی بنام علی بردهٔ پناه وزنه به ذوالفقار علی سر بریدمی

تذکرةالخوتین درپایان نوشتهٔ خود این را نیز میافزاید که : زینت‌النساء بیگم خواهر زیب‌النساء بیگم زینةالمساجد شاهجهان آباد دهلی بناکردهٔ اوست ودرصحن همان مسجد،قبر زینت است وبرلوح مزارش این بیت از کلام او کنده شده است :

مونس مادرلحدفضل خدا تنهابس است سایهٔ ازابررحمت قبرپوش مابس است

شعرزیر درکتاب بهترین‌اشعار پژمان از اونوشته شده است :

کاکلش‌را من زمستی رشتهٔ جان گفته‌ام مست بودم زین سبب حرفی پریشان گفته‌ام

توضیح آنکه کتاب صبح گلشن اینشعر را بنام سلیمه بیگم دختر گلرخ خانم فرزند همایون پادشاه هند نوشته و افزوده که پدرمخفی نورالدین محمد ازخواجه‌زادگان نقشبندیه بود باعفت وعصمت عمری بسر نمود . درپایان اینکه دیوان‌زیب ـ النساء بسال ۱۹۲۱ میلادی در لکنهو چاپ شده ودارای چکامه ها و چهار پاره ها و ترجیح بند است .

نمونه های دیگری از سروده های او که ازمنابع گوناگون بدست آمده است درزیر افزوده میشود :

چامه

سبکرو نیستم چون بو که دنبال صبا افتم گرانبارم چنان ازغم که گر خیزم زجا افتم
نهادم رو باین وادی ز نا کامی نمیدانم ز ضعف قوت طالع کجا خیزم کجا افتم
نجات ازغم چنان یابم که هرسو میروم مخفی چو مزغ بی پر و بالی بدام صد بلا افتم

ترجیع بند

بسنان نگه یار قسم بسر طرهٔ دلدار قسم
بکمانخانه ابرو سوگند بسر نرگس جادو سوگند
که شدم کشته چشم و نگهت
خاك ره گشته طرز نگهت
بسر و چشم سیاه تو قسم بغضب گیر نگاه تو قسم
بسرهندوی خالت سوگند بلب لعل مثالست سوگند
سوختم سوختم از بیدادت
چند فریاد کنم از دادت

چهارپارهاوابیاتی چنداز چامه‌ها

من ز دل تنك و دل ز من تنك است صحبت ما جو شیشه و سنك است
(مخفیا) کی رسم بمنزل دوست راه تاریك و مرکبم لنك است

☆ • ☆

بنگر به تهیدستی ما کز سر همت بر سفره حاتم نه نشیند مگس ما
از دیده، شب هجر زبس خون جگر ریخت شد رشك گلستان ارم، مشت خس ما

✿✿✿

نرست سبزه شوقی ز خاك هستی ما نداد نشئه ذوقی شراب مستی ما
بهار عمر گرامی بجستجو بگذشت ندید دامن وصلی دراز دستی ما

✿✿✿

قطع جفا نمیکند دلبر شوخ مست ما ترك وفا نمیدهد این دل خودپرست ما

ما بخلاف آرزو شیشه دل شکسته‌ایم رنج عبث بر دفلك اینهمه درشکست ما

✡ ✡ ✡

چند دلا آرزو دیدن گلزار را صحن قفس گلشن است مرغ گرفتار را
دل که گرو شد بعشق از غم هجران چه باك وعده قیامت بود طالب دیدار را

✡ ✡ ✡

کم ز برهمن مشو در روش عاشقی کز رك جان میکند رشته زنار را
(مخفی) اگر نیست ره سوی گلستان چه غم کس نشناسد ز من سایه دیوار را

✡✡✡

گرفتم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد بمحشر بس بود داغ خجالت روسیاهانرا

✡✡✡

نمیدهم آب از سرشك دیده باغ خویشرا تازه میدارم ببوی گل دماغ خویش را
گرفتم من که مرغ دل گرفتار قفس گردد چه خواهی کرد آخر شعله آه نهانش را

✡✡✡

چو بندد پاسبانش در برویم رو نگردانم کشم جاروب از مژگان فضای آشیانش را

✡✡✡

ساقی نفسی بخشی دل مردهٔ ما را از می بده آبی گل پژمردهٔ ما را
عمری استکه بلبل بچمن نغمه‌سرا نیست ره نیست درین باغ مگر باد صبا را

✡✡✡

درس عشقت را بیانی دیگر است این مدرس را زبانی دیگرست

. ✡ .

تا بکی سرگرم کار این جهان این جهان را هم جهانی دیگرست
از شراب عشق میسوزد جگر نقل این می از دکانی دیگرست

✡✡✡

باز امشب ناله زارم پریشان میرود سیل اشکم دست در آغوش توفان میرود

جذب عشق است آنکه محمل از میان کاروان　　بر سر مجنون مجرد در بیابان میرود

✿✿✿✿

تو و بوستان حسنی که نسیم ره نیابد　　من و ناله های زاری که بلب گذر ندارد

✿.✿

چنانکه درحرم خاص کس نمی گنجد　　درون سینه تنگم نفس نمی گنجد
بهر دیار که فریاد عشق بر خیزد　　دگر نشستن فریاد رس نمیگنجد

✿.✿

پنهان ز اهل قافله درسینه جرس　　دارم هزار ناله گره درگلوی خویش
گشتم چنان ضعیف که من بعد بایدم　　مخفی بزیر جامه کنم جستجوی خویش

✿✿✿✿

ای ناله بیا هم نفس آه جگر باش　　رونق ده خوناب دل و دیده تر باش
زد طبل رحیلی سفرت قافله عمر　　مخفی منشین غافل و درفکر سفر باش

✿✿✿✿

چشم گریانم پیامی از بهار آورده است　　نامه‌ام بوی خوشی اززلف یار آورده است

.✿.

دوش بر خاك درت پهلو ببستر داشتم　　در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم

.✿.

تا کی بگرفتاری دام هوس افتم　　تا چند چو مرغان چمن در قفس افتم
ننك است ز بس بردل من عرصه ایام　　خواهم که شوم شعله ودرمشت خس افتم
بر کندن بنیادمن ایچرخ چه کاراست　　من کاه ضعیفم که زباد نفس افتم

.✿.

زحد بگذشت ای (مخفی) بسی شبهای بدمستی　　خمار آلوده‌ام یك صبح هی‌هی میتوانکردن

.✿.

پروانه نیستم که بیکدم عدم شوم　　شمعم که جان گدازم و دودی نیازرم

. ☆ .

در کعبه همین رسم طواف حرمی هست　　نازم بخرابات که آنجا صنمی هست

. ☆ .

سراپاسوز عشقم پای تا سرچشم گریانم　　گلم داغم بهار شبنم دیر گلستانم
بهارستان سوداجلوه‌ها دارد تماشا کن　　جنونم وحشتم بیتاب نبضم موج توفانم

. ☆ .

می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم　　در کفم جای عصا کردن مینا باشد

. ☆ .

شمعیم و خوانده‌ایم خط سرنوشت خویش　　ما را برای سوز و گداز آفریده‌اند

. ☆ .

کاکلت را من ز مستی رسته جان گفته‌ام　　مست بودم زین سبب حرفی پریشان گفته‌ام

مریم خانم

مریم زن دانشمند و سخنوری ، دختر میرزا ابوالقاسم فراهانی نخست وزیر (صدراعظم) نامدار ودانشمند زمان محمد شاه ودستور عباس میرزا نایب السلطنه بوده که بفرمان محمدشاه قاجار کشته شد :

مادر مریم همشیرهٔ میرزا حسن مستوفی الممالك آشتیانی بوده و این بانوی سخندان درسال ۱۲۷۷ هجری قمری بدرود زندگانی گفته است .

درزمانیکه سادات قایم‌مقام رانده و گرفتارخشم دولت بودند چکامه‌یی ساخته وبرای محمد شاه قاجارفرستاد . این چکامه زمینه بخشایش و آسودگی طایفه قایم ـ مقام را فراهم ساخت . رباعی زیر ازاوست :

تا که‌توانی بجهان راست باش — راه روان را نزند کج نهاد
معتقد مردم زیبا مباش — آه از این مردم کج اعتقاد

مریم ساوجی

« نظر باینکه امر فرموده بودید مختصری ازشرح حال و آثار ادبی خود را بحضورتان تقدیم نمایم متأسفانه باید اعتراف کنم با اینکه نزدیك ده سال‌است‌خدمات ادبی واجتماعی خویش را ادامه داده‌ام معذلك نه خودرا شایسته آن میدانم که بذکر احوال خودپردازم ونه اثر قابل که در خور ذکر باشد توانسته‌ام بجامعه تقدیم نمایم اغلب تألیفات اجتماعی من که بسبك رمان چاپ و منتشرشده از آن جمله(دختر راه) و(عصر طلائی) یا (فرشته) افکار ناپخته وقابل انتقادی است که شاید در نظر استادان‌فن‌بسیارناچیز باشد . ده داستان‌دیگر که جنبه انتقادی واجتماعی آنها بیشتر است آماده چاپ میباشد ولی تا بحال بجهاتی از انتشار آنها خود داری شده است . اما درمورد اشعار خود ازلا تا بحال خیلی کم وجز بمقتضای وقت شعری نسروده وهمواره به نثر بیشتر ازنظم پرداخته‌ام و بدینجهت تا کنون موفق بتدوین و انتشار اشعارخود نگردیده‌ام ثانیاً کسانیکه بآثارقلمی من آشنائی دارند باسم یك نویسنده بیش از یکنفر شاعر مرا میشناسند . فعلا چون جنابعالی یك قطعه شعری از من خواسته‌ایدیك تابلوی کوچك ادبی کوچك که خاطره‌ای ازیك مسافرت بکنار دریاست حضورتان تقدیم مینمایم . چنانکه مورد قبول خاطر مبارك قرار گیرد امر بدرج آن فرمایند . مریم ساوجی دانشجوی دانشکدهٔ حقوق . »

بسال ۱۳۲۶ خورشیدی که گاهی این بنده در جلسات ادبی کانون دانشوران شرکت میکرد ونیزچند باراشعاری ازدوشیزه مریم ساوجی متخلص به (مریم) شنیده میشد که قابل استفاده بود وهمین باعث آشنائی اینجانب بااو گردید . برای معرفی این دوشیزه باذوق و دانشمند درنامه گلهای رنگانگ وتشویق دوشیزگان بتأسی و

مریم ساوجی

پیروی ازاو تقاضا شدکه شرح حال ویك قطعه ازاشعار خود را برای درج درگلهای رنگارنگ بدهد. اوهم پذیرفته ونامه بالارا باقطعه شعری دادندکه عین نامه دربالا نقل گردید اینك قطعه (ماه ودریای) اودرپائین نوشته میشود ولی این راناگفته نگذارد که از آن پس دیدار اودست نداده واز نشانی وی آگاهی ندارد تاشرح حال و اشعار پیشتر ازنامبرده نوشته شود . باشدکه درآینده این توفیق بدست آیدکه شرح حال کامل باچند اثردیگر بفرستند تادرچاپ دوم این دفترافزوده گردد :

ماه ودریا

بود مهتاب شبی روح افزا — جلوه هـا داشت کنار دریا
مهر سربرده بدامان افـق — ماه روکرده بسوی بالا
نیلگون صفحه دریای شگرف — سیمگون صحنه زشت و زیبا
ماه مبهوت وکواکب خاموش — چنگ مطرب به ترنم گـویا

از کران تابکران دریا بود
افق از منظره ناپیدا بود

صحنه مینائی دریای مهیب — چون رخ شاهد پرمکروفریب
سینه از موج حوادث آرام — درره اونه فراز ونه نشیب
خاطر آسوده زخشم کولاك — قایـق ما بکنار از آسیب
اندرین ورطهٔ پرشور و نشاط — ازکف من شده آرام وشکیب

دیده ام ازغم دل دریا بود
مژه ازهجر تو خون پالا بود

منظری جاذب و ماه جذاب — بروی دشت فشاندی سیماب
گاه درپرده شدی درپس ابر — گاه لبخنده زدی برگرداب
گاه ازعکس رخ خویش ببحر — گوئیا نقش تو میبود برآب
ماروان در روی مرداب ولیك — کشتی عمر روان برغرقاب

کی دل ازدست غمت تنها بود
که خیال تو قرین باما بود

از شعاع مه گیتی افروز — درروی بیشه نه‌شب بودنه‌روز
در گریبان زر افشان افق — پرتو مهر جهانتاب هنوز
چون رخ باده صافی روشن — همچو ایام جوانی پیروز
گلوی تار پراز نغمه وساز — دل افگار پراز ناله و سوز

از خیال تو بسر غوغا بود
مشکل عشق تو جانفرسابود

عکس رخسار تو دیدم درماه — ماه گوئی بتو میکرد نگاه
فتنه روی توهردم میزد — همچو آه دل من راه بماه
ماه سرگشته ومن سرگردان — هردو اندر ره هستی گمراه
خیل اندوه خیال تو چومه — زده بردشت وجودم خرگاه

همت عشق توبس والا بود
بار غم بردل محنت را بود

آسمان پـررسپهر رخشان — هاله مه بفلك نور افشان
طاق افلاك پراز لعل وگهر — دل دریا ز دُر و از مرجان
گوئیا شاهد گیتی آنشب — گنجها در دل‌خود داشت‌نهان
دیده و دامن (مریم) بود — هردو انباشته از دُر گران

کانشبش بادل خود شکوابود
دربن هرمژه گوهرها بود

مریم صور ساوجی

از این بانوی سخن سرا قطعهٔ زیر دریک نشریه چاپ تهران خوانده شد. عین آن در این دفتر نقل گردید. باشد که شرح حالی باعکس واثرهای دیگر بفرستند تا درچاپ دوم این دفتر چاپ وبهمین اندازه اکتفا نشده باشد.

وطنیه

حالیا کز درد میهن شد سیه ایام ما — روزگاری همچو شام وپرز آفت شام ما
شحنه فارغ خفته ودزدان بکوی و بام ما — هم کجا شد تابه ببیند واژگون شد جام ما
ایدریغا شهرت ما ایدریغا نام ما

روزگاری طی شد وما ساکن میخانه‌ایم — پایه ایمان خراب و همدم پیمانه ایم
برسر سودای عشق دلبر جانانه ایم — تاکه همچون ماکیان پابست دام ودانه‌ایم
طایر اقبال کی مسکن کند بر بام ما؟

دل شود پرخون چویاد ذلت ایران کنیم — سینه بشکافد چو فکر خانه ویران کنیم
کاش باخون جگر هم عهدوهم پیمان کنیم — تاکه این ویرانه سامان را زنو بنیان کنیم
ورنه بااین جهل وغفلت چون شود فرجام ما

گرنه فقرومسکنت زائیده اهمال ماست؟ — گرنه عفریت طمع فرماندهٔ اعمال ماست؟
گرنه تلبیس وریا شالودهٔ افعال ماست؟ — ورنه ابلیس جهالت برسر اغفال ماست؟
چون شد آن آغاز نیك وچون شد این انجام ما

مستوره

مستوره یکی از همسران فتحعلیشاه قاجار بوده وخیرات حسان نقل ازتذکرهٔ نقل مجلس نوشته است که مستوره ازبزرگزادگان طایفه زند است وشاهقلی میرزا فرزند اوست . گاهگاهی در کارگاه پندار نقش مضمون بندد . تخلص ازمن گرفته و این دو بیت ازنتایج افکار اوست :

خاك پات سبب روشنی من گردید　　چشم ازخاك کف پای توروشن گردید

☆☆☆

حوراز روضه فردوس اگر بگریزد　　بجزازکوی توجای دگرش مأمن نیست

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملك مینویسد: « مستوره ازبزرگزادگان طایفه زند است . نواب شاهقلی میرزا ازآنصدف یکتا پدید آمده وازآن کان آشکار گشته درپاك طینتی مسلم اهل حرم است. گاهگاهی درکارگاه خیال نقش مضمونی بندد. تخلص ازاین ضعیف فراگرفته است . این چند بیت ازاوست که ثبت شد .» دو بیت بالارا نوشته بأضافه بیت دیگر که درپائین نقل میشود :

قلاده مهر برکه بستی　　ای من سگ چون توسگ پرستی

مستوره کردستانی

این بانوی سخنور بنام ماه شرف خانم متخلص به (مستوره) ازمردم کردستان ایران درزمان خود یك زن روشندل، متدین، دانشمند، آزاده ، آزادیخواه و پاکدامن از خانواده نامداری بنام (قادری) دختر ابوالحسن بیك وهمسر خسروخان بوده که شوهرش استانداری سنندج را داشته .

مستوره بیشتر خط ها را خوش مینوشته ذوق بسیار و طبع روانی داشته از نهاد توانایش یادگار های بسیار گذاشته تنها دوهزار بیتی ازسرودهای اورا حاج شیخ یحیی معرفت سرپرست پیشین فرهنگ، کردستان توانسته بدست آورد واین گرد آوردهٔ خودرا ازچامه‌ها، قطعات، رباعیات، ترجیعات، مراثی ومثنویات بنام (دیوان ماه شرف خانم کردستانی متخلصه بمستوره) دراسفند ماه ۱۳۰٤ خورشیدی باکمك شادروان میرزا اسدالله خان کردستانی و مباشرت آقای حاج محمد آقارمضانی صاحب کتابخانه شرق سابق و کلاله‌خاور امروزدرتهران بطبع رسانیده است . قطع این کتاب خشتی بالغ بر ۱۰۵ صفحه است .

برای آگاهی بیشتر ازسرگذشت او شرح حالی راکه حاج شیخ یحیی معرفت از این زن سخنور کرد در دیباچه دیوان وی نگاشته است در دسترس خوانندگان ارجمند میگذارد :

« ... مستوره ماه شرف خانم نام داشته درحدود سال ۱۲۲۰ یا ۱۲۱۹ هجری درکردستان متولد شده و در حدود سنه ۱۲٦۳ پس ازطی ٤٤ سال مراحل زندگی بدرود زندگی گفته دختر ابوالحسن بیك ولد محمد آقای ناظر کردستانی میباشد .

خانواده اش معروف به قادری وجدش ناظر صندوقخانه ولات کـردستان وپدرش از مقربان آن سلسله وازمحترمین عصرخود بشمار بوده است .

رضاقلی هدایت درجلددوم کتاب مجمع الفصحاء درضمن ذکرشعرای معاصر در صفحه٤٥٦ منطبعهٔ تهران مینویسد:«... مستوره کردستانی ازنسوان نجیبه مشهورصبیه ابوالحسن بیك ومنکوحه خسروخان والی سنندج بوده اغلب خطوطراخوش مینگاشته زنی عفیفه جمیله بوده ماه شرف خانم نام داشته ودرسنه ١٢٦٣ رحلت یافته.»

«میرزاعلی اکبرصادق الملك در کتاب حدیقه نـاصریه کـه تاریخ کردستان است مینویسد . یکی از این خانواده زنی است عموزادهٔ حقیر که اسم او ماه شرف خانم ومتخلص به مستوره فی الواقع سزاوار است نظر بفضل وکمال و خط و ربط و شعر و انشائی که این عفیفه دارا بوده اسم اورا مورخان عالم درصفحات تاریخ خود بیادگار ثبت وضبط نمایند . قریب بیست هزار بیت شعر، دیوان غزلیات و قصائد وغیره دارد ٤٤ سال دوره زندگانی را طی کرده ودر١٢٦٤هجری رخت ازاین سرای فانی بربست. این مستوره عیال خسروخان والی مشهور به (ناکام) بوده است .»

«درمدت ٨٠ سال ازرحلت ابن فاضله، اکثر آثارش ازمیان رفته آنچه رانگارنده بدست آورده یکی همین دیوان است که ازدو هزار شعر تجاوز مینماید و یکی کتاب تاریخ کردستان درشرح حالات وحکمرانی و لات اردلان از بدو تاسیس این سلسله تازمان مؤلفه که قریب بانقراض است میباشد .

« ازمندرجاتش درضمن شرح حکمرانی خسروخان ناکام والی کردستان چنین مفهوم میشود که درنتیجه سوء نظری که از طرف والی مرقوم نسبت بپدر و اعمامش تولید ومورد غضب واقع شده اند وبعد مرتفع گردیده بنای مواصلت باایشان گذاشته وماه شرف خانم مستوره را بحباله نکاح والی درآورده اند .

«درچندین محل ازکتاب تاریخش اشعار وقطعات دیگر بمناسبت مقام نیز دارد که مناسبت انتقال باین دیوان نداشت . رساله دیگر درقصاید وشرعیات ازاودیده که مراتب کمالاتش را دردیانت نیزمکشوف میسازد. بازوجش خسرو خان ناکام که طبع

موزونی داشته‌مغازله نموده‌اند . دیوان غزلیات خسروخان نیزدردست است ارباب ذوق میتوانند درقریحه شعری هـردوقضاوت نمایند . در یکـی از غزلها شاعر شهیر معاصرش یغمای جندقی را ستوده ودرمدیحه اش اغراق شاعرانه نموده . ازحماسه‌اش نسبت بخود مفهوم میشود که درنهایت عفاف وپاکدامنی‌بوده است »

« آقای‌شیخ‌الرئیس‌افسررئیس‌محترم‌انجمن‌ادبی‌ایران‌درضمن تذکرازاین شاعره اظهار فرمودندکه شرح حال مستوره درکتاب تذکرهٔ فاضل خان‌گروسی موسوم به « انجمن خاقان» نیزمستوراست . نگارنده درحین اقدام بطبع دسترسی‌بکتاب مزبور پیدا نکردکه بمعرض استفاده خوانندگان‌گذارد . بهرحال :

فلـوکان النساء کمن ذکـرنا بفضلت‌النساء علی‌الـرجال »

اینك نمونه هائی ازسروده های گوناگون مستوره درزیرنگاشته میشود :

گوهروصل

از بهر تکلم چـوگشائـی دهنت را مجذوب شود جان، لب شکرشکنت را
طوطی نکند میل شکرخائی ازاین‌پس گـربشنود آوازه شیریـن سخنت را
آوخ‌چه بلائی‌که بود رشک‌گل‌وسرو آن قامت شمشاد و عذار سمنت را
تو فتنه عامی شده مفتون دل خلق دیدند چـو آن آفت چشم فتنت را
من خود بوفای تـو برابر ننمایـم باملك تکین بوسهٔ لعـل عـدنت را
هان عرضه مده‌گوهر وصلت براغیار غیر از مـن مهجورکه داند ثمنت را
(مستوره) بریارلب از نـاله فروبند
رحمی نکند زانکه دل ممتحنت را

رشک گلشن

زشمع عارضت کـاشانـه دل روشن است امشب
ملائك در نشاط از جـلوه بزم مـن است امشب
زچهر و قامت و روی نگاریـن محفل شوقـم
توگوئی مست نسرین وسروسوسن است امشب

بسنبل شانه را از نکهت گل آشنا کردی
که پنداری جهان بر مشک، ناب ولادن است امشب
بحمدالله دگر از پرتو خورشید روی تو
مرا ویرانهٔ دل، رشک، کوی ایمن است امشب
نثار مقدمش نقد روان بنهاده ام بر کف
که آن مهروی را کاشانه جان، مسکن است امشب
مدار اکنون طمع از من بیان نکته سنجی را
که ازذوق وصالش کلك طبعم الکن است امشب
عجبتر بین ترا (مستوره) دلبر درکنار و بس
چرا از خون دل دامانت، رشک، گلشن است امشب

آئین دلدار

می حلال است کسی راکه چو من غمگین است
خاصه کاین فصل گل وموسم فرودین است
صفت طینت پاك و لب لعلت بالله نتوانگفت چه مطبوع وچنان رنگین است
دوستان آن بت عیار ستمگر نگرید که نگار کفش ازخون من مشکین است
رفتی ورفت توانم زین و هوش ز سر باز آ کزغم تو دیده و دل خونین است
اینهه از ستم یار، تو (مستوره) منال
رسم و آئین بت سنگدل ما این است

جان جهان

چنانم از بر آن، جان جهان رفت که گوئی از تنم یکباره جان رفت
مبند، ای ساربان محمل که امروز زآب چشم نتوان، کاروان رفت
روا باشد شوم ژولیده چون موی زشهر ما چو آن موی میان رفت
دریغ آن گل بسوی خود شتابان خلاف خواهش ما دوستان رفت

چوشد آن مه روان (مستوره) گفتا
که افسوس آفتاب اردلان رفت

محنت هجران

تاچند جفا بامن ، قربان تن وجانت
مجروح دلم تاکی از خنجرمژگانت
میسوزم و میسازم ایماه زهجرانت
رحمی بدلم‌ازمهردست من ودامانت
دلخسته ومحزونم ازنرگس بیمارت
سرگشته ومجنونم از زلف پریشانت
انصاف بده جانا از بهر خدا تاکی
روزان و شبان نالم‌ازمحنت‌هجرانت
هرچندزبیدادت‌جان ودلم‌از کف‌رفت
جان‌ودل (مستوره) قربان دل‌وجانت

فرازونشیب

دل عالمی ربودست نگاه دلفریبت
همگی مطیع فرمان شب‌و روزدررکیبت
اگرم‌کشی بزاری و گرم زنی بخواری
بخداکه من نرنجم زجفا و از عتیبت
بوفا وجور ایمه بفلك آشبیه باشی
نه بنازم از فرازت نه بنالم ازنشیبت
من ازین غم نهانی دل‌و دین بدادم‌ازکف
که تو فارغی زحال دل یار ناشکیبت
زتن فکار (مستوره) مدام می بنالی
بجراحت تومرهم ننهد مگر طبیبت

فصل خزان

امروز چوساقی بچمن فصل خزان است
می ده مکن اندیشه‌که ماه رمضان است
از موعظه شیخ میندیش و بکف نه
رطلی دوسه کین فتویم ازپیر مغان است
ایروح روان ریز بکامم قدحی چند
زان باده بپغش که مرا روح روان است
آنکس‌که در این فصل می ناب ننوشد
انسان نبود بلکه زنوع حیوان‌است
من ملك جهان را به بها بدهم وگیرم
یکجرعه‌از آن‌می که‌به‌ازهردوجهان‌است
تنها نه مرا بیخودی از نشأه خمر است
مخموریم ازچشم تو،ای‌راحت جان‌است
امروز مگر شانه زدی زلف دوتا را
زینسان‌که صبا غالیه ومشك فشان است

لرزان پرم ای گل که دل غمدیده زهجرت ماننـد صنوبـر زدم بـاد وزان است
یکدم سوی (مستوره) زرحمت نگران باش عمری است که چشمش بوفایت نگران است

افسانه زهاد

صبح است و صبوحی زدگان راتب و تاب است ساقی قدحی چاره غمها می نـاب است
مـا گـوش برافسانـه زهـاد ندادیـم کاوراد سحرگاهی ما جام شراب است
دی شیخ بمسجد سخن از توبه همیگفت درمصطبه امروز زمی مست وخراب است
گرسبحه صددانه گسستم نـه گـه بود زنار ززلف توبه بستم کـه ثواب است
یك بوسه بیك عمر تمتع نـگرفتم ازلعل توکان غیرت یاقـوت مذاب است
چاه ذقنت مسکن مشك است وعبیر است کنج دهنت معدن عطر است و گلاب است
دانـم نظر مهر به (مستوره) نـداری ویـن نیم نگه ماه من ازروی عتاب است

پیك فرخ

این نسیمی که چنین مشك فشان میآید مگر ازکوی توای جـان جهان میآید
نفس باد صبا چـون دم عیسی زچمن جسم بیجان مرا راحـت جان میآید
بهرتسکین دل خونشده‌ام شام وسحر پیـك فـرخ پی دلدار نهان میآید
شکر ایزد که بکوری رقیبان سوی من نامـه خسرو جمشید نشان میآید

هرکه بنهاد چو (مستوره) قدم درره عشق
کـارفرمـای کـران تابکـران میآید

تاراج دلها

آن پری بین تاچه زیبا میرود ازپی تـاراج دلهـا میرود
وای بر حال گرفتاران عشق ترك خونریزی به یغما میرود
رحمی آخر نایدت ای سنگدل با چنین جوری که بر ما میرود
قامت سرو و صنوبر خم گرفت در چمن کان سرو بالا میرود
ازغمت (مستوره) درصحرای عشق واله و مجنون و شیدا میـرود

کوی جانان

مژده‌ای دل بر تنم جان میرسد
قاصدی از کوی جانان میرسد

باد عنبر بیز میآید مگر ؟
نکهت یوسف به کنعان میرسد

منت ایزد را که شبهای فراق
دمبدم اینك بپایان میرسد

شد چو داغ از مرهم وصل تو به
درد هجران هم بدرمان میرسد

جوی اشك ازدیدهٔ (مستوره) باز
سوی آن سرو خرامان میرسد

بزم ما

آن پریچهره که دوشینه ببزم ما بود
یوسف‌اورانتوانگفت چسان‌زیبا بود

وه‌چه بزمی گل‌وشمع‌ونی‌وبربط‌همه‌جمع
خنده جام می و قهقهه مینا بود

سرخوش‌ازباده‌من‌ساقی‌وآنطرفه‌صنم
تا سحرقصه زنقل ومی و ازصهبا بود

ازوفاداری وازصبروشکیبائی وعشق
هرچه‌زانجمله‌سخن‌رفت‌ازین‌شیدابود

زاهدا لاف مزن ، نقد مسلمانی تو
خود بدیدم بکف مغبچه ترسا بود

هر که‌درمسجدومیخانه‌بچشم آوردم
همه را دامی‌ازآن زلف سیه‌بر پابود

دی بغمزه صنمی سلسله موئی بگذشت
دل (مستوره) وجمعی ببرش یغما بود

حیات جاودانی

چهرهٔ گل تابیند بلبل ازدل چون‌خروشد
دلبر ما را بگو بهر خدا صورت نپوشد

هر که‌سوی‌دوست‌پویدمیل گلزارش‌نباشد
هر که روی یارجوید بهرسیر گل‌نکوشد

ماه من آخرحیات جاودانی حاصل آرد
باده‌درطرف گلستان‌هر که‌ازدست‌تونوشد

مشتری دانم بهای لعل آنمه می نداند
من خریدارم‌بجان گروی‌بجانش‌میفروشد

ایمسلمانان‌زعشقش ازچه شنعت‌میزنیدم
کافران کش برچنین تمثال‌زیبا دل‌نجوشد

کشتهٔ‌چشم‌تو،منع شیخ وزاهد کی پذیرد
والهٔ زلف تو پند پیرو مفتی کی نیوشد

سیل‌اشکم‌رشك‌توفان آمدو(مستوره)دانم
ازجفای آن‌پری‌این‌چشمه‌تامحشر بجوشد

توشه عقبی

رفتیم و پس از خود عمل خیر نهشتیم
با آب گنه توشه عقبی بسرشتیم

امروز بدین عالم خاکی ز چه نازیم
فرداست چو بینی همه‌خاك‌وهمه‌خشتیم

بس کارمناهی که دراین‌مرحله کردیم
بس خاز معاصی که دراین مزرعه کشتیم

نه‌لایق ناریم و نه زیبای حجیمیم
نه در خور خلد و نه سزاوار بهشتیم

گو زاهدم ازمسجد و محراب‌نگوید
ما بنده پیران کلیسا و کنشیتم

درحشرزنیك وبد مادوست‌چه‌پرسد
نیکیم ازوئیم و ازوئیم چو زشتیم

المنة لله‌که (مستوره) من و دل
جز یار بساط از همه دیّار نوشتیم

دامن پاك

من آن زنم که بملك عفاف صدر گزینم
زخیل پرده گیان نیست درزمانه قرینم

بزیرمقنعه ما را سری است‌لایق افسر
ولی‌چسود که دوران‌نموده خوارچنینم

مرازملك‌سلیمان‌بسی‌است ننك‌همیدون
که هست کشور عفت همه بزیر نگینم

بروز حشر بسی مرسپاس‌وحمدخدا را
که نارواست بگویم منم که فخر زمینم

علی، عالی ، اعلی، امیر صفدر، حیدر
که هست راهنمای یقین و رهبردینم

زتاج وتخت‌جم‌وکی‌مراست‌عارولیکن
به آستان ولایت کمینه خاك نشینم

کمینه وار چو (مستوره) دل بدو دادم
هزار بنده بدرگه ستاده همچو نگینم

کام دل

بسان صید بسمل هرچه‌درراهش تپیدم من
بجزرسم جفا کاری ازآن مهوش ندیدم‌من

قتیل خنجر مژگان آن بیدادگر گشتم
بجان منت که درراه وفای خودشهیدم من

دم مرگم ببالین از وفا آمد پس از عمری
بحمدالله دم آخر بکام دل رسیدم من

گریزان درفلك‌ازسوز ودردم‌فوج کروّبی
زبس‌آه شرربار از دل پرخون‌کشیدم‌من

بکویش‌صادقانه‌درجهان(مستوره)جان‌دادم
بجزجور وجفا دلجوئی ازوی ندیدم من

بد کردی

مرا ازمحفل‌وصلت‌جداکردی چه بدکردی
بمحنتهای هجرم مبتلاکردی چه‌بدکردی

نکو پنداشتی مارا ز کوی خویشتن راندی بقول مدعی با ما جفا کردی چه بد کردی
رقیب دیوسیرت را ببزم خویش جا دادی بیار پاك طینت ظلمها کردی چه بد کردی
ز غفلت نازنین مرغ دل سر گشته ما را رها ازدام آنزلف دوتا کردی چه بد کردی
شد ایامیکه ناری یاد از (مستوره) بیدل خدارا بی‌سبب ترك وفا کردی چه بد کردی

آرام دل

هر کس بدل آرامی دارد سروسودائی تو شوخ پری پیکر آرام دل مائی
عالم همه گردیدم آفاق نوردیدم درکشور نیکویان نبود چو تو زیبائی
گر باغ و گلت خوانم ور مهر ومهت دانم از خود غلطم، زیرا در وهم نمیآئی
درشهرك زیبایان بگزیدمت از خوبی جزاینکه وفا هرگز با دوست نمی پائی
شورلب شیرینت ز انرو بدلم جاکرد خود شهره چوفرهادم دردهر بشیدائی
ازموعظه وافسون دربندلب ای واعظ بیهوده مده پندم از عشق و شکیبائی
(مستوره)فغان‌سر کن‌زین‌پس که‌بعیاری بربود دلت از کف آن دلبر یغمائی

جان شیرین

خرم آندم ازسفر باز آئی ایشوخ نگارین شادمان گیرم ترا اندر بغل چون جان شیرین
دوری ازماتابکی باز آی قربان خرامت رسم دلداری زسر نه تازه کن میثاق دیرین
تا نهال مهرم ازتو ای‌پری در دل نشانی نوش‌خندان‌جانب ما ساعتی بخرام و بنشین
آتش‌شبهای‌هجرم کی‌شودافسرده‌درجان گر نیائی یك رهم بهرپرستاری ببالین
لاابالی چند باید بود بیماران خود را ای‌طبیب دردمندان‌دار وئی‌زان‌لعل‌نوشین
عاقبت بر کف‌شود(مستوره) خون‌دلفکارم ازسفر گر بازناید بسویم آنشوخ نگارین

وفا داری

از کوی خود براندی آخر بصد جفایم درحضرت تواینبود ای ماهوش سزایم
درخیل عشقبازان رسم من این نباشد با یار خویش عهدی بر بندم و نپایم
مارا مران زدرگه همچون‌غزال‌وحشی بگریزم ارزکویت مشکل دیگر بیایم
بی‌جرمی ای‌ستمگر انداختی زچشمم یا زین غمم رهاکن یا بر شمر خطایم

ما راز گلشن و گل صد بار خوشتر آید — خاری ز کوی جانان ، گرمیخلد بیایم
شب تا سحر بنالم وان سنگدل ندارد — گوشی زروی رحمت بر نوحه ونوایم
(مستوره) از وفایش سر برلحد گذارم
تا قصه ها پس از من گویند از وفایم

دیدار یار

خدا کند رخ چون ماه انورش بینم — بکام دیده و دل بار دیگرش بینم
چه‌خوش بود که‌شودمست‌ومن‌در آنمستی — بکف صراحی و بر لعل ساغرش بینم
خلل فتد بدل و دین من یقین دانم — نعوذ بالله اگر چشم کافرش بینم
خدایرا ندهد تا بروز حشر سحر — شبی‌که همچو دل خویش دربرش بینم
مرا بساحت گلشن چه کار(مستوره) — اگر رخ گل و قد صنوبرش بینم

در رثـاء مـادر

زخمی ازرفتن مادر بتن و جان دارم — خون دل ریختن از دیدهٔ گریان دارم
ازستمهای فلك، آه من آتشبار است — زان تف آه، کنون رخنه‌در ایمان دارم
بس فزوده است‌غمم‌برالم‌اینسفله‌سپهر — خاطر غمزدهٔ بیسر و سامان دارم
چکنم چاره‌چسازم که‌من ازدست‌قضا — روزگاریست چنین روز پریشان دارم
دارم امیدکه بـافاطمه محشور شود — آنکه‌این غم زغمش بردل بریان دارم
آری‌این‌چرخ فسونگرنه بکس کام دهد — همگی را می ناکامی ازین جام دهد

دررثاء برادر ناکام

باز بامن آسمان طرح عداوت درفگند — مربساط عشرتم را گونه دیگر فکند
گوهر یکدانه ام را ناگهان ازکف ربود — نونهال شادیم را آسمان در بـرفکند
در فراق بوالمحمد آن اخ رستم وشم — اخترم سنگ مصیبت باز درساغر فکند
چرخ در جان احبالرزه افکنده چنان — رعشه درجان حسین از ماتم حیدرفکند
درعزای آن جوان ماهرو بهرام و تیر — آن‌یکی‌خنجرزکف وین‌خامه‌ودفترفکند

کاکلش درخاك پنهان تاکه شدچرخم بباد سنبل پرپیچ و تاب قاسم و اکبر فکند
تیره آه نوجوانانی که اقران وبند رخنه در بنیاد این نه گنبد اخضر فکند
ارخشوده عارض و ببریده سنبل دست غم توده توده مشک تاب ولاله احمرفکند
وین نه تنها خاکیان نالان ببین درماتمش آسمان هرشامگه ازفرق تاج خورفکند
بس عجب کرطبع گوهرزای من آرد گهر زین سپس چرخم چواندرچاه آنگوهرفکند
هیچ دانی آسمان بامن ستم چون کردهٔ
دل بمرگ شیردل رادی برم خون کردهٔ

چهارپاره‌ها

تادلبر من گرفت جا در مکتب جان از غم این وسوسه آمد برلب
تاشاد شود دل من از طلعت او بیچاره دلم ز دوریش همسر تب

✡✡✡

افسوس که رشته نظام بگسست جانم بخدنگ جور آن کافرخست
دردا که دگر نباشدم چاره کار جز آنکه بغم زنم کفی بر کف دست

✡✡✡

افسوس که گرد قمرث هاله گرفت خار آمد واطراف گل و لاله گرفت
آهی که من از سینه کشیدم جانا در روی تو آتش زد وتبخاله گرفت

✡✡✡

رفتی به تنم جز رمقی باقی نیست بازاکه مرا طاقت مشتاقی نیست
چون یك نظری بحال خود میفکنم جزوصل توام چاره اطلاقی نیست

✡✡✡

شاها خبری بمن زکویت نرسید جان دادم وقاصدی زسویت نرسید
طغرای سعادتی بنام من راز از مهر زکلك مشکبویت نرسید

✡✡✡

ایام شباب من بپایان آمد شد روز وصال و شام هجران آمد

افسوس زبیمهری آن جان جهان　　بازم دل بیچاره بـه افغان آمد

✿✿✿✿

از فرقت توصبر و تحمل تاچند　　نالان و غرلسرا چوبلبل تـا چند
خون شد دلم از محنت ایام فراق　　این جور وجفا بامنت ایگل تاچند

✿✿✿✿

این ناله که من زسینه سرخواهم کرد　　زانست که شاهرا خیر خواهم کرد
دور از توبه آه و ناله شب تاسحر　　ازخون جگرد ودیده ترخواهم کرد

✿✿✿

چشمی که شنیده ام که دردی دارد　　اشکی ریزان چوماه وردی دارد
از سوزش درد چشم تو (مستوره)　　چشمی گریان وآه سردی دارد

✿✿✿

پیش بالای بلندت به چمن از سرشرم
سرو پوشیده بخودکسوت کوتاهی را
رحمتی کـاورم اینك بشفاعـت ببرت
اشك گلگون و دل خون و رخ کاهی را

✿✿✿

عشق چون پخته شد و گشت جنون عاشق زار
دردی از یارکـه دارد بـه دوا نفروشد

✿✿✿

دهن و لعل لب و دیده و گیسوی توام
از نبات و شکر و نرگس و سنبل خوشتر
گوش برموعظه بیهده شیخ مـدار
زینهمه قول وفسون ساغری ازمل خوشتر

✡✡✡

نه تنها من به دام زلف مشکینش گرفتارم
هزاران عـاشق سرگشته دارد جعد طـرارش
فشان جان شیرین در رهش از شوق (مستوره)
دهدازمهر گـرخسرو ببزم خویشتن بارش

✡✡✡

گرم خسرو چوشیرین ازوفا پا بست ننمودی
بعالم خویش را رسواتر از فرهاد میکردم

✡✡✡

از شمع بپرسید که از سوزش هجران
شبها زدوچشمم بچه سان اشك چکیده
آبروی گل سوری بری ار روی بپوشی
رونق مه شکنی گر رخ چون مهر نمائی
حاجت شمع وچراغش نبود محفل عالم
گرشبی همچومه ازجانب مغرب بدر آئی
علم‌الله که بسرشد زغم دوست جوانی
آتش عشق همیسوزدم امـا به نهـانی
پیش چشم تو بمیرم که بدان ناوك مژگان
جان‌ودل‌صیدنمودی‌چه‌عجب‌سخت کمانی

✡✡✡

دلدار همه قصد دل و جان نکند
گردل ببرد غارت ایمان نـکند
برخسته خود هیچکس از بی مهری
این جور بجز آنمه تابـان نکند

✡✡✡

دلدار روان به مکتب و لوح بکف
مانند مهی روان سوی بیت شرف
من از غـم فرقتش قریـن افغان
استاد زوصل اوست درشوق وشعف

✡✡✡

دور از گل چهره توبا گل چکنم
بی تکهت کـاکلت بسنبل چکنم
من مستی چشم تو بیابستم نیست
ورنه بخمار بـاده و دل چـکنم

✡✡

در هجر توای نگار سیمین ذقنم
آشفته و خم چوگیسوی پرشکنم

آن لحظه رود هوای عشقت زسرم ایمه که رود روح روان از بدنم

✡✡✡

رفتی و برفت جان شیرین زبرم بازآ که زفرقت تو خون شد جگرم
دروادی عشق تو چنان گم شده ام بالله دگر بکوی خود ره نبرم

✡✡✡

شیرین صفتم ولی ز غم فرهادم شاپور کجا تابتو آرد دادم
ای ثانی پرویز خدا را رحمی تا برنکنی ز قید هجر آزادم

✡✡✡

شیرین دهنا ز قول تلخم خجلم وزنامه زشت خویشتن منفعلم
ار مهر و محبتم ببخشی تو اگر بیرون ناید پای خجالت زگلم

✡✡✡

تاکی زغمت قرین افغان باشم تاچند زدوری تو نالان باشم
یا قسمت عاشقان چنین است که من پیوسته ز فرقت تو سوزان باشم

✡✡✡

الحمد خدایرا که فارغ زاهم منت ایزد باز انیس شاهم
چون سرودراین چمن از آن میبالم خواند خسرو براوج دولت ماهم

✡✡✡

ای گل بفدای رنگ وبویت گردم قربان سفر رفتن خویت گردم
ما را ره آمدن بکویت نبود تاآیم وسست ازمی رویت گردم

✡✡✡

من مست محبت نگار خویشم سرگشته عشق غمگسار خویشم
زانروزکه زآب وگلم ایزدبسرشت (مستوره) دل آزرده یار خویشم

✡✡✡

خرم دل من که چون تویاری دارم در باغ امید گلعذاری دارم

زانروز توبامن سریاری داری　　زآمیزش دلبران کناری دارم

✡✡✡

صد شکر که از بندغم آزاد شدم　　از شادی روی دوستان شاد شدم
یکچند اگرچه‌دل‌زغم ویران بود　　المنة لله که آباد شدم

✡✡✡

یارب تو بفضل خویش دلشادم کن　　از قید بلا و محنت آزادم کن
ایخالق بی‌نیاز رحمن و رحیم　　رحمی بفغان و آه و فریادم کن

✡✡✡

چون دلبر من گشت‌روان سوی‌وطن　　رفت از غم او روح روانم از تن
گویند بهرنوع رود جان زبدن　　دیدم‌بدوچشم خویش من،جان‌رفتن

✡✡✡

کارم همه ناله است وشیون بیتو　　آما جگه بلا شدم تن بیتو
جانا بصفای دوستی در چشمم　　عالم ماند بچشم سوزن بیتو

✡✡✡

خویم همه شورش‌است وماتم بیتو　　بنیاد مراکند زین ، غم بیتو
بیروی توام نظریسوی گلشن نه　　چون ساحت گلخن است عالم بیتو

✡✡✡

مائیم و غمی و دیده گریانی　　سوزی و تبی و سینه بریانی
جز خسرو آفاق طبیبی نبود　　کزلطف دهد درد مرا درمانی

✡✡✡

ای یار جفا بامن بیدل تاکی　　پایم زغم هجر تو درگل تاکی
رحمی رحمی زمهر برحالم کن　　زین بیش ستم ایشه عالم تاکی

زبده ابیاتی از چامه ها

بجرم حب بتانم کشی و لیك نگارا
خداگواست که جز توکسی حبیب ندارم

☆☆☆

تو خود ای مظهر خوبی چه بلائی یارب
کـزغمت خـلق جهانی دل بـریان دارد

☆☆☆

زمن تو جان طلبی در رهت بیفشانم
ولی نثار توهیهات این قلیل متاع

☆☆☆

چه حاجت‌است به‌ایمای‌ولعل‌و گوشه چشم
بگوی هرچه بخواهی که‌امر تواست مطاع

☆ . ☆

یا بغلامیم بخریا زتـرحمم بـکش
بنده خری و یاکشی زیند و کدام میکنی

. ☆ .

ببین تو شومی دخترکه یاربی سببی
زما برید و پس آنکه بدیگری پیوست

. ☆ .

تاابد منخسف از عقد زنب خواهد بود
لاف از همسریت گربزند مـاه منیر

. ☆ .

گر ملامتگر ما روی تـو بیند داند
که درین عشق مراهیچ نباشد تقصیر

. ☆ .

زچین‌زلف او کردم سراغ دل خجل ماندم
زبس‌کاویخته دیدم دل خـلقی بهرتارش

☆ ۰ ☆

شد خراب از غم هجران تو بنیاد دلم
پی آبادی او آه که معماری نیست

☆ ☆ ☆

گرتو بی مابودت خاطر مجموع ولی
روز ما بیتو چوزلف تو پریشان آمد

☆ ۰ ☆

زبیدادم کشی و رحم ناری عاقبت روزی
پشیمان گردی و گوئی چرا بیداد میکردم

☆ ☆ ☆

خرم آنروز که عید آید و من سرخوش و مست
بوسه‌ای چند بکام از لب دلبر گیرم

☆☆☆

امروز ساقیا زسبو می بجام ریز
فرداست خاك ما و تو، جام و سبو کنند

☆☆☆

تا تو رفتی زبرم زآتش حرمان شب روز
ازبن هرمژه ام اشک بدامان آید

☆☆☆

منشی لوح قضا قسمت ما غم بنوشت
در ازل قصه همانست که تقدیر افتاد

☆☆☆

نساج قضا بافت چودیبای وجودم
در کارگه کن زغمش تار زد و پود

✡✡✡

یارب بچه طالع من دلداده بزارم
کاین خاطر محزون زغمم هیچ نیاسود

✡✡✡

باورم ناید از این بخت که دارم هرگز
لب خودکامروا بینم از آن کنج دهن

✡✡✡

قسمت ما زسر خوان ازل ، منشی چرخ
ننوشت است بجز خون جگر ما حضری

✡✡✡

خوبرویان همه جا مایل جورند ولی
درصف سیم‌بتان چون توجفا کاری نیست

✡✡✡

از ما خبرت نیست مگرکوی تو ایمه
باکلبه ویران چقدر فاصله دارد

✡✡✡

عهد بشکستی و پیوند لبت ببریدی
ما برآنیم که بودیم ولیکن تونه آنی

مشتری

چنانکه کتاب تذکرة النساء بخش گلشن نازچاپ دهلی مخصوص کتابخانه ملی آقای دکترمحمد باقر پاکستانی نوشته است مشتری تخلص بانوئی بنام قمرجان ملقب به منجهو از مردم لکنهو شاگرد شمس صاحب دانشمند نامی زمان خود بوده است . این زن سخنور درزبان فارسی وار و سروده‌های بسیاری دارد که برای نمونه یك چامه فارسی آن در زیر آورده میشود :

چامه

بر در یار جبهه سائیها — به از این نیست پارسائیها
رتبهٔ من فزون زشاها نست — میکنم بر درش گدائیها
از که آموختی نگار عزیز — جان من طرز دلربائیها
چقدر ساده است آئینه — میکند با تو خود نمائیها
ازتو آموخت(مشتری)شاید — عندلیبان غزل سرائیها

مصاحب

این بانوی نویسنده ودانشمند درتهران با بجهان‌هستی گذارده پدرش‌شادروان دکترعلیمحمد مصاحب پزشك وازپرورش یافتگان دسته‌های نخستین دارالفنون‌بوده ودر دانشهای دیرینه دست داشته است .

مادرش بنام فاطمه مصاحب‌نیز ازدانشهای دیرینه بهره مند ودرسخنوری‌دست دارد و برای نمونه یکی دو اثری از او در زیرنوشته خواهد شد . خانواده مصاحب مردمی دانشمندند مانند آقای دکترغلامحسین مصاحب که‌ریاضیدان وچندی مدیر کل‌فنی‌وزارت فرهنگ وپیش از آن‌رئیس اداره کل تعلیمات عالیه وروابط فرهنگی وزارت فرهنگ بوده و اینك سرپرستی‌بخش فرهنگی‌اداره کمکهای‌فنی وعمرانی امریکایعنی‌اصل٤رادارد.خواهرمصاحب نیز پزشك است ودکتردرپزشکی‌میباشد .

خود دکترشمس‌الملوك مصاحب دارای‌پایه دانشی‌دکترا دررشته زبان‌وادبیات فارسی‌ازدانشگاه تهران است ـ زبانهای‌فرانسه وانگلیسی وتازی را میداند .

درباره‌اینکه سن اوچقدراست ؟باین گفته حافظ توسل‌جسته گوید:

حافظ این قصه دراز است بقرآن ومپرس ـ ناگفته نماندکه‌این‌تنها او نیست بلکه بانوان دیگر هم چندان برای گفتن سن خودروی خوشی نشان نمیدهند . در جائیکه مردانی یافت میشوند که سن حقیقی خود را نمیگویند و یا از آن میکاهند اگر بانوئی از گفتن آن خود داری کند جای هیچگونه شگفتی و بازخواست نیست .

بانودکترشمس‌الملوك‌مصاحب‌تازمان‌نگارش‌این‌سرگذشت‌هنوزبه زندگانی تجرد خودادامه‌میدهدوشایداز آنروبه تاهل روی‌نیاورده‌که بهتربتواند به‌آموزش وپرورش

مصاحب (دکتر شمس الملوک)

نونهالان کشور برسد . چه پیشه او کارمندی وزارت فرهنگ وسالهای چندی است که بکار آموزشی پرداخته ، تقدیرنامه‌ها و نشانهای دانشی وفرهنگ گرفته‌است .

بانو دکتر شمس الملوك مصاحب به اروپا وکانادا و امریکا رفته ، درباره‌سوانح زندگی خود گوید که بدیدهٔ او زندگی در ایران سراسر آمیخته بـا سوانح طاقت فرساست این گفته مبالغه نیست و چنان میپندارم که هر آدم حساس و باریك بینی در این باره با من همداستان است درزندگانی من بسیارسوانح فردی واجتماعی هست ولی از آنجائیکه : گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی ـ تنها بذکر یکی دو مورد کفایت میجوید : یکی مرگ پدرم در آذرماه ۱۳۲٤ خورشیدی است که هنوز از درگذشت او اندوهناکم وفراموشم نخواهدشد . باردیگر رویداده های نیمه‌سال ۱۳۳۲ خورشیدی ورفتن ناگهانی شاهنشاه ازایران بود که مرا سخت آزرده دل ساخت چکامه‌یی بدین مناسبت ساخته‌ام اگرچه درنمایش پایه احساساتم آنچنانکه بایست رسا و کافی نیست ولی تا اندازه‌یی نموداری از آن احساسات وتأثرات است .

درپاسخ اینکه چه سبکی را پسندیده وپیروی میکند ؟ باین مصراع نظامی ازمخزن‌الاسرار پرداخته گوید : آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام ـ درجهان سخنوری پیرو هیچ چیز جز احساسات خود نبوده واگرگاه وبیگاه شعرهائی سروده‌ام یك نیاز نهانی وخواسته روحی را برآورده ساخته و پاسخ گفته‌ام چنانکه در چامه (ترانه عشق) گفته شده است که :

بعشق روح به‌پیوست وشعراز آن زائید از آن ترانه عشق است شعردلجویم

همچنین قطعه‌های (بازگشت شاهنشاه) ،(هدیه مادر) ،(دررثاء ملك‌الشعراء بهار استاد ارجمند خود) ، (چنگ گسسته) ونیز (یارمهربان) نمونه هایی چند از اینگونه احساسات است ولی دربررسی ادبیات دیگران سبك رمانتیك را پسندیده‌و آنرا برای بیان وتجسم احساسات بویژه درنظم مناسب تردانسته است .

آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی این بانوی دانشمند وسخنوردریکی دوجمله کوتاه اینست که زبان وادبیات فارسی ازاین انحطاط کنونی وسیرقهقرائی رهائی یابد

بیگانگان برای ما دلسوزی نکنند که الفبای ما دشوار است بدست ما سپارند تا آنرا بیارائیم و به بهترین گونه‌یی در آوریم . همچنین بهر کس فرصت پیشرفت و مجال ترقی داده شود تا قریحه واستعداد خود را بکار اندازد. تنها شایستگی و برازندگی هر کس مایه پیشرفت و پایه عزت واحترام قرار گیرد .

درباره اینکه چه هنرهائی بجز شعر وشاعری دارند اینگونه پاسخ داده‌اند که :

ناصحم گفت بجز غم چه هنر دارد عشق آخر ای ناصح مشفق هنری بهتر از این ؟

مصاحب طبع روانی دارد و سروده هایش از نرمی و گرمی برخوردار است . دارای پنجهزار بیت شعر میباشد و هنوز دیوانش بچاپ نرسیده ولی پاره‌یی از آنها با نوشته‌های بسیار پیرامون آموزش وپرورش وزبان وادبیات پارسی درمجله‌ها وروزنامه‌ها چاپ شده است . رساله دکترای خودرا درباره ادبیات غنائی در ۴۰۰ برگ بسال ۱۳۲۲ خورشیدی نگاشته وچون با امتیاز بسیارخوب ازتصویب هیأت داوری گذشته بردانشگاه تهران بوده که آنرا بچاپ رساند ولی هنوز اینکار نشده است .

ازجمله کتابها وتألیفات این بانوی ارجمند : ۱ـ کتاب (ساده نویسی در زبان فارسی) است که ششماه پیش منتشر گردیده وبه دوزبان فارسی وانگلیسی نوشته‌شده ۲ـ کتاب (افسانه های ویژه کودکان) که جنبه روانشناسی و ادبی برای کودکان دارد اززبان انگلیسی بفارسی درآمده مصور است ودر ۲۰۰ صفحه . بانو دکتر مصاحب عضویت شورایعالی مبارزه با بیسوادی را دارد و مسؤل کمیسیون تهیه کتاب ومعلم است که کتاب اول مبارزه با بیسوادی با مراقبت همین هیأت تحت نظارت اوفراهم و مورد پسند شاهانه واقع شده وزیرچاپ است . خود این بانـو نیز مأموریت دارد که رساله‌ای درباره (رهنمای آموزش سالمندان) تهیه کند که در یك زمان باکتاب اول مبارزه با بیسوادی پخش شود . همچنین کتاب دیگری بنام (همه جهان را خوانا) بکنیم بنابخواهش وزارت فرهنك دردست ترجمه دارند که هرچه زودتر باید چاپ و پخش گردد ، این کتاب تاریخچه‌ای از جنبش مبارزه بابیسوادی در جهان و نماینده روش آنان وپیشرفتها وبهره‌برداریهای دیگران دراین‌راه است مسأله بکرسی نشانیدن

اینمطلب که ترقی‌وتحول اجتماع اگرازراه باسوادکردن مردم پیش‌نیاید هیچ سودی نخواهد داشت موضوع اساسی بحث اینکتاب میباشد . افزوده براینها بانوی نامبرده دوسالیست سر پرستی نامه ماهانه (زندگی روستائی) را دارد واین مجله بیمانند تنهانشریه خاصی است‌که روی نیازمندیهای اساسی وروزمرهٔ کشاورزان وبهداشت‌و خانه‌داری وغیره بحث میکند . روش ساده نویسی را بکارمیبرد، مصوراست و ارزان باکاغذ سفید ودرهمه دیه‌ها و آبادیهای کشور خواننده دارد .

اینك چند نمونه از آثار منظوم او :

مقدم شاهنشاه

ز جان کمتر نشاید کرد درپای تو قربان
که ملك ومملکت جسمند وبراین‌جسم‌توجان
بتأیید خـداوندی ، به اقبـال همایونی
اگرره از توزینت یافت تاج و تخت سلطانی
چه گویم آنچه ملت دید ازرنج و غم دوری
کجا آن دید یعقوب از فراق ماه کنعـانی
کنون بوی وصالت دیدهٔ تاریك روشن کرد
خوشا بوی سحر گاهان ز بعد شام ظلمانی
ز بس برآسمان شد خیره چشم ره نشینانت
مه وخورشید پوشیدند رخ از رشك پنهانی
مگر لطف خداوندی، همی از آسمان آئی
که ما را این عنایت باشد از الطاف ربانی
قدم کن رنجه برچشم ودل ملت کزآن بیشی
که پا بر پرنیان بنهی و یا سیم و زرکانی
خیال خام در سر پخته بود ، اهریمن بـد خو
که تو فرخنده پی اندر پناه لطف یزدانی

کلاه شاهی و تخت مهی را جز تو کو وارث
نگین ملك و دولت را کجا جز تو سلیمانی
بتخت سلطنت زیبنده تـرا ز خسرو دارا
بگاه معـدلت نوشیروان را تالی و ثانی
ببزم ما نگر ای آفتاب ازرشك خون میخور
کر اشك شوق امشب بزم ما باشد چراغانی
تو نیز ای آسمان امشب بساط خودچراغان کن
که ملت شاه خود را آرزو دارد بمهمانی
بسازایزهره جنگی خوش که مارا بس خوش است احوال
سحاب لطف بر تشنگان بارید بارانی
سرور نصرت وعشرت زدل در آسمان بر کش
که شه را فتح ونصرت باشد ازتأیید سبحانی
(مصاحب) شهپرستی را شعارخویشتن دارد
دهد سر از کف و ندهد شعار خویشتن دانی
همه اجداد او را عزو قرب خسروان حاصل
به وی نام مصاحب از شهان کردیده ارزانی

در رثاء مرحوم ملك الشعرای بهار

بکشور سخن امروز شهریار نماند
بگلشن ادب آوخ که برك و بار نماند
گسست عقد سخن از هم و فرو پاشید
مگر که واسطة العقد بر قرار نماند
بنظم معنی وعرفان و ذوق ولطف وبیان
هزار حیف که آن در شاهوار نماند
ز ابرقهر خزان ریخت آب دانش وفضل
فسرد گلشن معنی مگر بهار نماند
ز ملك مردمی و فضل رخت بست ملك
ثبات رفت ز ملکی که شهریار نماند
گذشت سیصدوسی سال چون زبعدهزار
ببوستان سخن سنجی آن هزار نماند
بزرگوارا استاد ارجمند مـا
مرا بسوك تو جز ناله های زار نماند

ترا به ملك سخن سروری مسلم بود
در این سخن بمن انکارروزگار نماند

مگر نه والقلم ازحق مرادکلك تو بود
وگر نه بر قلم این عز و افتخار نماند

سخن چه بایدگوید کنون زبعدتو کسی
که در بسیط سخن رکن استوار نماند

سزد زبعد تو گر بشکند عطارد کلك
چسود خاتم چون دست نامدار نماند

اگر بنظم سخن هست آمدم نه عجب
که طبع ناطقه را روی‌و اختیار نماند

یار مهربان

بیا ای مهربان یار وفا دار
نشین اندر بر من دوستانه

نشانم روی زانویت ز یاری
در آغوشت بگیرم عاشقانه

میان آنهمه یاران دمساز
تو ماندی غمگسارم در زمانه

فغان زین دوستداران ریائی
که یاریشان فسون است وفسانه

چنان سررشته الفت بریدند
که گفتی خود نبود اندر میانه

مرا بینند و نشناسند از غیر
ز هی یاری ابناء زمانه

ببین افتد برویم اشك گلگون
چو مروارید خونین دانه دانه

بیا بنواز چشمان ترم را
بآن دستان سیمین مشفقانه

در آن خلوتگه عشق ومحبت
بهم بندیم عهدی صادقانه

بهم باشیم یاران وفا دار
بود مهر و وفامان جاودانه

بهم راز محبت فاش سازیم
نوازیم این روانپرور ترانه

بر غم بیوفا نسل بشر ما
شویم عاری ز نیرنگ و فسانه

بقلب یکدگر مأمن گزینیم
نیابد رنج وغم از ما نشانه

ز خاك عشق و آب مهربانی
برای خویشتن سازیم لانه

پس آنگه زندگی سازیم آغاز
ز نو در آن بهشتی آشیانه

زمین را خانه‌یی در خوردمانیست
در اوج آسمان گیریم خانه

چو کفتر های زیبا بال در بال
بپرواز اندر آئیم عاشقانه

ز نور انجم و از چشمه ماه
ملایکمان فشانند آب و دانه

به دامان افق سازیم بستر | فراز ابر های بی کرانه
سحرگه پنجه زرین خورشید | زند بر زلف ما از وجد شانه
نثار آرد نسیم صبحگاهی | ز گلهای بهشتی شادمانه
بیامیزد بهم دو روح مشتاق | بمهد ناز و وصل جاودانه
بیا دیرینه یار مهوش من | نشین اندر بر من دوستانه

چنگ گسسته

ای چنگ گسسته نغمه‌کن ساز | با روح شکسته شو هم آواز
بی پرده بگو هرآنچه گفتی | تا حال درون پردهٔ راز
نی عشق بخوان، وگرنه امید | کاین پرده برونشدست ازاین ساز
دل رفت و بخون نشسته برگشت | ایکاش نرفته بود از آغاز
ای روح بخوان ترانه غم | ای چنگ نوای درد بنواز
گه‌گه به زبان عشق برگوی | زان عشق نهان لطیفه‌ای باز
آنسان بسرا که من کنم فهم | بیگانه مباد واقف از راز
چون تار توقلب من گسسته‌است | زین قلب گسسته پرده‌ای ساز
وانگه که شوی ز شوق لرزان | از زخمه آن نگار طناز
زین پرده نوای عشق برکش | وین ناله ببانك چنك بنواز
شاید برسد بگوش دلدار | زان عشق نهفته شمه یی باز
گاهی سخنی بگوید از لطف | گاهی نظری نماید از ناز

هدیه مادر (۱)

صبحگاهی هوا چو باده نوش | که برد سستی خمار از تن

(۱) مادرم که ازعلاقه مخصوص من به گل آگاه است همیشه در هر فصل بویژه ماههای بهار بامدادان گلهای یاس‌را چیده به گلبرگهای سرخ‌آراسته به روی‌تختخوابی که من‌آرمیده‌ام میریزد . بسال ۱۳۳۰ــ ابتدای بهار روزی نخستین غنچه گل سرخ را که درباغچه ماشگفته بودسحرگاهان بچید و بربسترمن گذاشت . من درخواب و بیداری بوی دلاویزآنرا شنیده بجستجویش پرداختم ودر روی بسترم یافتم بسیار متاثر شده بخاطرسپردم . پائیز همانسال برای مطالعات علمی بکانادا رفتم همواره بیاد مادر و مهربانی‌های‌اوافتاده شبی درجزیرهٔ اورلئان که جای دلگشا وبا صفائیست این خاطره‌را بشعردرآوردم و(هدیه مادرم) نامیدم .

بگشودم ز خواب نوشین چشم با دلی از امید ها روشن

☆☆☆

پیش از آنیکه پرتو خورشید بسلام آیدم ز روزن در
مادرم در گشود از در مهر ایخوشا صبح و طلعت مادر .

☆☆☆

تو چه دانی که من چه میگویم ایکه سر بر قدوم او داری
من ز غوغای عشق مینالم این سخن سر سری نپنداری

☆☆☆

خواب پنداشتم به بیداری تا که خوابم نسازد آشفته
سخت آرام میخزید از بیم وز کف آن مهربان دلش رفته

☆☆☆

گل سرخی چنانکه شیوهٔاوست نرم بر روی بسترم بنهاد
گشت خارج سپس چولمعه نور که توگفتی نه بست در نه گشاد

☆☆☆

گل سرخی که از لطافت صبح داشت از مادرم نشان تمام
رنگ آنگونه های جانپرور بوی آن زلفگان مشکین فام

☆☆☆

من ز رؤیای صبح و سکر بهار بیخود آنسان که هست خاص شباب
آنچه با دل کند نشاط بهار نکند هفت ساله بادهٔ ناب

☆☆☆

بوی آنسرخ گل چو نشئه می میشدی در عروق جان اندر
نغز و شیرین چو خواب در دیده گرم و چابك چو و هم اندر سر

☆☆☆

قصه ها داشت بی سخن از وی راز ها داشت بی زبان با من

خواب میبرد و باز میآورد فکر اندر سرو روان در تن

٭ ٭ ٭

گفتمش ای خجسته پیك بهار که گرامیتری ز جان در بر
من گل سرخ دیده‌ام بسیار نه چو تو روحبخش و جان پرور

٭ ٭ ٭

از چه جوی است آب رخسارت که فروزانتر است ز آتش عشق
از چه کوی است بوی دلجویت که دلاراتر است از گل صدق

٭ ٭ ٭

گل بخندید کی ز دفتر عشق تا بغایت نخوانده جز حرفی
سخت دوری ز ره همیترسم که نبندی از اینمیان طرفی

٭ ٭ ٭

برمن، این رنك و بوندارد بهار که تو از یك نظاره‌اش مستی
دارم‌این‌حسن‌وخو ز دولت عشق زان قلم یافتم خط هستی

٭ ٭ ٭

رنگ عشق و وفاست بررخ‌من وندرین رنگ رنگهاست نهان
بوی امن و صفا است دردم من زان بود خوبتر ز نکهت جان

٭ ٭ ٭

مظهر عشقم و فداکاری زادهٔ اشك چشم و خون جگر
پیك عشقم نه عشق محضم من نام من هست : هدیه مادر !

٭ ٭ ٭

اینك چند بیتی ازتراوشهای طبع روان بانو فاطمه مصاحب مادر بانو دکتر شمس‌الملوك مصاحب که با دلی اندوهناك از آشفتگی های روزگار و بیرون رفتن شاهنشاه ازکشور در همانروزهای ناگوار سروده‌اند :

هنگام رفتن شاهنشاه

پریشان شده کار ملك کیان را
دگرگون شده حال ایرانیان را

از آئین مزدك تبه گشته ایران
خبر نیست گوئی انوشیروان را

کجائی تو ایشاه ما ور که بینی
به‌ایران زمین‌سروری‌این‌و آن را

هنگام بازگشتن شاهنشاه

ای پادشاه کشور ایران خوش آمدی
ای جان‌رفته برتن‌جانان‌خوش آمدی

ای نور چشم ملت ایران بعز و جاه
ازمرزرم بکشور ساسان‌خوش آمدی

رفتی وپشت ملت ایران‌شکسته‌شد
پشت تو بادحضرت یزدان‌خوش آمدی

قطعه

دوش پنهان از لب و فارغ زلفظ
با خیالش گفتگو ها داشتیم

شهره شد در بت پرستی نام ما
تا به عشقش جان و دل بگماشتیم

آن بت دیر آشنائی را که ما
نقش او را خویشتن انگاشتیم

نقش جان ما بد اندر آینه
آنکه ما جانانه می پنداشتیم

لشکر غم بهر غارت رفت و ما
ملك دل را در رهش بگذاشتیم

عشق اگر آخر به بد نامی کشد
ما نه ز اول ننگ و نامی داشتیم

مطربه

این زن سخنور و هنرمند ازدیار (فرحبار) کاشغر است و در خانه طغانشاه بوده، درآتشکده وسایرتذکره ها ازاونام برده‌اند .

محمود میرزا درنقل مجلس ویرا بخوش طبعی ستوده است . گویند در زمان خود بهمه نوازندگان و خنیاگران پایه استادی داشته و مایه شگفتی اینست که از تراویده های او جز این رباعی که در سوگواری طغانشاه گفته چیزی دردست نیست:

در ماتمت ایشاه سیه شد روزم — بی روی تو دیدگان خود بر دوزم

تیغ تو کجاست ایدریغا تا من — خون ریختن از دیده باو آموزم

تاریخ گزیده نیردرباره فردوس مطربه نوشته است . زمانی که خوارزمشاه بر شهریاران غوردست یافت چنین برحال او گفت :

شاها ز تو غوری به لباسات بجست — مانند موزه از کف پات بجست

از اسب پیاده گشت ورخ پنهان کرد — فیلان بتو شاه داد و از مات بجست

در بعض تذکره ها او را (مشاطه) هم نام برده‌اند بهر صورت رباعی پائین نیز اورا است :

گفتم که بهای بوسه‌ات چند است — گفتا که بهای بوسه‌ام صد جان است

انگشت به پهلویم دل زد ناگاه — یعنی که بخر زود بخر ارزان است

صاحب کتاب مجمع محمود نسخه کتابخانه ملك مینویسد: (مطربه درچنگش زهره نی بناخن میکرد و درنزد مضرابش فاریابی پنجه میگذاشت ودر آواز و سایر کمالات نیزاستاد درروزگار خود سرحلقه مطربان و خنیاگران طغانشاه بوده گاهی از اشعار خود درحال تفنن بسمع سلطان میرسانید . از حوادث ایام اشعارش مفقود شد اگرهم باشد ازنظرفقیر دوراست . این یك رباعی که درماتم پادشاه ذیجاه بعد از اوبعالم بقاگفته دردوسه تذکره بنام اودیده شد ولی نامش معلوم نگردید، ازتکرار رباعی نامبرده دربالاخودداری شد .

مکری نژاد

بانوی مکری نژاد دختر شادروان ایرج میرزا جلال الممالك شاعر نامدار روزگار ماست که چند سال پیش در گذشت . اینزن سخنور بهمسری سر کار سرهنك مکری نژاد در آمده وابیات زیر اوراست که درمرگ پدرش سروده است :

در مرك پدر

فلك ربود وببرد ازجهان (جلال مرا) بباد داد بیك لحظه (ایـدآل) مرا
یتیم و بیکس و بیچاره‌ام نمود و بُرید ز راه جور و ستم ریشه نهال مرا
نکرد رحم بحال پریش و غربت من گسیخت رشته امید بیزوال مرا
نبود در نظرم جزوصال روی پدر فکند بهر قیامت فلك وصال مرا
برای آنکه نباشم‌چنین بخود مغرور مانه داد نشان زیر و رو ملال مرا
فکند بر سر من چادر سیاه ببین قضا چگونه پریشان نمود حال مرا

ملوك حسینی

چامه زیر ازاین سخنور شیرین زبان در نامه هفتگی سپید وسیاه چاپ تهران دیده شد که بمناسبت زیبائی آن برای نمونه در این تذکره آورده شد تا سر فرصت اثرهای دیگری نیز با عکس و شرح حال بیشتری ازاو درچاپ سوم نوشته شودو اینکار با خود اوست که زودتری انجام دهند :

من و شمع

امشب ای شمع به تاریکی شب یار منی
امشب ای مونس جان یار وفا دار منی

شب تار آمد ومن ماندم و تنهائی وغم
تو کنون روشنی افروز شب تار منی

گوش دل باز کن ای مونس تنهائی من
که تو ای شمع یقین محـرم اسرار منی

وه چه شبها که دراین سوختن وساختنت
ناظر حال من ودیدهٔ بیدار منی

درمحیطی که بجز حسرت ناکامی نیست
تو خبردار زاندیشه و افکار منی

غم من نیك بدانی و پریشانی من
شاهد غصه واندوه دل زار منی

چیست جز رنج و تعب حاصل این عمر سیاه؟
گفتم این دردبرای تو که غمخوار منی

ملولی

بانوی سخنور شیرازی متخلص به (ملولی) در آغاز سده دوزادهم هجری بوده که درتذکره ها ازنام ونشان وسروده های او اثری موجود نیست . خوشبختانه نسخه خطی دیوان وی درکتابخانه ملی ملك وجود دارد این نسخه درنوروز ۱۳۳۵ که دوست سخن سرای گرام آقـای احمد سهیلی خـوانساری سرپرست کتابخانه ملك بشیراز رفته بودند بدست آورده اند. کتابی است بقطع کوچك دارای ۱۲۰ چامه ٤ مثنوی ۱۸ رباعی . شعرهای اومیرساند که درزمان فتحعلیشاه قاجار میزیسته زیرا درقطعه ای که ابتدای دیوان هست ورود شهریار نامبرده را بشیراز خیرمقدم و شاد باش گفته است مطلع آن اینست :

بشهر دلبر اینك خسرو صاحبقران آمد　　دگرره از سفر شاهنشه گیتی ستان آمد
شهنشاه‌زمان فتحعلیشه آنکه روزو شب　　بدرگاهش دوصد کیخسروجم باستان آمد

همچنین‌قرائن نشان‌میدهد که‌ملولی شوهرداشته‌وشوهرش‌یکی ازشاهزادگان درجه اول‌یاهمان فتحعلیشاه قاجار بوده چه درمطلع یکی‌ازچامه های خودباز گوید

اگر چه بانوی شاهم (ملول) لیك بعمر　　زخوف روز قیامت دلم نشد خرم

و نیز مخاطب او درشعرهایش هموست . خط دیوان گرچه خوبست ولی نباید از او باشد زیراافتادگیها واشتباهاتی‌داردکه لغزش کاتب را میرساندومهر کتابفروشی معرفت‌شیرازدرصفحه آخر آن‌نقش‌است. بهرصورت‌امیداست‌درآینده‌اطلاعات‌بیشتری ازسرگذشت وی بدست آید چه دردیوانش ازاین بابت چیزی نیست . اینك زبده‌ای ازآثار اومرکب ازدومثنوی چند چامه و۱۸ رباعی وی درزیر آورده میشود:

مثنوی

نمیدانم کیم من در کجایم | چگونه شرح حال خود نمایم
نه تحقیقی که گویم ارمغانی | بیان سازم همه راز نهانی
نه پا ازسرشناسم نی سر از پا | نه عاقل راکنم فرقی نه شیدا
نه آگاهی زکار خویش دارم | نه فکرره که اندر پیش دارم
یکی آموخته علم شریعت | یکی پیموده ره اندر طریقت
یکی گردیده غرق اندر معانی | یکی عاجز زتقریر و بیانی
شده جمعی بگفتگوی قائل | یکی بی گفتگوگردیده نائل
یکی در بحر کشتی غرق مانده | بساحل مریکی کشتی رسانده
گروهی فکر جاه و مال و عزت | شده جمعی پی عقبی و ملت
یکی شب ها به مسجد درمناجات | یکی شب تابروز اندر خرابات
همه اوقات او درصرف ونحواست | همه اوقات این درسکروسهو است
شده آن در نماز خویش مغرور | شده این یك به بانك غیر مسرور
دل‌هر کس‌یکی زین‌هردوشاداست | وزین هردومرا مشکل‌فتاده است
که در خاطر نیارم کادمی هست | بعالم یابجز این عالمی هست
نمیدانم که بود این یا نبود است | نمیدانم عدم این یا وجود است
عدم زین بو وجودش از وجودم | وجود از این بود خوش تا نبودم

(ملول) آگاهی ار خواهی درین راه
بجو پیری ز راه و رسم آگاه

مثنوی در حکمت

دلا تاچند در رد و قبولی | که‌این یك‌مینتفی و آن یك‌جاولی
اگر نقصی کس از نقشی بجوید | همانا عیبی از نقاش گوید
توتا درقید حرف این و آنی | شوی کی‌آگه از راز نهانی

بهل این اعتبارات زمانرا
همه نیرنگ وافسون جهان را

ترا بانیك وبد آخر چکار است
که نیك وبد بعالم اعتبار است

همه نیرنگ واسباب جهان است
همه افسونهای این و آن است

چه‌میخواهی تو ازاین‌رسم و آئین
موحد شو یکی کور یکی بین

یکی همچو تواند در این میانه
که باقی قیل و قال واست و فسانه

یکی‌بین‌چون شدی‌دانی‌همه‌اوست
اگرخارو اگر درد و اگر پوست

(ملولی) تابقیدی پای بستی
کجا در نیستی آگاه هستی

تو تا غیر و خودی بینی میانه
مگر شب این سخن آید فسانه

چامه ها

آنکه جاداد بسرما خم سودایت را
داده اندر دل خلقی زوفا جایت را

گوئی ازصنع بهم ریشه مریم ز ازل
رشته زلف من و زلف چلیپایت را

شده هرسونگران دیده هرکس بنگر
تا که یکدم نگردنرگس شهلایت را

منکه‌مجنون‌شدم ازروی‌نکویت دیدم
پیش از ملك عدم وسعت صحرایت را

سرو درپیش قدت‌نیزخجل باشد ومن
بچه مانندکنم قد دلارایت را

عقده ها بود مرا در دل ونگشود دمی
بسته دیدم چودو زلفان سمن سایت را

مرد ازحسرت بوسیدن روی تو(ملول)
بس احازت کم زنم بوسه کف پایت را

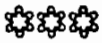

چه میترسانی ازغیرم ندارم ازکسی‌پروا
بگویم فاش دارم عشق من باصورت زیبا

نه بیم دوزخش‌دارم نه‌شوق جنت‌المأوی
دگرمطلب‌رضای اوست‌چه‌اینجاوچه آنجا

بودمهرتوام دردل چه‌درباطن‌چه درظاهر
بودشور توام برسرچه درپنهان چه‌درپیدا

بود مشهورسالی یکشب یلدا شود ظاهر
شب هجرتوای دلبر بود هرساعتش یلدا

مرا باآن صنم سری نهان اندرمیان‌باشد
نداند غیرلازم ور بداند نیستم حاشا

بود مستور دردل سرعشق یارو میترسم
که این سیل‌سرشک من‌ز بیتابی کندافشا

(ملولی) عاشق‌ورندو نظرباز است میدانی
نه‌درپنهان، بگویم‌رازخود،شدفاش‌درهرجا

✿✿✿

اگر خواهی کنی آسان توجانا مشکل خود را
در این عالم نباید بست برچیزی دل خود را
تو گر پیکان مژگان مرغ دل درخون تپانکردی
زخاك آن شیخ کمان بر گیر آخر بسمل خودرا
بحکم عشقبازی خون خود بر وی بهل سازم
اگردر روز محشر روی بینم قاتل خودرا
الاای برق استغنا دمی غافل زما بگذر
که ازبهر شرارت جمع سازم حاصل خودرا
زکوة حسن در شرع وفا شد برگدا واجب
مران ای سنگدل از آستانت سائل خود را
مرا از عشقبازی منع نتوان ، گرخرد داری
نه من برداختم روز ازل آب و گل خود را
چه واقع شد سرت کردم که گردیدی (ملول) ازمن
چه باشد از محبت کو نوازی مایل خودرا

✿✿✿

تلخ است از فراق توایدوست کام ما — یکبار برزبان تو نگذاشت نام ما
روز رقیب گشته زوصلت چو صبح عید — باشد زهجر تیره چوزلف توشام ما
مشرف بموت گشت رقیبت شفا نیافت — یکدم نشد که چرخ بگردد بکام ما
حاجت بدام ودانه ندارم که از ازل — خال توگشت دانه و زلف تو دام ما
گربوسه ای نمیدهی‌ام روز هجر ده — یك بوسهٔ بپای شب وصل دام ما
ساقی بجان پیر مغان از کرم کنون — لبریز کن زباده خلار جام ما
زاهد شراب نسیه کوثر ز نو که نقد — بهتر زکوثر است می لعلفام ما
دیگر نباشدم بجهان هیچ آرزو — یکبار اگر (ملول) دهد یار کام ما

✿✿✿

کجا من زنده مانم بیتو یارا | امید وصل دارد زنده ما را
بشکر آنکه تو امروز شاهی | مران از آستان خود گدارا
نگو من محتشم تو بینوائی | که خاصیت بود مرهر که یارا
نمی بینی که ماه آسمان کسب | ز خورشید او کند کسب ضیا را
مکن از جور جانان شکوه‌ای دل | مده از دست تسلیم و رضا را
هجوم عاشقان اندر قفایت | خرامان چون شوی بنگر قفا را
بهشت جاودان خواهی نظر کن | در آئینه رخ خـود را نگارا
ندارم قاصدی محرم به پیشت | فرستم بعد از این باد صبا را
بما از جور ننمائی رخ خویش | بهانه میکنی شرم وحیا را
ندارد سود برحالم پس آنکه | که بشناسد (ملول) اهل وفا را

✿ ✿ ✿

فصل گل هر کو ننوشد باده باچنگ ورباب | آدمی نبود یقین میدان که میباشد دواب
کارعالم جمله بیکاری است لیکن زین میان | عشقبازی خوشترا خاصه در عهد شباب
روزوصل است وزبس از بخت باور نایدم | همچوشبهایی دگر گویی که کی بینم بخواب
هرپریروئی که پیشم بگذرد بیداد اوست | تشنه را از دور آری آب بنماید سراب
اینقدر فرق است زاهد در میان ما و تو | توخوری مال یتیم ومن خورم جام شراب
هم زیمن عشق وهم ازهمت بخت جوان | هر که‌رادل‌خواست گشتم‌ازوصالش کامیاب
پرده‌ازرخسارجانان برفکن‌همچون(ملول) | در شب تیره اگر ظاهر بخواهی آفتاب

• ✿ •

دیگری رابرمن آن نامهربان بگزیده‌است | بی‌سبب باشد ندانم یا خطائی دیده است
چند روزی شد که باخودسر گران می‌بینمش | رشته یاری تو میگوئی زمن بریده است
چند روزی شد پیامی از برش ناید یقین | ازمن دلخسته باز آن بیوفا رنجیده است
چند روزی شد که پیدانیست دل دربرمرا | باز گوئی دلبرانی دل زمن دزدیده است

نیست صادق دعوی عشق گل از گلچین کند بلبلی گردید کس در گلستان گلچیده است
جور از خوبان خوش آیند است لیکن ناروا است از بتی کاین عشق و عاشقی فهمیده است
اینقدر هم بیوفا نبود (ملولی) یار من گوئیا شرح پریشانی من نشنیده است

☆☆☆

من نمیگویم که پی در پی بیا در محفلم گاهگاهی از نگاهی شاد میگردان دلم
تا نهادی از سر رحمت قدم در منزلم حسرتی دارد گلستان ارم در محفلم
فکر دیگر کن اگر خواهی بیازاری دلم ورنه ازجان، من به آزار دل خودسایلم
ترك دیگر دوستان کردی و راز دوستی با خبر گشتی اگر آندوست ازحال دلم
هر زمان ازیاد وصلش گریه شادی کنم خنده میآید فلك را از خیال باطلم
هر که میگردید لطفش پس دهد ازروی قهر من ندانم چون کنم با این دل نا قابلم
غفلت ازخود آگهی بوده است اندرراه عشق ایدریغا کز طریق عشقبازی غافلم
تخم یاری ومحبت کاشتم در دل (ملول) غیر ناکامی و بدبختی، نباشد حاصلم

☆

رازخودجانا بمن ازچیست پنهان میکنی روزوشب باهمدم خود مکرودستان میکنی
من چگویم رازتو کین فاش کردم باکسی کاین چنین با من خلاف عهد وپیمان میکنی
بس نوازشبها که کردی بارقیب اینچندروز جمله میدانم اگر گویم تو کتمان میکنی
گر نمیگویم سخن دیوانه میپنداری ام گر شکایت میکنم از دستم افغان میکنی
غیررا صدگنج بخشی ای (ملول) بیوفا بینوای بیگناهی را، به زندان میکنی

☆☆☆

دوستم گر با دشمنان بتو چه دشمنم گر بدوستان بتو چه
گر نشینم بهرکس و نا کس سود خودراکنم زیان بتو چه
بجفا دیدگان و مشتاقان گرکنم روی خود نهان بتو چه

پیش اغیار خود اگر روزی بکنم راز خود نهان بتو چه
چند گوئی که میروی بکجا میروم پیش دلستان بتو چه
میبرند این زمان ترا بکجا میروم سوی گلستان بتو چه
چند گوئی که می مخور باکس می خورم من باین و آن بتو چه
پیش هر آشنا و بیگانه شرح حالم کنم بیان بتو چه
روز و شب جور بیحساب (ملول) میکند گر بعاشقان بتو چه

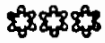

کلبه ام روشن زروی یار بودی کاشکی یامرا در بزم جانان بار بودی کاشکی
یا مرا صبری زهجر یار بودی کاشکی یاکه رحمی در دل دلدار بودی کاشکی
یا مرا اندر میان زنار بودی کاشکی یارهم در خانه خمار بودی کاشکی
گرپرستار و طبیب من تو باشی تا ابد این تن رنجور من بیمار بودی کاشکی
تا مگر گردد ز احوال دل زارم خبر آنهم از کی ، دل افگار بودی کاشکی
خفته بربالین نازت دوش دیدم بارقیب بخت خواب آلودمن بیدار بودی کاشکی
یانبودم از ازل من بلبل شیرین زبان یاکه را هم جانب گلزار بودی کاشکی
کین بمن ورزی (ملولی) گوئیم مهر ووفاست مهربانی قسمت اغیار بودی کاشکی

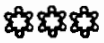

یکچند زکوی تو سفر خواهم کرد یکشهر زخوی تو خبر خواهم کرد
چندم از جوربرانی از درگه خود ازکوی توخویش رابدر خواهم کرد
تو خواه بمن راه دهی یا ندهی اندر سر کوی توگذر خواهم کرد
گویند مکن ناله‌توازجوروجفایش دل ناله‌کند من اثر خواهم کرد
گویند که عشق تو مجازی باشد پس باشد اگرراست هنرخواهم کرد
از بسکه کنی جفای از حد افزون آخر زجفای توحذر خواهم کرد
رفتی تو اگر (ملول) بیمار از شهر بس خاك زدوریت بسرخواهم کرد

✿✿✿

منزل مبارك و سفرت بی خطر بود
نخل مراد تو بجهان بارور بود

هم دوست از ورود تو مسرو وشادباد
هم دشمن تو نیز بلا را بسر بود

گفتم که جان به‌تحفه فرستم به پیش‌تو
جان بهر تحفه پیشکشی مختصر بود

آورده است هر که بحسرت شبی‌بروز
از حال زار خستهٔ من باخبر بود

دیگر نیامدش بنظر حسن دلبران
پنهان هر آنکه بررخ خوبت نظر بود

درحیرتم که درهمه عمر عشق خود
باکس نگفته ایم بعالم خبر بود

باغ ارم بهشت برین باکه‌کوی تست
خورشید یاکه طلعت تویا قمر بود

ترجیح میدهد سفر از زحمت حضر
گرخود (ملول) همره شه درسفر بود

شاه زمانه فتحعلیشه که از سخا
روی امید خلق جهانش بدر بود

✿✿✿

رسید مژده که دلدارم از سفر آمد
غم مراق و شب هجر من بسر آمد

شوی غمین تو زکردار خود اگردانی
چه زخمها که زهجر تو بر جگر آمد

نه از جفای فلك پیر و ناتوان گشتم
ز بیوفائی توعمر من بسر آمد

شب فراق تو ازبی سحر ندارد و بس
وگرنه از پی هرشامگه سحر آمد

چنان بمن زغم عشق کارشد مشکل
که روز حشر مرا سهل در نظر آمد

مرا حیات بامید وصل بود آخر
ندیده روی توام مرگ بیخبر آمد

بیا بیاکه مرا سوخت هجر سرتاپای
بجان من غم عشق تو شعله ور آمد

(ملول) شکوه زدلدار خودکنی تاکی
زبیوفائی یارت مگر خبر آمد

✿✿✿

نامهربان من چون ازاین شهربست بار
مارا ز دوری رخ خودکرد بیقرار

دلدار رفت ودل زمن بیقرار برد
برمن‌خزان گذاشت دراین فصل‌نوبهار

از آندمیکه بار سفر بست دلدارم
غیر از فغان وناله مرا نیست هیچ‌کار

شد از فراق دوری او چشم من سفید
ازبسکه در رهش بنشستم در انتظار

هر کس که مژده ای زوصال تو آورد　　در دم (ملول) جان بقدومش کنم نثار

☆ . ☆

چو دیدی آمدی من از سفر عزم سفر کردی
چو درکویت قدم بگذاشتم عزم سفر کردی
بامید جوابی شرح حال خود بیان کردم
زبیم مدعی جانا جوابم مختصر کردی
گمان آنکه برگردم نبودت ، وعده‌ها دادی
چو دیدی بازگشتم از سفر فکری دگر کردی
برای آنکه ننویسم دگر نامه بسوی تو
رقیبان را ز جان زار من آخر خبر کردی
تو بدبختی نگر کز ناله ، جور یار افزون شد
بنازم مرحبا ای ناله ، خوب آخر اثر کردی
از این پس گفته بودی جور خود را کم کنی باما
خلاف آن توباما جور خود را بیشتر کردی
بجز جور و جفا ای دل زعشق آخرچه دیدی تو
بس است آخرزکوی اوهر آن خاکی بسر کردی
چه میخوامی زخون بیگناه من (ملول) آخر
تصورکن که بنیاد مرا زیر و زیر کردی

چهارپاره‌ها

بیچاره دلم اسیر کافر کیش است　　یارب چکنم که این دلم پردیش است
دارم تن بیچاره و دل پر اندوه　　قربان کسیکه طبع او درویش است

☆ . ☆

ای باد صبا مشك فشان میآئی　　از کوی کدام دلستان میآئی

ازپیش نگار سیم غبغب گویا داری خبری که شادمان میآئی

✡✡✡

رنجور شد از درد تن سیمینت زین غصه هلاك میشود بدبینت
ازشدت درد من (ملولی)گویا شد باخبر از دلم دل سنگینت

✡✡✡

دیدی که شکست عهد یاری یارم خون کرد ز جور بر دل افکارم
یاری بوفای من نبود اندر شهر و امروز چنین گشت بت خونخوارم

✡✡✡

تا چند دلم زغصه خون‌خواهی کرد هر روز غم دلم فزون خواهی کرد
گیرم که شب هجرتوبسپارم جان درروز حساب گوک چون‌خواهی کرد

✡✡✡

مه منفعل از روی نکوی تیمور خجلت زده گل ورنگ وبوی تیمور
نقاش ازل با قلم صنع دگر نقشی نکشد چو نقش روی تیمور

✡✡✡

صد بار ازآن درد جگر سوزفراق آمد بلبم جان ز شب و روز فراق
هر دم بـه دل ریش نشیند تیری زخم دگـر از ناوك دلدوز فـراق

✡

خون‌شد دلم‌ازجورنگاری که‌مپرس افـتاد بقید زلف یاری کـه مپرس
ازدوری روی او سرو پایم سوخت برجان من افکنده شراری که مپرس

✡

ای آنکه بودقدت بلای دل من از من تو مشو دور برای دل من
غیرازتوبکس رضانخواهد شددل‌من تو نیز نگهدار رضای دل من

✡

دور ازرخ تو چه شادمانی کردم از هجر بسی ناله نهانی کـردم

در هر نفسی بچشم خود دیدم مرگ
در هجر تو من چه زندگانی کردم

٭٭٭

آه ازدل چون سنگ جفاپیشه دوست
جان برلب من رسید ازدوری دوست
این دوست نگر که دشمن جان من است
از بهر جفای خود مرا دارد دوست

٭٭٭

یارب تو بفریاد من بیکس رس
فریاد رسم نیست بجز لطف تو کس
میمیرم و مومنائی اندر کف تو
ای دادرس شکستگان دادم رس

٭٭٭

ای دوست دلم ز غصه پر درد نگر
از درد رخ سرخ مرا زرد نگر
با درد مفارقت مرا جفت ببین
در غمکده زمانه‌ام فرد نگر

٭٭٭

یارب تومرا ز لطف خودگردان شاد
زین غصه مرا ز درد و غم کن آزاد
من جز تو کسی دگر ندارم یارب
پیش که بر آورم ز دستت فریاد

٭٭٭

با من غم و درد یار دیدی که‌چه کرد
وین چرخ‌ستیزه کاردیدی که‌چه کرد
از درد فراق آن صنم جانم سوخت
هجرش بتن فکار دیدی که چه کرد

٭٭٭

پرهیز که عاشقان بشب نالانند
از درد جدائی رخت گریانند
عشاق چو شمع تا سحر میسوزند
کس نیست بپرسد که چرا سوزانند

٭٭٭

گر گشت چو کهربا رخ گلفامت
غمگین منشین که به شود ایامت
این زردی اعضای تودانی از چیست
عکس رخ من فتاده بر اندامت

٭٭٭

ازنگاهی گاهگاهی خاطر ما شاد کن
گرنخواهی کردازشبهای‌هجرم‌یاد کن
من نمیگویم زسعدی بشنو این افسانه‌را
یا بکش یا دانه ده‌یاازقفس آزاد کن

ملك قاجار

بنا بنوشته خیرات حسان این بانو دختر محمد میرزای حسام السلطنه پسر فتحعلیشاه قاجار بوده است .

محمود میرزا درتذکرهٔ نقل‌مجلس ویرا زنی نیکخو و خوشرفتار یادکرده و نوشته است که درآمد ورفت خود ببروجرد بخشی ازشعرهای اورادیده و آراسته و پیراسته نموده است .

نامبرده‌سوادفارسی وخط وربط وذوقی‌داشته، دونمونه‌زیرزبده‌یی ازتراوشهای طبع وی میباشد :

در دیده‌ام آنشوخ زهر عیب بری بود
در خوبی و زیبائی چون حور و پری بود
در یاری تو منت کس را نکشم من
این کار خدا بود نه کار دگری بود

کتاب مجمع محمود نسخه کتابخانه ملك در باره این بانو چنین مینویسد :
« ملك در زاویه عفت سرحلقه عصمت پناهان است درگوشه عصمت بزرك عفت‌تابان بپاکی‌طینت ودرستی اعتقادش دعوی مسلمیت توانکرد . یکی ازبنات ستودهٔ شاهزاده دشمن نال شوکت باروبختیار نواب محمدتقی میرزا است . درسیاق تحریر حظی از خطی دارد ودر فارسی سوادی بقدرگنجایش . بجهت تکرار ذهاب و ایاب من در بروجرد ودفترتالیفات نظم دراین سامان شوقی‌به ادای مضمون بهمرسانیده‌چندشعری گفته بجرح وتعدیل‌لایقی تحریر افتاده »

شعرها همانست که در بالا نوشته شده ولی با افزوده بودن یك بیت واختلافی چند در پائین تجدید میشود :

در دیده‌ام آنشوخ بهرعیب بری بود — این دلبر پاك ملك یا که پری بود
در یاری تو منت کس را نکشم هیچ — این کار خدا بود نه کار دگری بود

چو نانکه ملك بهرملك سلطانست — شهزاده تقی بهر ملك تاجور است

ملك گرگانی

تذکرهٔ روز روشن وتذکرة الخواتین مینویسد اینزن بنام سیده بیگم ازمردم گرگان بوده دخترسید ناصرگرگانی و همزمان شاعر نامدار رشید وطواط است . شعرزیر ازو میباشد :

مرا دردی است در دل بیقرار از هجر یار خود
چگویم پیش بیدردان ز درد بیقرار خود
بدرد دل چنان گریم که خون گردد دل خارا
چو یاد آرم من سرگشته از یار و دیار خود
از آن پیوسته در عالم چنین سرگشته میگردم
که می بینم چو زلف خود پریشان روزگار خود
گلی از باغ وصل او نچیدم بر مراد خود
چو غنچه گرچه خون دیدم دل امیدوار خود
زاستغنا ندارد گوش یکبار آن جفا پیشه
اگر در پیش او صدبارگویم حال زار خود
بکارخویش حیرانم که ازعشق بتان هرگز
سرو سامان نمی‌بینم من مسکین بکارخود
از این سوزیکه من دارم زعشق او پس ازمردن
بخواهم سوخت آخر (سیده) لوح مزار خود

همزمان‌بودن‌با رشید و طواط چندان درست‌درنمیآیدونیزنام پدر اورا تذکرهٔ جواهرالعجائب بجای (ناصر) (حسن)دانسته است . نویسنده این تذکره کتاب‌خودرا

در نخستین سال شهریاری اکبرشاه شهریار هندوستان فراهم ساخته و بهمسر این پادشاه تقدیم گردیده است در گردآوری سرگذشت وچگونگی زندگانی سخن‌سرایان بویژه شاه وشاهزادگان سخن‌سرا دقت بکارمیبرده و از اینرو سیده بیگم را دختر سید حسن کارکیاگرگانی نگاشته ونوشته است که از خانوادهٔ سادات بزرگوار آن سامان است نامش را شاه ملك وتخلص اورا (ملك) دانسته وذوق واستعداد هنری ویرا درفن سخن ستوده‌است . همچنین افزوده که در اینزمان ملکه طایفه خودهست ودرآنجا به بیگم شاعرنامبردار است چامه بالارا نیزنمونه آورده وتذکره‌های مرآت الخیال ونیزتذکرهٔ عرفات که درنیمه سده یازدهم هجری نوشته شده نام سیده بیگم را شاه ملك ومتخلص به (ملك) و دختر سید حسن کارکیا شناخته وهمان چامه را یادداشت کرده‌اند .

منیر

دوشیزه منیرطه که (منیر) نام کوچك خود را تخلص خویش ساخته است از مردم آذربایجان وبسال ۱۳۰۹خورشیدی درشهر تبریز تولد یافته پدرش بنام حسین کارمند دولت (رئیس حسابداری ساختمان راه آهن آذربایجان) دارای دانشهای دیرینه موسیقی و استاد درنواختن تار. نام مادرفخری و او نیز موسیقیدان و آشنای بزبان انگلیسی ودوره دبیرستان را پیموده‌است.

منیرطه اینك ۲۳ ساله پیشه‌اش دبیری دبیرستان و دانشجوی دوره دکترای ادبیات فارسی است. افزوده برزبان فارسی بزبانهای ترکی و انگلیسی آشنائی دارد افزوده بر سخنوری هنرهای دیگری مانند خوشنویسی و موسیقی (سازو آواز) رادار است.

این دوشیزه‌هنرمند، با استعداد وذوق وسرشاری که تا کنون ازخودنشان‌داده و ازمعلومات واشعار اونیز پیداست آینده درخشانی را درپیش دارد وبا اینکه‌جوان است وهنوزدانشجو تاکنون پنجهزاربیت شعرسروده و بخشی ازنخستین‌تراویده‌هایش بسال ۱۳۳۲با طرززیبائی‌بچاپ‌رسیده وبر آنست که بخش دیگر یعنی آثار تازه خود را نیز بچاپ رساند.

کتاب نخست یا بخش نخستین اشعارش دردودفتر (کهنه) و(نو)گردآمده و (سرگذشت)نامبردارساخته ودانشمند ارجمند آقای دکتر ذبیح‌الله صفا استاددانشکدهٔ ادبیات دیباچه‌ای بشرح زیربر آن نوشته است:

«چند ماه پیش هنگامیکه قطعه‌ئی از اشعار دوشیزه منیرطه را دیدم دچار اعجاب شدم زیرا قوت فکر ورقت احساسات وبلندی مضامین آنرا متناسب با سن

منيرطه

گوینده ودرجه تجارب اوازحیات وممارست دردواوین استادان نیافتم. حقیقت امرهم همین است اینگوینده اندك سال که هنوزدوران جوانی خودرا طی میکندمیتواند بآسانی درموضوعهای مختلفی وارد شود وبا زبان ساده خود عواطف بی شائبه خویش را اظهار کند واگرچه هنوزدر آغاز عهد شاعری خودهست گاه ادبیات ومضامینی دلپسند وتشبیهات نوواوصاف تازه آورد ودر بسیاری ازموارد دیگر سخن خودرا که زائیده طبع وقاد اوست زینت بخش صحایف کندوزبانی را که آماده اعتیاد بموازین فصاحت وشرائط بلاغت است مبین مقاصد ومآرب خودسازد. من درناصیه اینشاعر نوخاسته آثارترقی بسیارمشاهده میکنم وازخداوند متعال توفیق اورا خواستارم »

ازسوانح برجسته زندگانی ایندوشیزه سخنور: دوسال بیماری سخت (سه بار عمل جراحی پا) بوده و در پاسخ اینپرسش که از چه سبکی پیروی میکندگوید: سبك مخصوصی ندارم و معتقدم شعرخوب در هرسبکی پسندیده است در صورتیکه رعایت قواعد وقوانین شعری شده باشد وازاین حیث باشعرمقید مخالفم وعقیده دارم که شعرباید حتماً دارای وزن وقافیه ومضامین نوباشد.

آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی اواینست: رهائی ازقیدوبند ادبی واجتماعی وبرای نیل باین هردوخود پیشقدم خواهم بودزیرا معتقدم زن هم مانندمرد باید آنچه را میخواهد بتواند بگوید.

در برابر پرسش چه امتیازات وتشویقات اداری وادبی وغیره دارد؟ پاسخ داده است که تشویق اداری نداشته ام ولی تشویقات ادبی من باختصار این است: دردوران تحصیل چون غالباً در ردیف شاگردان برجسته بشمار میآمدم جوایز متعدد دریافت داشته ام ازجمله کتاب آقای جمالزاده است که جناب آقای دکترعیسی صدیق وزیرفرهنگ وقت عطا کرده. کتاب آئین سخنوری شادروان جناب محمدعلی فروغی نخست وزیر نامدار فقید که آقای صادقی نژاد رئیس فرهنگ وقت آذربایجان باینجانب جایزه داده وازاینرو چندی برنامه های ادبی وفرهنگی رادیوتبریزرااداره میکردم. درمسابقه ایکه آقای دکترسلیم نیساری درموضوع (دربرابر..) طرح کرده بودند شرکت کرده قطعه ای

بنام(در برابر استاد) نوشتم که مورد توجه قرار گرفت ودر کتاب (در برابر...) انعکاس یافت پس ازانتشار نخستین مجموعه اشعارخود بنام(سر گذشت) موردتشویق مطبوعات واقع شده که خود را شایسته آنهمه ملاطفتها نمیدانم واز آن جمله است روزنامه‌های کیهان و اتحاد ملل و مازندران و نـامه هفتگی فردوسی . اخیراً نیز چندتن از روزنامه نگاران ومؤلفین مراجعه کرده شرح حال وقطعاتی ازاشعار مراخواسته واز جمله آنها آقای زکی صراف روزنامه‌نگار عراقی است که شرح حال وقطعاتی از آثـار منظوم مرادرمجموعه‌الاداب درج کرده است .

اینك چهار قطعه آثار تازه این سخنور شیرین زبان نخست ودر پـی آن شش اثر دیگری از گفته های پیش او که درکتاب سرگذشت وی بچاپ رسیده در زیر برای نمونه نوشته میشود :

بخت منیر

امشب ای ساقی مرا در سرخماری دیگراست
این دل شوریده را شور و شرار دیگراست
انتظاری داشتم عمری و چشمی بر دری
لیك امشب چشم دیگر انتظاری دیگر است
نغمه آن بلبل شوریده ، سر از یاد رفت
آن بهار دیگرم کورا هزاری دیگر است
شورهای دیگری زین پس بگلزار افکنم
کوپس غمهـای دی شوق بهاری دیگر است
میبری از من ببر نابسته پیمانهای ما
کاین مراهم عشق دیگرعهد یاری دیگر است
ای فلك آهسته ران امشب که از بخت (منیر)
اختری دیگر، مهی دیگر، مداری دیگر است

تهران ـ بهمن ماه ۱۳۳۳

شیوه دلدادگی

آنقدر در آتش بیداد جانان سوختم
تا طریق شیوهٔ دلدادگی آموختم

گاه چون پروانه برپایش فتادم نیم جان
گاه بر بالین اوچون شمع سوزان سوختم

گاه خاك پاش گشتم از سرخواری و گاه
سر کشیها کردم وچون شعله‌ای افروختم

ناله‌ها کردم، نهادم سر بصحرا ها گهی
گاه کنجی سر بزانو ماندم و لب دوختم

عاقبت دامان مهتاب (منیرش) دست داد
دامنش بگرفتم و دُر و گهر اندوختم

تهران ـ مهرماه ۱۳۳۳

آتش پرست

آنقدر کردی که آخر منهم آن پیمان شکستم
رفتم و با دیگران عهد و وفا وعشق بستم

گفته بودم برسرعهد تو بنشینم ولیکن
آنقدر کردی که آخر منهم آن پیمان شکستم

تا همای بخت من برخاستی از بام عشقم
جغد سان برسر این خانه ویران نشستم

تارموئی مانده بود از رشته مهر تو بردل
خاطرت آسوده کان یك تار مورا هم گسستم

مردمان درحیرتند از آنکه من بی او بمیرم
من بحیرت کزچه رو بی بهر جانان زنده هستم

آتشی افروختی تاجسم و جانم را بسوزی
خود ندانستی سمندر طبعم و آتش پرستم

خود رها کن دوستان گویند از بندش (منیرا)
چون کنم پیچیده زنجیر غمش برپا و دستم

تهران- اسفندماه ۱۳۳۲

رؤیا

شبی افتاده ام تبدار و رنجور
خیالش از دوچشمم خواب برده
به پهلوئی گشوده دفتر غم
به پهلوئی چراغی نیم مرده

✿✿✿✿

شرار تب دوپلکم کرده سنگین
که رخسارم چوآتش سوزد از تب
شبی اشک و شبی آه و شبی سوز
بعمری سوختن تا چند یارب

✿.✿

سرانگشتان تبدارم بلغزد
براوراقی که نقش آرزوهاست
زعشق و آرزوی دختری خُرد
هزاران حرفها و گفتگوهاست

✿✿✿✿

ورقها را یکی از بعد دیگر
همی پس میزنم در حال اغماء
سرشکی میچکد بربرگ آرام
بچشمم میشود آن قطره دریا

✿✿✿✿

تن سوزان و هم بردست امواج
توگوئی آتشم برجان نشسته‌است
چنان میسوزم و مینالم از درد
که گوئی استخوانهایم شکسته‌است

✿✿✿✿

بهرجا بنگرم دریاست آب است
بدانسومیکشم سوزان تن خویش
بهرسو دامن موجی که گیرم
زدستم میکشاند دامن خویش

✿✿✿✿

بیکدم خود بساحل میرسانم
چوآتش میدرخشد ریگزاران
زهرسوشعله ها برآسمان است
شرر میخندد از دریا کناران

✿✿✿

تن خود میکشم آرام آرام
بروی خاکها تاجو کناری
بجای آب آتش مانده برجای
نه دیگر آبی و نی چشمه ساری

✡✡✡

بدور گردنم می پیچد آتش | زدست و پای من دیگر اثر نیست
بخود بگرفته و میسوزدم سخت | زسوزان پیکرم دیگر خبر نیست

✡.✡

نمی بینم بجز خاکستری سرد | از آن پیکر که عمری سوخت‌ازغم
رسیده شعله هـا برگیسوانم | دم دیگر همه میسوزد از دم

✡.✡

نه دیگر پیکری تاخود رهانم | نه جز خاکستری از من نشانی
بسوزد آتشم از این شرر ها | نه بر لبهای خاموشم فغانی

✡✡✡

چوگیسو ها بدست شعله دادم | زخود بیخود بلب نامی براندم
بسی دشوار فریادی کشیدم | بیا من سوختم دیگر نماندم

✡✡✡

کُرند از دور ناگه برخروشید | سواری زد نهیبی بررکابی
دم دیگر بجزخاکستری نیست | کُرند با وفـا آخـر شتابی

✡✡✡

بخشمی چنگ زد برگیسوانم | سیه چشمی که بودش عمرمن باز
میان بازوانش رفتم از حال | بسوی آسمان کردیم پرواز

✡✡✡

به آرامی گشودم دیده دیدم | که‌صبح‌است‌وهنوزم‌خواب بُرده
همان دفتر همان محفل ولیکن | چراغ نیم مرده، پاك مرده!

تهران ـ مهر ماه ۱۳۳۲

چرا قهر میکنی؟

از ایـن دل شکسته چـرا قهر میکنی | آخر زجان خسته چراقهر میکنی

بگزار بگذرد دمی از عشق ما هنوز
عهد وفا نبسته چرا قهر میکنی

روزی شوی ز کرده پشیمان بهوش باش
مهر مرا گسسته چرا قهر میکنی

آه و فغان زدوری ما داشتی کنون
بردامنم نشسته چرا قهر میکنی

یکبار سوخت هستی مارا شرار قهر
ای ازحریق رسته چرا قهر میکنی

عید است و نوبهار و گل و بلبل آشتی
در این مه خجسته چرا قهر میکنی

درهم شکست قهر تو جان (منیر) را
جان و دلم شکسته چرا قهر میکنی

تهران ۲۹/۱۲/۱٤

از سفر آمد

گفتا خبرت هست که یار از سفر آمد
گفتم خبرم نیست چرا بی خبر آمد

ذرات وجودم همه نالید چو آن دم
نام تو برون از دولب رهگذر آمد

برسرزدم و وای همیکردم و بی دوست
از دیده مرا تا بسحر اشك تر آمد

خون خوردم وویرانه‌نشین گشتم و مردم
دیدی که زعشق تو چه آخر بسر آمد

هستی‌ودلم‌خون‌شد وازدیده‌برون ریخت
در باغ چو آن لاله خونین جگر آمد

تا گفت که یار آمد و دیدم منش اکنون
ازسینه خون گشته من ناله برآمد

ای ناله دگرگرم مسوزان جگرم را
کان یار وفا دار عزیز از سفر آمد

ای نرگس ماتمزده ، ای لاله خونین
برخیز که آن بلبل شوریده سر آمد

تا مرغ چمن در چمن عشق بیاید
معشوقه صفت گل بچمن شعله ور آمد

آن ماه (منیر) از پس آن ابر مصیبت
بیرون شد و دنیا ز مصیبت بدر آمد

تبریز ـ ۱۲ر٤ر۱۳۳۰

دختر عشق

کجائی ای امید جان کجائی
کجائی جان بتو قربان کجائی

خدا را بر من بیچاره رحمی
تو ای بر درد من درمان کجائی

بهار آمد گل آمد سبزه آمد
بیا ای بلبل خوشخوان کجائی

دوروزی با تو در مستی نشستم
ندانستم غم هجران کجائی

به اندوه جدائی خوی کردم
در اینغم دادم آخرجان کجائی

کجائی نیست بیدایت کجائی
مگر بشکسته‌ای پیمان کجائی

ز اشك دیده‌ام تر گشته امشب
گریبان و رخ و دامان کجائی

بدنبالت از آنروز جدائی
منم حیران و سر گردان کجائی

نه تنها دردمند وزار گشتم
فتادم از سر و سامان کجائی

بیا ای اشك غم بر دامنم ریز
بیا ای ناله سوزان کجائی

بلرزان شاخه عمرمن از بیخ
بیا ای آفت و توفان کجائی

بیا ایمرگ دوری از در امشب
بده رنج مرا پایان کجائی

(منیر) ای رنجدیده دختر عشق
بگو ای بلبل خوشخوان کجائی

تبریز - ٤ ر٥ر٣٠

از دست رفته

دیگر بشاخ زندگیم برك و بر نماند
از نو بهار عمر و جوانی اثر نماند

از عشق او برای دل من بیادگار
جزسینه سوزناله وجز چشم تر نماند

دارم زدست میروم ای‌چشم‌اشکریز
کم گریه کن که تاب وتوانم‌دگر نماند

آخرچگونه جسم‌مرا خاك میکنند
کز من بغیر ناله و خون جگر نماند

کوته کنید قصه ما را دگر که هیچ
نشنیده این حکایت کوی و گذر نماند

گفتم (منیر)میرسی آخر بکام وگفت
دیگر زعمر من نفسی بیشتر نماند

تهران - مهرماه ۱۳۳۲

دختر دریاها

دختری خوب روی و دریائی
رو برویم نشسته است امشب

به می چشم آسمان رنگش
جام صبرم شکسته است امشب

خرمنی از طلا و ابریشم
بر رخش هاله بسته است امشب

کیست یارب چنین بعشوه و ناز
رو برویم نشسته است امشب

☆☆☆

پای برساحل است آنجا او
دختر آسمان و دریا ها

تاکه نزدیك میشود هردم
جلوه گر میشوند رؤیا ها

آمده بر زمین آدمیان | تاکه شاهی کند به دنیا ها
زآسمان آمده بسوی زمین | روبرویم نشسته است امشب

آرزوی نهال شادابش | فارغ از غصه جهانم کرد
غنچه آبیم شکفت وگلش | همچو بلبل سرود خوانم کرد
دیده آب و آسمان رنگش | همره عرش و آسمانم کرد
چو ملایك به بال زرینش
روبرویم نشسته است امشب

تهران - ۱۳۳۰/۸/۱۶

دست دلبر

تو ایعشق دیرین | تو ایجان شیرین | که بامن نشستی
نگفتی که پیمان | نگهدارم از جان | چه شدپس شکستی
بیاد آور آندم | که بودیم باهم | بعشق و بمستی
بیاد آورآن شب | که بوسیدیم لب | کنارم نشستی

ز چشم خمارت | لب میگسارت | شرابم چشاندی
پس آنگه بمستی | قدح را شکستی | خمارم نشاندی

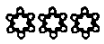
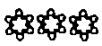

شبی گوشه غم | در اندیشه غم | دلم زار میزد
نگو دست دلبر | بمضراب غم بر | دلم تار میزد

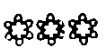
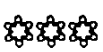

نگویم که چون شد | دل و دیده خون شد | ز دست جفایش
همین است آنرا | که باشد ز دنیا | امید وفایش

✿✿✿ ✿✿✿

یکی برگ خوشبو که دارم من از او میان کتابم
شبی داد دستم که تا گفت هستم دل از تو نتابم

✿✿✿ ✿✿✿

همه آرزو ها همه گفتگو ها هدر بود و فانی
تبه شد براهش ز سوز نگاهش مرا زندگانی

✿✿✿ ✿✿✿

همین بود جانا وفای تو با ما که بی من نشینی
دلم تنگ داری از این بیقراری جدائی گزینی ؟

تهران ـ ۱۳۳۱

جلوهٔ حسن (۱)

چو نرگس مُرد گلهای بهاری زغم پژمان رخ شاداب کردند
زجوی از بهرسوك و اشکباری تمنای دو قطره آب کردند
زجوی آواز غم باآه آمد که نرگس‌را چنان بودم هوا دار
تمام آب من کز اشک گردد بسوکش ار بود نا چیز بسیار

✿✿✿

صدا برخاست از گلها که آری بسی پرناز و زیبا بود نرگس
چنان شاید که محبوبش نداری که زیبا و دلارا بود نرگس

✿✿✿

عجب ! بسیار زیبا بود نرگس ؟ شگفتی کرد جوی از حرف گلها
که زیبا و دلارا بود نرگس ؟ بپاسخ ایستاد آن راه پیما

---

۱ ـ این قطعه منظوم شعری از (اسکار وایلد) نویسندهٔ انگلیسی است که جناب آقای علی دشتی ترجمه آنرا در صفحه ۱۷۱ کتاب (فتنه) آورده‌اند . دو بیت پایان این قطعه باصل افزوده شده‌است .

✿✿✿

زگلها پاسخش آمد بزودی | که ای‌ازعشق‌خوبان رفته‌ازدست
تو آن آئینه شفاف بودی | که خم میشدبرویش نرگس‌مست

✿✿✿

توباید بهتر از هرکس بدانی | که نرگس نازنین و دلربا بود
سرود جاودان بهرش بخوانی | که درچشمان مست وی چهابود

✿✿✿

بگفت ای گلبنان خوبرویم | ازآن عشق و وفایم بود او را
که‌لطف خود چوخم‌میشدبرویم | بچشمانش همیکردم تماشا

✿✿✿

جهان وهرچه در آنست زیبا | همه عکسی‌زحسن جاودان‌است
یکی زیبای مطلق که هرجا | بود زیبایئی تصویر آنست

تهران ـ ۳۱/۱۰/۱۶

قطار آفریتش

دور قطار گشت هویدا ز دورگاه | ساعات انتظار بپایان رسیده بود
میخاست ناله ازدل آن هیکل‌سیاه | گوئی که ناله‌دل‌هجران کشیده‌بود

✿✿✿

آرنجها ستون شده در زیرچانه اش | همچون‌ستون عاج که‌برشاخ گل زنند
جان‌گرم میشد از نگه پرزبانه اش | همچون هوای عشق که در عالمی‌دمند

✿ ✿ ✿

نزدیك شد قطار وکمی دور ایستاد | اوهمچنان بپای ستونها نشسته بود
آن پیکر سیاه هم از ناله اوفتاد | اما هنوز او زتماشا نرسته بود

✿ ✿ ✿

آغوش‌برگشود وبآغوش برگرفت | فرزند ناز پرور خود مادر عزیز

آن‌نازدیده بوسه‌از آن چشم‌تر گرفت رخشید نورشوق‌در آنچشم اشکریز

☆☆☆

ازبوسه های مام‌گرانمایه شوق کرد لیك انتظار داشت بدیدار دیگری
گفتند اوست‌پیش‌برو،دیدوذوق کرد این رفت و اوهم آمد باناز و دلبری

☆☆☆

بار دگر قطار بفریاد و ناله شد میگفت‌گوئی ای دل دیوانه الوداع
آن چشمها بسان لبالب پیاله شد کای پرشراب دیدهٔ مستانه الوداع

☆☆☆

لغزید چرخها ولی‌گفت: آه آه آندستمال ابرشمی موج برگرفت
این بوسه داد ازلا خندان‌زدورگاه آن دستها مقابل چشمان ترگرفت

☆☆☆

کردآن ستون عاج‌به پهلو رهاوگفت هموار بود آدمی ایکاش درقطار
یکدم‌فسرده‌میشد ویك‌لحظه‌میشکفت میگشت شاهد غم و شادی انتظار

☆☆☆

پیری سپیده موی بموهاکشید دست گفتاکه ای پریرخ : دامان روزگار،
خود زندگی قطار، ره آفرینش است میلغزد آن همیشه برریل انتظار!

تبریز - ۳۲/۳/۱۲

گل کاغذی (۱)

گلدان‌کاغذی که پراز غنچه وگل‌است محصول دست مادر گلپرور من است
هربرك او بلطف و طراوت هزار بار نیکوتر از هزارگلستان وگلشن است

☆☆☆

ای‌گل خوشا بحال‌توکان باغبان بمهر نازت همیکشدکه تو آن نازنین‌گلی
آنجا، برآن فراز ترا جای میدهد یعنی بجمع خوبرخان شمع محفلی

۱- (گل‌کاغذی) رابه عمه جانم که ازدوسالگی مرا در دامان خود پروریده‌است تقدیم میکنم.

✿✿✿✿

درد حسد بجان من افتاد کم کمك کان گل بجای من بدوصد نازمی نشست
دستی که بیست سال مرا پروریده بود برروی بوته های گلی باز می نشست

✿✿✿✿

روزی ز فرط کینه برکاغذی شدم . دیدم که اشك درد بدامن گرفته است
آن غنچه های شعله ورسرخ و آتشین رنگ دوچشم خون‌شدهٔ من گرفته است

✿✿✿✿

فریاد برکشیدم و خندیدم از سرور گفتم رقیب اشك مصیبت‌به دامن است
آمـد صدای مادر گـلپرورم ز دور کاین اشکهای صبحگه دیدهٔ من است

تهران - مهرماه ۱۳۳۲

رنج ساز

من و این ساز من وسوزمن و راز کهن دردل ساز من و در دل من پنهان است
سوختن‌های من و ناله سازم همه شب بهم آمیزد و افسانه بی پایان است

✿✿✿✿

پنجه ها را نتوانم که به تارش بزنم شعله ها دارد و سرپنجهٔ من میسوزد
عشق جانسوز من اندردل او پنهان است هستی و سوخته جان من وتن میسوزد

✿✿✿✿

رازها دردل این ساز نهان گشته مرا که یکا یك همه را بادل من بـاز کند
سر بدامان امیدش بگذارم شب وروز تاکه او باز مرا عقدهٔ هرراز کند

✿✿✿✿

بشنود گوش دلم نغمه و آوای حزین کز سرانگشت تب آلود برون میآید
بگذرد ازنظرم هیکل خاموش وغمین که به تعلیم من از در بدرون میآید

✿✿✿✿

اشك من گونه من‌ترکنی‌ازغم که‌چرا برنمیخیزد از این پنجه نوای دل ما
ساز من رنج کشی، گریه کنی میدانم گریه انداخته یاد و غم استاد ترا

تهران ۱۳۳۲/۸/٤

بیاد پدرم

کیست یارب که می بلرزاند | پردهٔ تار را به تك مضراب
زیر و بم های نغمهٔ موزون | می‌نشاند دو دیده درخوناب

☆☆☆

آه یادم بیاید از سردرد | آنوجود عزیز بیهمتا
پدرم آنکه در سراسرعمر | بهر من مانده بیکس و تنها

☆☆☆

روزها در تلاش و در کوشش | در دل کوهها و صحراها
شب تاریك خسته و رنجور | سر ببالین گذاشته تنها

☆☆☆

یاد آنشب که تار ناله کنان | سریدامان او گذاشته بود
من بدامان سازم افتاده | بردلم نقش او نگاشته بود

☆☆☆

یاد آنروز آفتابی عید | که بصحرای بیکران بودیم
من به آواز و او بپردهٔ ساز | هردو فارغ ازاین‌جهان بودیم

☆☆☆

روزگارا چه در دلت آفتاد | پدرم را ز من جدا کردی
من درمانده را ز خانه مهر | به دیار محن رها کردی

کیست یارب که می‌بلرزاند

تهران-آبان ۱۳۳۲

منیژه

دوشیزه منیژه حمیدی که (منیژه) را نیز تخلص خود ساخته است بسال ۱۳۱۷ خورشیدی در شهر تهران پا بجهان هستی گذاشته، پدرش عباس حمیدی کارمند شهرداری ودرروسیه تحصیل کرده است . نام مادر اوفخری و دارای گواهینامه بخش اول دبیرستان میباشد .

منیژه گواهینامه سال پنجم متوسطه را ازدبیرستان پروین تهران بدست آورده واینك بازدانشجوست . بزبان انگلیسی و نواختن ویلن اندك آشنائی دارد. درسراسر زندگانی تحصیلی خوداز بهترین و کوشاترین دانش آموزان بوده چندبارازجانب دبیرستان دررادیو سخنرانی کرده . بپاس هوش ومایهٔ سرشار از دبیر ادبیات یك جلد کتاب و نیز از انجمن ادبی یکدسته گل میخك جایزه گرفته و بهمین مناسبت نیزشعری بنام (میخك آتشین) گفته است که ازنظر خوانندگان خواهد گذشت .

ازسوانح یارویدادههای زندگانی اوپرسش شد . پاسخ نوشت که ازدانش آموز آنهم دختری ۱۷ ساله چه سوانح وماجرائی میتوان انتظارداشت؟ درباره آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی جزاین آرمانی ندارم که جان ودل وانعکاس وتراوش آندورا درطبق اخلاص بمیهن دلبندم سپرده و فرمانهای دلپذیر و مطاع آنرا از جان ودل بپذیرم و پیروی نمایم .

منیژه با آنکه نونهال بوستان زندگانی است وپیشهاش هنوز دانش آموزی و سروکارداشتن بادرس وکتاب میباشد یکهزار و پانصد بیت شعر سروده طبع روانی دارد وپیروسبك رمانتیك است گاهگاهی نمایشنامه ها وقطعه های منثور ادبی نیز مینگارد و با این استعدادی که او راست آینده درخشانی خواهد داشت . اینك چند

منیژهٔ حمیدی

نمونه‌ازسخنان پیوستهٔ او :

میخك آتشین

آتشین میخك من مظهر دلدار منی
نوگل قرمز من خون دل زار منی
راحت جان منی شعله سوزان منی
باده ناب منی دیدهٔ خونبار منی

☆☆☆

ماه رخسار توئی عاشق دلداده منم
مظهر لطف منم یار جفا کار توئی
محفل‌افروزتوئی‌قلب‌سخنگوی‌توئی
آتش افروز توئی پرتو دلدار توئی

☆☆☆

موی افشان‌پریشت که پریشانم کرد
نکهت بوی نکویت تر و تابانم کرد
آری آری که پریشان‌وپریشانم کرد
غم گلبرگ پریشت مه و حیرانم کرد

..☆

باوجودیکه جمال‌خوش وزیباداری
کاکل‌وگیسوی پرپیچ وشب آراداری
ژاله و شبنم و سیمای مسیحا داری
شعله ازشور وشرر، خنده بلبها داری

.☆.

با وجودیکه بهر سوی گرفتار توام
منکه پروانه آن پرتو رخسار توام
مست ومدهوش‌نوای‌نی‌وگیتار توام
واله و شیفته نرگس بیدار توام

.☆.

فاش‌گویم که اگر ناز کنی ناز کنم
رشته عشق و امیدم ز سرت باز کنم
زود رنجم چه‌کنم سازتو ناساز کنم
گل دیگر بگزینم ببرش راز کنم

.☆.

بروایجان (منیژه)توجفا پیش مگیر
پادشاهی تو سراغ من درویش مگیر
سخت‌برعشق‌من‌و کارغم‌خویش‌مگیر
برمن سوخته دل‌خرده‌ازاین‌بیش‌مگیر

.☆.

بایدای‌نوگل‌من‌عشق‌توخاموش شود
باید این راز و نیاز تو فراموش شود

جای آن عشق وطن گیرد و پاپوش شود　　شاعره زندگی آموزد و با هوش شود

محو اسرار جهان گردد و مدهوش شود

یاد تو

باز یاد تو افتادم امروز　　باز مهرت بجانم شرر زد

باز عشق تو برسر بیفتاد　　باز شوقت بنامم رقم زد

.☆.

آوخ آوخ گل نازنینم　　هجر رویت دلم را فشر دست

یاد تو ای مه با وفایم　　درد هجرت دلم را فسردست

.☆.

یادم آید از آن محفل انس　　بوسه هائیکه از من ربودی

جام من بودی و بادهٔ من　　ای گل نازك من چه بودی؟

.☆.

یادم آید از آنروز زیبا　　یاد آغوش گرم تو هستم

باز هم به رؤیای امروز　　از شراب لبان تو مستم

.☆.

زا نهمه لطف و دلدادگیها　　شعله بر قلب و جانم نشاندی

با نگاه شرر بار گویا　　قصه ها از برایم تو خواندی

.☆.

یادم آید درآغوش تنگت　　رفته بودم به دنیای دیگر

رفته بودم بخواب خموشی　　من نمیکردم احساس دیگر

.☆.

پیش از اینکه بیایم بآنجا　　شرط کردم به دل ماه تابان

بوسه ها گیرم از گونه تو　　لیك افسوس ای راحت جان

. ✡ .

چون دو چشمت بچشم من افتاد هرچه با خود بگفتم ز سر رفت
چهرهٔ تو که بر چهره افتاد هرچه درسر بپختم همه رفت

. ✡ .

ای گل نازنینم مبادا از پریشانی من برنجی
عشق تو و ندرین قلب ویران دردل من نهفته چو گنجی

. ✡ .

می پرستم تو را میپرستم چونکه توخوبی و با وفائی
عشق تو بردلم خانه کرده چونکه خوشخوئی و خوش ادائی

. ✡ .

ای (منیژه) بگو با دل خود هیچکس مثل او باوفانیست
ناله کم کن، نگو نا امیدم هیچ یاری چو او بیریا نیست

بیا ای فرشته امید

وای برمن وای برمن کاینچنین افسرده‌ام هرچه میکوشم ندانم از چه رو آزرده‌ام
پیش ازاینگل بودم اکنون یك گل پژمرده‌ام ظاهرم زنده ولی گوئی که یکجا مرده‌ام

. ✡ .

ای فرشته رخ چرا از گلشنم برتافتی خانه امید ما را ازچه ویران ساختی
سیل هجرانرا به پیش پای من انداختی بندهای دام ما را وه‌چه محکم بافتی

. ✡ .

ای فرشته یکدم از آن آشیان پرواز کن بر فراز بام ما بانك طرب آغاز کن
با نوای دلکشت مهر شعف را باز کن شادی و مهر ووفا را یکدمی دمساز کن

. ✡ .

گریم ای امید من، شمع شب افروز منی من مکرر گفته‌ام دلدار هر روز منی

آری آری مظهر دیروز و امروز منی پیك جانبخش نگاری آتش افروز منی

.☆.

قلب من محتاج امید و وفاست قلب شاعر سایه نور خداست
وه (منیژه) را چه عشقی بیریاست زندگی با نا امیدی ها فناست

گل پژمرده

اینسان چرا پژمرده یی از دام غـم افسرده یی
افسرده و آزرده یی چون قلب ناوك خورده‌یی

ای نوگل پژمان من

چون شد رخ زیبای تو وان نـرگس شهلای تـو
آن پوشش دیبای تو وان قامت رعنای تو

ای نوگل پژمان من

آن رنگ سرخ پر شرر آن چشم های حیله‌گر
آن خنده های پر گهر چون‌گشته درشام و سحر

ای نوگل پژمان من

ای بادو صد لطف و ادا آن یار نیك و دلربا
بر سینه‌ام زد از وفا گیسوی خوش رنگ ترا

ای نوگل پژمان من

ای خوب و زیبا بوده‌یی مست و دلارا بوده‌یی
بر گلبنت جا بوده یی روح مسیحا بوده یـی

ای نوگل پژمان من

امروز بی بر گشته یی بیرنگ و بی روگشته یی
پژ مرده گیسو گشته یی بد تار و بد مو گشته یی

ای نوگل پژمان من

با آنکه رفته بوی تو شـاد ابـی گیسوی تـو

آن نـرگس جادوی تو مستم بیاد روی تو
ای نوگل پژمان من

چون هدیهٔ یار منی یار وفـا دار منی
قلب و دل زار منی ور چند اشعار منی
ای نوگل پژمان من

جانم شرر باران شده وین عشق هم سوزان شده
اشکم همه باران شده در روی تو حیران شده
ای نوگل پژمان من

آتش زدی بر جان من بر این تن سوزان من
بر چهرهٔ خندان من بر دیدهٔ گریان من
ای نوگل پژمان من

جان (منیژه) سوخته از تاب تب افروخته
چشم از بدیها دوخته از حال نو آمـوخته
ای نوگل پژمان من

آهنگ هجر

(تقدیم بدبیر محترم ادبیات بانوخانم خانمهای افشار)

از هجرت ای استاد من، تاب و توانم میرود
تنها زتن تاب و توان ، نه بلکه جانم میرود
من دانم واین اختران، تو برتری از دیگران
تلخی هجرانت بدان ، دیر از گمانم میرود
ای اختر پرتو فشان، ای آفتاب مهوشان
از هجر تو بر کهکشان ، آه و فغانم میرود
چندای دبیرازخوی تو،سر گشته‌ام در کوی‌تو
خاطر بیاد رو تـو ، در گلستانم میرود

گر تو روی من چون کنم، با دیگران چون خو کنم
در گلشنت چون رو کنم، چون باغبانم میرود

جانم ز دل شد ریشتر، نیش غمت چون نیشتر
از رك گذشته بیشتر، در استخوانم میرود

تو شمع و من پروانه‌ام، پروانه دیوانه‌ام
کز سوختن پروانه‌ام، کاین امتحانم میرود

بازا خدا را بر سرم، بنشین زمانی در برم
تا یکزمانت بنگرم کاین دم زمانم میرود

زین خوی و روی مهجبین، گاهی بری دل گاه دین
آه و فغان کز آن واین، این رفت و آنم میرود

برگردای «افشار» من، پیش (منیژه) جان من
کز جوی چشم خونفشان، آب روانم میرود

تهران - ۱۲ر۱۱ر۳۱ دبیرستان پروین

گل ناشکفته

(تقدیم به دوستم : پری)

دوش بازلف پری ما گفتگوئی داشتیم
تاسحر مانند مستان هایهوئی داشتیم

مرحبا ای عشق شورانگیز کز تأثیر تو
یارشد مارا بعالم گرعدوئی داشتیم

آرزو گویند از بهرجوانان عیب نیست
ماهم اندر نوجوانی آرزوئی داشتیم

قدر آن دوران خوشبختی ندانستم دریغ
راستی خوش روزگارو گفتگوئی داشتیم

گر برفت ازبزم و کاری پیشرفت‌مانشد
وحدت ما محکم‌است گر تارموئی‌داشتیم

همچو قمری درخیال آن رفیق مهربان
بسکه اندر طوق بیتابی گلوئی داشتیم

جز گل نشکفتگی نشکفت از گلزار من
یاد آنعهدیکه‌چون گل‌رنگ‌و بوئی‌داشتیم

واژگون بخت (منیژه) بین که‌اندردوستی
شد زمحفل آنچه مایار نکوئی داشتیم

تهران - ۳۱/۹/۸ دبیرستان پروین

توانگر

ای توانگر که ترا فکر تهیدستی نیست　　شام این دارفنا را سحر هستی نیست
شجرعمر ترا جز ثمر پستی نیست　　این می‌حب جهان قابل بدمستی نیست
که تو درعاقبت خود نظری و انکنی
میرود قافلهٔ عمر و تماشا نکنی

میکنی دعوی داناءی و اینست عجب　　که ترا داده چنین شعبدهٔ دهر فریب
ارفکنده است بدینسان زفرازت بنشیب　　گرشوی باخبرازوحشت این‌دشت‌مهیب
لب‌در این بادیه اصلا بسخن وانکنی
بخدا هیچ دگر خندهٔ بیجا نکنی

حیف ازاین‌عمر گرانمایه‌که نشناخته‌یی　　قدر او را وچنین مفت زکف باخته یی
تیر تدبیر بصید تن خود آخسته یی　　خویش را مظهر سرمایه خودساخته یی
مگر از سرزنش غیر تو پروانکنی
که دوا داری و این درد مداوا نکنی

آنچنان بایدت ازعجز سرافکنده کنی　　بیخ و بنیاد حسودان همگی کنده کنی
کزتواضع همه ابنای جهان بنده کنی　　ایکه برحال ضعیفان جهان خنده کنی
زچه در آینه خویش تماشا نکنی
تادگر زشتی مخلوق هویدا نکنی

تاتوانی بکسی تهمت بیهوده مبند　　آنچه برخود نپسندی بکسی هم مپسند
بی تعجب به تبسم مشو و هرزه مخند　　تاشود نام نکوی تو در آفاق بلند
تازتلخی چوصدف صبر بدریا نکنی
سینه خویش پر از لؤلؤ لالا نکنی

تااسیر زر و مالی زسعادت دوری　　زوصال همه یاران وطن مهجوری
باهمه مال و زرت طعمه مار و موری　　من ندانم بچه امید چنین مغروری

که تو باخلق خـدا هیچ مدارا نـکنی
خون خلقی بستم ریزی و حاشا نکنی

همنشینان تو در خاك سیه خوابیدند پـای امید بدامان کفـن پیچیدند
هرچه بادست بکشتند همانرا چیدند چون (منیژه) ثمر کشتهٔ خودرا دیدند

هست معلوم کـه درك سخن مـانکنی
نظرخـویش سوی عـالم بـالا نکنی

ای زن

بیای زن دمی بنشین و گوش هوش بامن کن زدریای نصیحت گوهر غلطان بدامن کن
دراین دشت مخوف هولناك پرخطر اول زخوف رهزنان علم جان خویش ایمن کن
چرا آسوده وغافل نشستن دست بردست کمند منت دون همتان بیرون ز گردن کن
تو آخر زنده یی خودراز خیل مردگان مشمر نیابر روی نعش خویشتن بنشین وشیون کن
تو باید پیشوای نهضت جمله جهان باشی تو پیشاپیش کامی وزان پس دفع رهزن کن
لباس خوش نماتر ازلباس حق گرفتن نیست نباشد ورنه میگفتم تواورا کـوت تن کن
چرا ازهمرهان خویش برجامانده یی ایزن بطی منزل مـقصود لختی گـرم توسن کن
اگرزن درپس پرده چومرغی دست بسته بد تو نه تیر تفکر در کمان ودفع دشمن کن
گل راحت نچیند درجهان آنزن که ازسستی عقب افتاد در دنیا (منیژه) گوش بامن کن

جفـا

شبی بامن بخلوت راز کردی نوای عشق ومستی ساز کردی
چو قلبم را اسیر خود نمودی زبدعهدی جفا آغـاز کـردی

وفـا

خوشا قلبی که پابند وفا نیست چومن دیوانه عشق وصفا نیست
خوشا آنکس که عهد بسته بکسست دراین دوران وفا کردن روانیست

☆ ☆ ☆

بینی که وفا رونق و بازار ندارد بازارجهان هیچ وفـا دار نـدارد
سودای وفاازسرت ایدوست بدر کن امروزه وفا دار خریدار نـدارد

مهر ارفع جهانبانی

بانومهر ارفع جهانبانی دخترسیف‌الله میرزا پسرفتحعلیشاه قاجاروسرتیپ‌محمد حسین جهانبانی دارندهٔ کتاب (گلشن جهانبانی) که دراردیبهشت ۱۳۳۲ درگذشت براد رزادهٔ او ست و اینبانوی خوش ذوق بسال ۱۳۲۳ قمری بدرود زندگانی گفت وسروده های زیر از اوست :

جهان عشق

ساقیا از من بگو دردی کشان‌عشق را ابتدا و انتهـا نبـود زمـان عشق را
روزعاشق‌شب،شبش‌صبح‌وفراقش‌گاه‌وصل کی توانگفتن جدا روز وشبان‌عشق را ؛
عشق سوزد برك هستی و برویاند زمین نیست تخمین تاجر سود و زیان عشق را
عشق میراندگرت جانها دهد اندرعوض صد هزاران جان‌فدا جان‌وجهان عشق‌را

بخت جوان

بخیل‌غمزه امشب دروثاق آرام‌جان‌دارم بحمدالله که بختی کامیاب و کامران دارم
بده ساقی می احمرغم دوران ز یادم بر میان عاشقان‌امشب زهی‌بخت‌جوان دارم
بروبلبل بگلشن ناله کن‌ازهجرروی گل نخواهم‌همنوا امشب چوحوری‌همزبان‌دارم

کارمن

مجنون دل چو کرد گذر بردبارعشق لیلای حسن آمد و او را عنان گرفت
فرهاد بیستون نه بهمت تمام کرد عشق‌است آنکه‌پایه‌این‌بیستون گرفت
من‌جان کنم بهجرتو اوسنگ‌میکند بسیار فرق از من واو میتوان گرفت

چهارپاره

تا کی درون پرده بری دل ز عاشقان بیرون خرام‌دیدن رخسارت آرزوست

بی پرده آی تا که تماشا کنند خلق تا کی درون پرده زحسن تو گفتگوست

ابیاتی چند ازچامه‌ها

آخر آن چشم سیاه توجه در سر دارد که‌دو صد تیر بلا بسته بهر یك نظرت

✡✡✡

لب بـر لبم گذار که جان آیـدم بلب عمری است برلب آمدن جانم آرزوست

✡ ✡ ✡

زاهد ازبهرخدا دست بداراز من وعشق بجز ازعشق زمن مذهب وایمان مطلب

✡ ✡ ✡

آنروز کـه تقسیم شود چشمه کـوثر من لعل تو نوشم که مراد دلم اینست

✡ ✡ ✡

درجهان هردرد را صدچاره آمدلب ببند دردعشقت‌این‌ندارد چاره‌جز مرك‌ایطبیب

✡ ✡ ✡

عشق آمد خانمان عقل‌راویران‌نمود پشت‌پازدبرسر آخرعقل‌دوراندیش‌را

✡

مستی ز چشم تست به میخانه ازل کی‌زنگهازشیشه‌وکی‌مستی‌ازسبوست

✡

مه خجل گردید ازروی درخشان شما سوخت‌خوراز‌حسرت‌رخسارتابان شما
بهای بوسهٔ لعلت اگر یاقوت جان‌باشد ندانم‌مشتری‌راکه ازین‌سودازیان‌باشد

✡

یکی‌یاقوت‌دادقوت‌جان‌بگرفت ازلعلت عجب‌ارزان‌خریداین‌بوسه‌راقیمت‌گران باشد

مهری مؤمن

ازدوشیزه مهری مؤمن قطعه زیبای زیر درروزنامه‌ای دیده شد که برای نمونه آوردیم . امید آنکه برای چاپ دوم اینکتاب شرح حال و آثار دیگری با عکسی از خود بفرستند تا بیشتر از این نوشته شود و اینك برای آنکه حق ایشان تضییع نشده باشد بهمین اندازه اکتفامیکردد:

ماه و پروین

شامگاهان ستاره و مه و من — دیده بر یکدگر نهاده سه تن
گفتم ای ماه آسمان پیمای — میکنی خود نمائی از هر جای
نیست جز من نگاه کس سویت — تا نبیند به دلبری رویت
هر کجا میروی به ناز و جلال — میکشانی نگاهم از دنبال
بر فراز هوای مینائی — اینهمه راه از چه پیمائی ؟ !
نور باران کنی همی دل را — نقره گون میکنی سیه گل را!
من ندانم که آرزوی تو چیست — نگهت غیر ریشخندی نیست
گر کنم بهر تو هزار نیاز — چه کنی ناز وخود سری آغاز ؟
دل سودائیم ترا خواهد — ناز تو جان من همی کاهد
من در اینگفتگو که ازیکسو — کرد پروین بروی من سوسو
چشمکی زد که دل ربود ازمن — دست مهرش گرفت بر دامن
از نگاه ستاره طناز — کرد روحم به آسمان پرواز
دیدم آنجا هزارها پروین — تابناك و سفید چون نسرین
ماه اندر میان صدها ماه — می ندارد تلؤلوء پر کاه

من بخود آمدم از این دیدار
وارهیدم ز غفلت و پندار

که جهان غیرماه وپروین است
اینجهان کهنه دیر دیرین است

گر بیك ماه دل نبازی زود
غافل از ماهها نخواهی بود

ماهها گردی و مهی یابی
کنی از بهر وصل بیتابی

اینهمان بندوهم و پندار است
که هوا وهوس ترا باز است

گر سرا پردهٔ خیال نبود
اینهمه فتنه و ضلال نبود

که فریبنده ناز و غنج و دلال
که رباینده شوق‌وذوق وجمال

صورت ظاهری فرامش کن
ناز سوزان وهم خامش کن

تا به بینی حقیقت ابدی
وارهی از هوای‌کین و بدی

مهری

مهری تخلص زن سخنوری بنام (مهرالنساء) از بانوان نامدار زمان شاهرخ میرزا گورکان است . بزیبائی ودانش وفرهنگ نامبردار بوده خط راخوب مینوشته وطبع شوخی داشته . با گوهرشاد بیگم شاهزاده خانم آنزمان که مسجد معروف گوهر شاد را در مشهد ساخته میآمیخت ودر پیش او بشوخی کردن و شیرین زبانی میپرداخت .

گویند روزی خواجه عبدالعزیز پزشك شوهرمهری ازدور پیدا میشودشاهزاده خانم گورکان چندتنرا میفرستدکه خواجه را یاری نموده زودتر بیاورند .

خواجه چون پیرو ناتوان بوده آهسته آمدن را بهتر دانسته ودراینباره بانوی بزرگ بمهری میگوید که چیزی بسراید واوهم همچوشعری میسازد:

مرا باتو سر یاری نباشد — دل مهر و وفا داری نباشد

ترا ازضعف پیری قوت و زور — چنانکه پای برداری نباشد

همچنین روزی خواجه عبدالعزیز دست به ریش سفید خویش کشیده اندوهناك میگوید : آه با این سستی پیری باراینکلاف چگونه کشم ؟

مهری لب بگشوده گوید : اگر گستاخی نباشد همچنانکه در جوانی لحاف میکشیدید .

بازگویند مهری به خواهرزادهٔ گوهرشادبیگم مهر بهم میرساند . شاهرخ میرزا

بخواهش خواجه عبدالعزیز مهری را زندانی میکند و او در زندان اینچهار پاره (رباعی) را میسراید و براثر آن آزاد میگردد :

شو کنده نهاد سر و سیمین تن‌را ز ین واقعه شیون است مرد وزن‌را
افسوس که درکنده بخواهد فرسود پائیکه دوشاخه بود صد گردن را

« کتاب ریحانة الادب با نقل از کتاب مرآت الخیال بر خلاف تذکره های دیگر نوشته است که مهری با تخلص مهری هروی یکی اززنان سخنور سده یازدهم هجری هندوستان بوده وبا نورجهان بیگم متخلص به مخفی الفت داشته روزی در بالای قصری که درخدمتش بوده ناگاه خواجه حکیم شوهرمهری پدیدارشده پس‌نور جهان به‌مهری گفت که‌خواجه‌رافراخواند. چون‌خواجه‌چگونگی را دریافت‌میخواست که خود را سراسیمه بخدمت بیگم رساند ممکن نشد وبدین مناسبت حرکتهای عجیب از او دیده میشد . بیگم به مهری گفت که‌آنحال خواجه را بنظم آورد و مهری به بدیهه همان رباعی را که : مرا با توسریاری نباشد ـ بگفت ولی ریحانة ـ الارب وتذکرة الخواتین ومرآت الخیال قافیه را (نمانده) ثبت کرده‌اند . پس بیگم بسیاربخندید وپاداش بسزائی به مهری ارزانی‌داشت همچنین نوشته‌که مهری‌مضامین طریقه را نظم کرده و سخنان دقیق و نازك دارد و سالمه در گذشت او بدست نیامده است .

تذکرهٔ روز روشن نیز اینگونه‌نوشته است که:« مهری هرویه‌نام وتخلص زنی ازقوم جلایرهمسر کریمخان وکیل‌السلطنه ایران بوده و اینزن را تذکرهٔ شمع‌انجمن از مصاحبیات نورجهان بیگم شمرده ودر تذکرهٔ آفتاب عالمتاب است که مهری بمناسبت پیری وسستی شوهرخود باشاهرخ میرزا آمیزش پنهانی داشته چون شویش از این ماجرا آگاهی یافت ویرا زندانی کرد . او هم در زندان رباعی بالا را برای شوهرخود نوشت .

تذکرهٔ عرفات دربارهٔ بی بی مهری آقاق جلایر شرحی نزدیك بهمان مضامین تذکره‌های دیگرنوشته‌وادبیاتی چند با مطلب دیگری افزوده برنوشته‌های دیگران

آورده است که دراینجا نقل میشود (درتذکرة النساء منقول است که‌ویراباسلطان محمد میرزا خواهر زاده بیگم نظری از محبت بوده روزی برسم مبارکبادی عید به دیدن وی‌رفت میرزا دربرج قلعه اختیارالدین که درهرات است نشسته بود وصحبتی داشتند . اتفاقاً شوهرش از پای قلعه میگذشت میرزا تبسم فرموده او را به مهری نمود وی بیدیهه انشاءکرد »:

کردم بر اوج برج مه خویشتن طلوع هان ایحکیم طالع مسعود من ببین

«گوید وقتی در سر گاهی، پیری بوی اظهار نیاز گرمی در کار داشته مهری گفته : »

یارب‌که سرشتم زچه‌آب وچه‌گل است میلم همه سوی گلرخان چگل است
گر میل مرا بسوی پیران بودی از پیر ضعیف ناتوانم چه گل است

قزوینی مترجم مجالس النفائس تألیف علیشیر نوائی با اشاره بمطالع (حل این نکته که بر پیرخرد مشکل بود) وازمولانا سلیمان میرزا گفته شدکه ازمطلع معروف غزل حافظ (یادباد آنکه سر کوی توام منزل بود) تتبع کرده است ردنموده مینویسد : «حضرت میردرمجالس النفائس چنین فرموده ولیکن فقیر ازاستاد خود و بسیاری مردم معروف شنیده‌ام که مشهوراست اینمطلع وبیت ازآن مهری است زن مولانا حکیم مشهور که طبیب میرزا شاهرخ بوده و مصداق اینسخن مشهور آنست که استاد فقیرکه شاگرد مولانا حکیم ومهری را دیده بود با او صحبت داشته میگفت که مهری اکثر دیوان خواجه حافظ را تتبع کرده و مطلع دیوان مهری اینست»:

ادر یا ساقی العشاق اقداحا و عجلها که شوری‌میکند شیرین‌شراب‌تلخ‌دردلها

و همچنین میگفت که مهری بدیهه در غایت سلامت و روانی داشته چنانکه روزی میرزا شاهرخ به مهری گفت چونست که دائم میل جوانان ساده روداری‌ومیل مانند ما پیران سفید موندارى ؟ مهری درزمان این بدیهه گفت :

میلم همه‌با ساده رخان چگل است یارب که‌سرشت‌من‌چه‌آب‌وچه‌گل است

گر میل دلم به ریش داری باشد　　از شوهر پیر قلتبانم چه گله است ؟

ونیز گویند که میرزا مسعود بامهری مهری داشته گاهگاهی مهراو برمیداشته . روزی در آنوقتیکه میرزا مسعود با مهری در کاربوده ولیکن میرزا چون‌زنان . ... . ومهری مانند مردان . .. ازقضامولانا حکیم که‌شوهرمهری است در دررسیده‌اینحالت را بچشم خوددیده مهری ازجهت دفع اوبیدیهه این بیت راگفته:(که‌در بالانوشته شد)

ومولانا حکیم اگرچه استاد استاد بنده مترجم است واین چنین احوال را باو اسناد کردن لایق‌نیست ولیکن کسی که‌این چنین‌حال‌را پسندیده داندتواندبودکه ازو نقل‌کنند و احوال اونقل مجالس‌یاران نمایند .» قطعه وچهارپاره‌های زیرزبده‌یی از گفته های اوست :

قطعه

حل هرنکته‌که برپیر خرد مشکل بود　　آزمودیم بیك جرعه می حاصل بود

خواستم سوز دل خویش بگویم باشمع　　داشت او خود بزبان هرچه مرادردل‌بود

در چمن صبحدم ازگریه وزاری دلم　　لاله سوخته خون دردل و پا درگل بود

آنچه ازبابل وهاروت حکایت کردند　　جادوی چشم تو دیدم همه را شامل بود

گفتم ازمدرسه پرسم سبب حرمت می　　درهرکس‌که زدم بیخود و لایعقل بود

دولتی بود تماشای رخت (مهری) را　　حیف‌وصدحیف که‌این‌دولت مستعجل‌بود

چهارپاره‌ها

درخانه تو آنچه مرا شاید نیست　　بندی زدل رمیده بگشاید نیست

گوئی همه چیز دارم ازمال ومنال　　آری همه هست آنچه میباید نیست

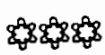

شوی زن نوجوان اگرپیر بود　　چون پیر شود همیشه دلگیر بود

آری مثل است آنکه گویند زنان　　درپهلوی کس تیر به ازپیر بود

✿✿✿✿

گفتم که مرا از نظر انداخته ای گفتا که بمهر دگران ساخته ای
گفتم که ترا شناختم بی مهری گفتا که مرا هنوز نشناخته ای

✿✿✿

هرگز کامی زخفت وخوابم ندهی شب بانو سخن کنم جوابم ندهی
من تشنه لب وتوخضر وقتم گوئی ازبهر خدا چه شدکه آبم ندهی

✿✿✿

طفل اشکم مدام در نظر است چه توانکرد پاره جگر است
میرود یار و مدعی از پی خوب و زشت زمانه درگذر است

✿✿✿

آن خال عنبرین که نگارم بروزده دل میبرداز آنکه بوجه نکوزده
قصاب وار مردم چشمم به‌چابکی مژگان قناره کرده و دلها برو زده

✿✿✿

درکوزه آب پیش لبش درچکی چکی است ورنه زدسته دست چرا در گلوزده
عشاق سربسر همه دیوانه گشته اند تااو گره به سلسله مشکبو زده

✿✿✿

از شب‌وصل توکوته تر نمیباشد شبی تاتو برقع میگشائی مینماید آفتاب

✿✿✿

فریب منعم شیرین زبان مخورکه بطفل نوازشی که بود دایه را زبی شیری‌است

✿✿✿

رخصت بوسه زدن داد بمن لیك نگفت لب پائین مرا یا لب بالائی را

✿✿✿

ازچهره بیاجمع کن این زلف پریشان بینیم مگر از پی این شام سحر را

☆☆☆

ازلعل‌تو تنها نه‌خراب است بدخشان ویران شدهٔ این دوعقیقند یمنها

☆☆☆

پیچد بسر خامه‌اش از تاب مگرمو مشکل که‌مصور کشد آنموی میان‌را

☆☆☆

زدامنگیری پیری اگر آگاه میگشتم بدست غم نمیدادم گریبان جوانی را

☆☆☆

گریار ضرر میکند از دوستی ما ما را بفروشدببهائی که خریداراست

☆☆☆

خودسازی پیران بود افزون ز جوانان تعمیر ضرور است بناهای کهن را

☆☆☆

ازضعف من آنچنان توانم رفتن کزدیدهٔ خود نهان توانم رفتن

☆☆☆

بگداخته ام چنانکه گرآه کشم با آه برآسمان توانم رفتن

☆☆☆

بیخ هرخاریکه آن‌ازخاك‌من حاصل‌شود زاهدا مسواك سازد،مست ولایعقل شود

مهستی

این زن سخنور نامدار وارجمند در نیروی شگرف سخنوری و پایه بلند دانش و هنر به آنجائی رسیده که میتوانگفت اززنان گوینده بزرگ و پایه اول زبان پارسی است چه افزوده بر دانشمندی و سخندانی ، زن هنرمندی بوده و یادگارهای برجسته ای از تراوش طبع روان وذوق سرشارش بجای گذارده . شعر فارسی بویژه چهارپایه یا رباعی را آنهم در بدیهه گوئی و باروش تازه ای درسده پنجم بس پخته و نغز سروده و قریحه بسیار توانائی داشته آثار او بادست یافتن عبیدالله خان اوزبک برشهرهرات ازمیان رفته تنها پاره یی از آنها بجای مانده که باگرد آوری از تـذکره ها و جنگها در پایان این سرگذشت وشناسانیدن ارزش هنری او نوشته خواهد شد .

درباره زادگاه مهستی میان تذکره نویسان اختلاف هست . لطفعلی بیك آذر مؤلف (دانشکده آذر) اورا گنجوی دانسته وبااینحال گوید که برخی ویرا نشابوری شناخته اند . رضاقلیخان هدایت طبرستانی دارندهٔ کتاب (مجمع الفصحاء) اورا از گنجه نام برده و نوشته که ازبزرگزادگان آندیار است . محمد حسنخان اعتمادالسلطنه گرد آورندهٔ کتاب (خیرات حسان) زادگاه ویرا همان گنجه میداند . ولی میرعباس نـامی بامقاله ایکه درنامه ماهانه ارمغان چاپ تهران نوشته به استناد دو کتاب خطی باستانی ویرا از خجند دانسته و نگاشته که درهمانجاهم زائیده گشته پس از درگذشت پدرش بـا مادر خود ازخجند به گنجه رفته ودرخرابات شهر جای گرفتهٔ کتاب خطی اولـی بنام

(مهستی) در۲٤٦ صفحه بتاریخ۲۱شوال ۹۰۰ هجری نوشته شده ودر کتابخانه میرزا سعید اردوبادی نگاهداری گردیده . کتاب خطی دومی درسر گذشت سخنوران گذشته است که آغاز وپایان آن افتادگی دارد ومحمد علی ملا یوف نامی متخلص به نظامی دردست دارد وتاریخ نگارش هردو زودتر ازسالمه تذکره های دیگر است هرچند کتاب دومی تاریخ ندارد .

تاریخ نویسان وتذکره ها ازسالمه زایش مهستی هیچ نامی نبرده و آن کتاب خطی [1] (مهستی) هم در این باره خاموش است ولی از چند جمله میتوان به آن پی برد زیرا میرعباس ازروی آن نوشته است که : مهستی هنگامیکه به بیست سالگی رسید آوازه او درهمه جا پیچیده درماوراءالنهر وخجند وگنجه بزیبائی و دلربائی وی نبوده . همچنین در جای دیگر همین کتاب خطی بازگفته : آوازهٔ مهستی بگوش شهریار گنجه رسیده وگمان میرود سلطان محمود پورمحمدبن ملکشاه در آنزمان برگنجه فرمانروائی داشته میان سالهای ۵۱۱و۵۱۲ واز اینرو مهستی درهمان سن یا یکسال پس از آن دربارگاه آن پادشاه راه یافته باشد وسالمه او در سال ٤۹۰ یا٤۹۱ هجری بوده .

---

(۱) دانشمند محترم آقای اسمعیل امیرخیزی در مجله آینده چاپ تهران شماره مسلسل ۱۸ ازمجلد دوم (٦) ضمن مقاله تحقیقی خود در باره مهستی گنجوی راجع بیك نسخه خطی قدیمی که معلوم نیست همان کتاب مهستی مذکور در بالاست یا کتاب دیگر چنین مینویسد :

«...این نسخه خطی که شاهد یکی ازوثائق گرانبهائی باشد برای شناختن این دو شاعرمهستی وپورخطیب بدست آمده . این کتاب که چند صفحه ازاول وآخروحتی نیزاز اواسطش مفقود شده است با مثنوی عشاقنامه وچند رساله عبید زاکانی جمعاً تجلید شده وچنانکه از صحافی آن معلوم میشود دو کتاب جداگانه‌ای بوده و بعد بواسطه متلاشی شدن صفحات، مالك آن مجبورشده همان چندصفحه پراکنده رابا تصنیفات عبید در یکجا مجلد سازد .

تاریخ استنساخ تألیفات عبید نشان میدهد که از یادگارهای قرن نهم هجریست ولی اسم مؤلف و تاریخ استنساخ کتاب بواسطه سقط صفحات معلوم نیست لیکن تاریخ

بقیه درحاشیه صفحه بعد

بگفتهٔ کتاب خیرات حسان نام مهستی منیجه (منیژه) بوده و کتاب (مهستی) پدر اورا روحانی ومردی فقیه نوشته است . بدین مناسبت پدرمهستی در آموزش و پرورش فرزندش کوشش بسزائی داشته ودرزمانیکه به آموزش دختران چندان توجهی نمیشده بنابنوشتهٔ میرعباس ازروی کتاب (مهستی) پدر از چهارسالگی او را باستادان گرانمایه یی درمکتب خانه سپرده واز آنجائیکه هوش واستعداد بی‌اندازه یی داشته در ده‌سالگی باآموخته‌های سرشاری‌ازدانش‌وادب زن‌دانشمندی ازچنان آموزشگاهی که هنوز آثارش دیده میشود بیرون میآید پدرش دراین‌هنگام مهستی را برانگیخته وموسیقیدانانی‌رابراومیگماردومهستی‌دراین‌فن‌چنان‌پیشرفتی کردکه درنوزده سالگی استادی بیمانند وسرآمد همگان شد چنگ وعود وتار را استادانه مینواخت .

اما (مهستی) که تخلص‌اوست واژه‌ایست‌مرکب از(مه) بمعنی بزرگ و (ستی) بمعنی خانم وبرخی ستی را مخفف (سیدتی) دانسته گویند روزی اوبـه سلطان سنجر گفت : (من ازکنیزان سلطان کهستم) یعنی ناچیزتـر وکوچکترم . پادشاه پاسخداد : (مه‌استی) یعنی بزرگترهستی مهستی‌این واژه را باندك تخفیفی برای‌گرامی‌شمردن گفته پادشاه تخلص خود ساخت . دسته‌یی دیگرنوشته اند شاه (مه‌استی) به‌کسرمیم

بقیه ازحاشیه صفحه قبل

تألیف آن‌حتماً قبل ازابتدای‌قرن هشتم میباشد زیرا حمدالله مستوفی بنام‌مناظره ومشاعره خطیب‌ومهستی نامی‌ازآن برده‌است کتاب‌مزبور بسیارمغلوط وبدخط، عده‌صفحاتش ۱۲۷ ورویهمرفته‌حاوی ۳۶۰ رباعی‌است که۱۸۵ رباعی‌ازآن‌منسوب باین‌خطیب‌و۱۱۰ رباعی‌منسوب بمهستی وقریب۶۵ رباعی بنام خطیب،پیرعثمان، شاه گنجه،طبیب، محتسب،میفروش وغیره است . بعلاوه اینها سه چهارقطعه ویك لغزوجواب آن در این کتاب مندرج است . طرز نگارش کتاب بدین ترتیب است که درهمه جابطور نقل و حکایه صحبت‌ها را ذکر کرده (مانند مهستی گفت . امیر احمد گفت . این رباعی خواند وهکذا) بعد ازآن یك یا چند رباعی‌رامینویسد. اگرچه این‌تألیف بنفسه‌حکایت واحدیست‌وهمه قسمتهای‌آن مربوط بـه همدیگر و مانند داستانی نوشته شده‌است باوجود این درموارد غیرلازم یعنی در صدر هرقسمت منثور که بعد ازرباعی دیگرختم میشود با مرکب قرمز نوشته شده (حکایت) . ازاینقرار کتاب دارای ۱۱۹ حکایت میباشد وشاید اضافه کردن حکایت در غیر موارد در نسخه اصلیه وجود نداشته وناشی ازتصرفات ناسخ کتاب بوده باشد.»

نگفت بلکه گفت (مه‌استی) بفتح میم یعنی ماهی. این گفته درست نیست و همان (مه استی) بمعنی بانوی بزرگ درست است چنانکه هنوز در ایران زنانرا خانم بزرگ مینامند و در آنزمان مهستی میگفته اند چنانکه سنائی در حکایتی گفته است :

ملك الموت من نه مهستیم　　من یکی پیر زال محنتیم

آقای فریدون نوزاد ضمن مقاله محققانه ایکه در نامه گلهای رنگ نوشته او قول کتاب خیرات حسان (مهستی) تخلص منیژه خانم را از بخششهای شاه سنجر دانسته که از ادب و فروتنی او خشنود شده و بنام مهستی فرمان شاهانه میدهد. شادروان رشید یاسمی در مجله ایرانشهر نوشته است: پدر مهستی در زمان زائیده شدن دخترش همینکه چشمم او برخسار فرزند میافتد با خشنودی و شگفتی از رخساره زیبای نوزاد گوید : مه هستی یعنی تو ماه هستی و از اینرو (مهستی) نامبردار گشت.

نه تنها بر سر تخلص او بلکه در باره زادگاه و نام و سالمه ولادت و درگذشت مهستی گفته های گوناگونیست و از اینکه کدام را باید پذیرفت دشوار میآید. مه هستی. مه هستی - مه ستی - مه ستی - یعنی بزرگ هستی. ماه هستی ماه خانم بزرگ خانم یامه بروزن که - که مخفف ماه ستی مخفف سیدتی. فریدون نوزاد را در باره همه آنها عقیده بر آنست که (مه ستی) درست تراست چنانکه خود او نیز در این دو رباعی بنام خود پرداخته و گفته است :

ای باد که جان فدای پیغام تو باد　　گر بر گذری بکوی آن حور نژاد
گو در سر راه (مه ستی) را دیدم　　کز آرزوی تو جان شیرین میداد

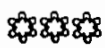

من مهستیم از همه خوبان شده طاق　　مشهور به حسن در خراسان و عراق
ای پور خطیب گنجه　　شایسته رحمند بدنیا عشاق

مهستی پس از مرگ پدر با مادر خود از خجند بگنجه آمده امیرزادگان و فرزندان بزرگان و بازرگانان با پولهای گزاف بخواستگاری او روی آوردند ولی او با میر احمد پسر

خطیب گنجه که پس از درگذشت پدرخطیب شده بود دل بست (۱) وچون مهستی در دربار تقرب داشت این پیش آمد شاه را خوش نیامده مهستی را ازشهر براند . مهستی رنجیده باروانی افسرده گنجه را پس سر گذاشت و از راه قراباغ خود را به زنجان رسانیده از آخی فرّخ دیدن کرد . اندکی بیش درآنجا نمانده رهسپار بلخ شد مردم بلخ باآوردن ارمغانها ، ویرا پیشباز کردند ولی چندان درآنشهر نمانده به مرورفت نزدیکان سلطان سنجر پادشاه سلجوقی ازاین بانوی بیمانند پیشباز کرد ومهستی از آن پس درشمار نزدیکان آنشهریار درآمد. دراینجا حکیم عمرخیام را ملاقات ودر سال ۵۳۲ هجری که پادشاهی سلجوقیان باچیره شدن غزنویان برایشان پایان پذیرفت مهستی ناگزیر ازمرو درآمده به گنجه بازگشت . ازمناهی دست برداشت همسری امیراحمد را پذیرفت و بزندگانی پرآشوب و بیخانمانی پایان بخشید، دیگر سفری نکرد، زندگانی آسوده وآرامی پیش کشید .

---

(۱) دانشمند محترم آقای امیرخیزی در دنباله همان مقاله تحقیقی خود در مجله آینده راجع بمناسبات مهستی و پور خطیب با نقل از نسخه خطی کتاب (مهستی و پور خطیب) چنین نوشته است : (.... درصفحات آخری کتاب نوای غربت امیر احمد بگوشم رسید که در پیش دلدار خود مهستی نشسته گریه وزاری مینماید . مهستی نیز (دست پور خطیب را بوسیده گفت راست بگو که چرا میگرئی . امیراحمد این ابیات آغاز کرد وگفت) :

(بزرگی بودم اندر شهر گنجه — همه درس علوم زهد خوانده
که مبارزه با من ز بحث در هرعلم — مفسری نبد و واعظی لطیف کلام
هوای باده وجامم بدین دیار انداخت — هزارکاسه چنین پیش کرده کاسه وجام)

(مهستی دردست وپای او افتاده گفت:راست میگوئی که برای من ترك خان و مان کرده و این زمان در خراسان آمده برخیز تاکارسازی کنیم و باز بشهر گنجه رویم . در زمان بفرمودندکارسازی کردن و روانه شدند).»

در جای دیگر باز چنین مینویسد :

(.... نکته جالب تأسف این است که بعد ازآنکه در کتاب شرحی راجع بمحبوس شدن مهستی در دست شاه گنجه بواسطه دوستی با غلام شاه و خلاصی از شفاعت ارکان دولت از حبس و دوباره به محبس آمدن ورباعی خواندن و دهن بازرآکندن مطلب

بقیه درحاشیه صفحه بعد

بنابه نوشته میرعباس روزگارخوش و جـوانی مهستی بچهار بـخش در آمده و هر بخشی را مهستی باشیرینی وزیبائی و گیرندگی بسیار برشته نظم کشیده واین ترانه‌ها به (چهارگاه مهستی) نامبردار و برروی هم دویست رباعی است .

آنچه پیداست مهستی اززندگی خود خشنود نبوده ورنج میبرده است چنانکه خود او گفته است :

ایام بر آنست که تا بتواند　　یکروز مرا بکام دل ننشاند
عهدی دارد فلك که تا گرد جهان　　خود میگردد مرا همیگرداند

درباره شیدائی‌ها و مهرورزیهای مهستی افسانه ها گفته وچیزها نوشته اند کـه مدرکی دردست نیست ولی اینرا میتوانگفت که میان او و پسر خطیب گنجه رابطهٔ عشقی وجود داشته ودر نخستین برخوردی که باهم کرده‌اند مهستی ببدیهه شعری گفته که دلبستگی اورا به امیر احمد میرساند و آن رباعی این است :

بقیه ازحاشیه صفحه قبل

بواسطه سقط شدن چند صفحه قطع میشود چنانکه عبارت آخر صفحه چنین است: (احسنت از شاه و حاضران مجلس بر آمدشاه بفرمود تا دهنش پر زر کنند ...»

«... مهستی پس از آن از شاه مرخصی خواسته بیرون آمد با امیر احمد مـلاقات کرده هر دو از اوضاع گنجه اظهار دلتنگی وعدم رضایت کردند امیر احمد از بد رفتاری پدر خود خطیب که هرروز با مریدانش اسباب زحمت او شده گاه در بندش می‌کردند وزمانی صراحیش میشکستند وسعی داشتند ویرا از خراباتی که با مهستی در آنجا سکنی کرده بود بیرون کشیده بصومعه خطیب برده توبه دهند . شرحی بـه مهستی گفت مهستی نیز از مردم آزاری مردمان گنجه و استبداد شاه که گاهی شاعره استاد را بجرم دوست بودن باساقی خود (قوانچه) نام امر میکرد دست وپا درچرم گاو گرفته و بآستان خانه اندازند وزمانی نیمشب یساولان شاهی درب خرابات را از جای میکندند که شاه بشنیدن آواز مهستی هوس کرده است و باید هم‌اکنون دربارگـاه حاضر شود حکایتی خواند . بالاخره هردم قراربراین دادند که شهر گنجه را ترك کرده بجانب خراسان روند تدارك سفر را دیده بخراسان رفتند . چون آواز آمدن مهستی در خراسان افتاد متجاوز از ۳۰۰ شاعر که همگی مراتب کمال و معرفت شاعره را شنیده بودند بملاقاتش شتافتند. مهستی چون آنانرا دست خالی یافت و این کار را حمل برعدم اعتماد نمود ... فکری کرد که آنها بدیدن من آمده‌اند ...)

زلف ورخ خود بهم برابر کردی | امروز خرابات منور کردی
شاد آمدی ایخسرو خوبان جهان | بی آنکه شرف برخود وخاور کردی

از افسانه هائی که برای مهستی آورده اند چند تای از آن داستانها که ازروی شعر هایش به حقیقت نزدیکست دراینجا نوشته میشود :

دریکشب زمستان سلطان سنجر بزمی بافراخواندن بزرگان وگویندگان بیاراست که مهستی هم حضور داشت . مهستی برای رفع حاجت برخاست وبیرون رفت همینکه بازگشت شاه پرسید هوا چگونه است . او ببدیهه اینچنین پاسخ گفت :

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد | وزجمله خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت آن سمند زرین نعلت | برگل ننهد پای، زمین سیمین کرد

سلطان از شنیدن آن خشنود گشت ، مهستی را بسیار نواخت و مقرب خویشتن ساخت .

دولتشاه سمرقندی این گفته را در تذکرةالشعراء خود تأییدکرده و محمد حسنخان اعتمادالسلطنه درکتاب خیرات حسان نوشته چون هوا ابر بود پادشاه ازاو خواست که بیرون برود وهوا را دریابد که چگونه است . اوهم بیرون رفت ودید که برف میریزد . برگشت و آن رباعی را ساخت وبعرض رسانید .

بارگاه شاه را چون مهستی میگردانده است . روزی شاه دستور داد هرکس فردا دیرآید باید سه شاخ گاوشراب بنوشد . اتفاقاً مهستی فردای آنروز دیرآمد . بفرمان شاهانه پیمانه گران شاخ گاو را ازشراب پرکرده بدست اودادند . مهستی آنرا بیدرنگ سرکشید ودم برنیاورد . پیمانه دوم را آوردند . برای پیروی از فرمان و شرم ازباریافتگان خواه وناخواه آن پیمانه را نیز بیاشامید . پیمانه سوم را پیش او آوردند . مهستی چون توانائی نوشیدن آنرا دیگر نداشت روبشاه کرده باسخنی گیرنده گفت :

شاها زمنت مدح و ثنا بس باشد | زین عورت بیچاره دعا بس باشد
من گاو نیم شاخ نه درخوردمنست | ور گاو شوم شاخ دوتا بس باشد

این گفتهٔ دل انگیز چنان دردل شاه نشست و کارگر افتاد که ویرا از نوشیدن پیمانه سوم بازداشت و آنشاخ گوهر نشان را نیز باو ببخشید وسرافرازش ساخت.

مهستی در بلخ خوانی شاهانه بگسترد که سیصد سخنور گرانمایه گرد آن نشستند چون دست بخوراك گشودند. میزبان آنان را ازخوردن بازداشت و گفت: این خوراك از آن کسیست که این واکوشک (معما) مرا بگشاید.

سرایندگان ازاو خواستند که واکوشک خودرا بازگوید.

مهستی چنین گفت:

آن دزد چون بود که بخانه درون شود　　خانه زبیم دزد ز روزن برون شود
خانه دوان و دزد و طلبکار و خانگی　　چون خانه رفت خانگی اوزبون شود

سخنوران ازپاسخ دادن باین واکوشك درمانده واندیشناك شدند. درهمین دم امیر احمد بدانجای درآمد، چون چگونگی را دریافت بیدرنگ این گونه پاسخ گفت:

آخرزمان که طبع حکیمان نگون شود　　سیصد حکیم روسبئی را زبون شود
آن دزد دام دان که طلبکار ماهی است　　وانخانه آبدان که ز روزن برون شود

پیش از آنکه مهستی همسر پور خطیب شد. میر احمد باو مهر ورزیده و مهستی اینگونه پاسخ داده است:

تن باتو بخواری ایصنم درندهم　　باآنکه زبونی است هم درندهم
یکتار سرزلف بخم درنه هم　　درآب نخسبم خوش‌ونم درندهم

سرانجام میراحمد بانیرنگ براوچیره شده واین پاسخ رابه مهستی داده است:

تن زود بخواری ای خبیث بنهادی　　وزکینه خویش نیك باز ایستادی
گفتی خسبم درآب و نم درندهم　　درخاك بخفتی و نم اندر دادی

در تذکره ها ونیز شعرهای خود مهستی نمونه ونشانی دردست نیست که گواه برفرزندی کند که از او بازمانده باشد ودرباره سالمه در گذشت او میتوانگفت چون نظامی گنجوی سخنور بزرگ در۵۷۳ هجری بدرود زندگانی گفت و مهستی پیش

از او درگذشت از اینرو باید درسالهای ٥٧٦ یا ٥٧٧ باشد . زندگانی مهستی ٨٦ سال بوده ودرگنجه از اینجهان ناپایدار رخت بربست وبجهان دیگرشتافت .

این همسر خطیب گنجه را باشکوهی بسیار به آرامگاه نظامی برده در آنجا بخاك سپردند .

اما آنچه تذکرهٔ روزروشن درباره مهستی نوشته بشرح زیراست :

مهستی بفتح میم یاکسر آن وسکون ها و فتح سین مهمله مرکب از مه بافتح بمعنی ماه یابالکسر بمعنی بزرك وستی مخفف سیدتی ودرکتاب آفتاب عالمتاب نامش منیجه خانم نگاشته شده وی اززنان شهر گنجه است وبعضی نیشابوری وبرخی بدخشانی دانسته‌اند. درموزونی طبیعت وقدوقامت وتناسب اعضا، ولفظ ومعنی وحسن صورت و صحبت سرآمد نسوان وسرخیل لولیان زنان بود. سلطان سنجرسلجوقی وبنظر بعضی بابرپادشاه فریفته حسن و جمال و شیفته غنج ودلال آن بدیعةالجمال گردیده بنابر آن بحضوری مجلس خاص سلطانی اجازت عام داشت ودر آن بزم باشعراوادبائی مانندمیراحمد وغیره طریقه مطارحه و معارضه میپیمود . روزی سلطان به مهستی گفت :

چیست پنهان زیردامان توای سیمین بدن ؟ ـ

مهستی پاسخ داد :

نقش سم آهوی چین است بر برك سمن . ـ

محمدعلی تربیت درکتاب دانشمندان آذربایجان درباره مهستی چنین نوشته :

«مهستی گنجوی منکوحه پور خطیب گنجوی بوده هردواز سخنوران قرن پنجم هجری وازمعاصرین سلطان محمودغزنوی هستند . سرگذشت آنان معروف وبشکل مناظره جمع آوری شده وبعضی ازاشعار آن کتاب از ایندو شاعر گنجوی است. ارباب تذکره وتواریخ اشعار زیادی از مثنوی ورباعی بابن خانم نسبت داده‌اند وطبعش بیشتر به ترانه ورباعی مایل بوده وقسمتی ازآنهاکه درحق اهل حرفه و اصناف بازار گنجه میباشد درتحفةالاحرار بدرالدین جاجرمی و در سفینه ها و جنگهای دیگر نوشته شده ازآنهاست منجمله :

دلدار کله دوزمن از روی هوس | میدوخت کلاهی ز تسبیح اطلس
برهر ترکی هزار زه میگفتم | باآنکه چهارترك را یك زه بس

☆ ✿ ☆

مضراب ز زلف ونی‌ز قامت سازی | در شهر ترا رسد کبوتر بازی
دلها چوکبوترند درسینه تپان | تا تو نی وصل درکدام اندازی

لسانی شیرازی که مدتی در تبریز ساکن بوده (۹٤۱هـ) مجموعه ای در مقابل رباعیات این خانم مشتمل بر٦٨ رباعی عاشقانه بعنوان (مجمع‌الاوصاف) دروصف‌اهل حرفه واصناف تبریز وارباب فضل وهنر آنشهر منظوم ساخته وازآنجاست :

شاعر بچه مطلع ابرو بنمود | انگیزدو مصرعش‌دل‌ازمن بربود
گفتم دهنت حکم معما دارد | خندید و معمای غریبی بگشود

غنچه پژمرده

در فغانم از دل دیـر آشنای خویشتن | خوگرفتم همچونی با ناله های خویشتن
جزغم ودردی که دارد دوستی‌ها بادلم | یار دلسوزی ندیدم در سرای خویشتن
من کیم؟دیوانه‌یی کزجان‌خریدارغم‌است | راحتی را مرگ میداند برای خویشتن
شمع بزم دوستانـم زنـده‌ام از سوختن | در ورای روشنی بینم فنـای خویشتن
آن حبابم کزحیات خویش دل‌بر کنده‌ام | زانکه خود برآب می‌بینم بنای‌خویشتن
غنچه پژمرده‌یی هستم که ازکف داده‌ام | در بهار زندگی عطر و صفای خویشتن
آرزوهای جوانی همچوگل برباد رفت | آرزوی مرگ دارم از خدای خویشتن
همدمی‌دلسوزتانبود(مهستی)راهمچوشمع | خود بباید اشك ریزد درعزای خویشتن

اینك شعرهای بازمانده مهستی که ازبرخی‌تذکره هاوسفینه‌ها بدست آمده‌است:

قصاب منی و در غمت میجوشم | تا کارد باستخوان رسد میکوشم
رسمی‌است برآنکه چون کشی بفروشی | از بهر خدا اگر کشی مفـروشم

☆☆☆

دردام غم تو خسته یی‌نیست چومن | وزجورتو دلشکسته‌یی نیست چومن

برخاستگان عشق تو بسیارند لیکن بوفا نشسته پی نیست چومن

☆☆☆

آن بت که رخش رشک گل و یاسمن است وزغمزه شوخ فتنه مرد و زن است
دیدم به رهش لطیف چون آب روان آن آب روان هنوز در چشم من است

☆☆☆

باابر همیشه در عتابش بینم جویندهٔ نور آفتابش بینم
گر مردمك دیده من هست چرا هر گه که نگه کنم در آتش بینم

☆☆☆

ازضعف من آنچنان توانم رفتن کزدیده خود زمان توانم رفتن
بگداخته‌ام چنانکه گر آه کشم باآه بر آسمان توانم رفتن

☆☆☆

عشق است که شیر نر زبون آید ازو بحریست که طرفه‌ها برون آیدازو
گه دوستئی کند که روح افزاید گه دشمنی که بوی خون آید ازو

☆☆☆

در کوی خرابات یکی درویشم زان خم زکوة می بیاور پیشم
صوفی بچه ام ولی نه کافر کیشم مولای کسی نیم غلام خویشم

☆☆☆

لعل تومکیدن آرزو میکردم می باتو کشیدن آرزو میکردم
درمستی و درجنون و درهشیاری چنگ تو شنیدن آرزو میکردم

☆☆☆

هان تا بخرابات مجازی نائی تاکار قلندری نسازی نائی
اینجا ره رندان سراندازانست جان بازانند تا نبازی نائی

☆☆☆

دردل همه شرك وروی برخاك چسود زهریکه بجان رسید تریاك چسود

خودرا بمیان خلق زاهد کردن بانفس پلید و جامهٔ پاك چود

☆☆☆

آن تازه گلم من که نباشد خارش بابلبل خوشگو که بود غمخوارش
بازی که سردست شهان جایش بود در دام تو افتاد نکو میدارش

☆☆☆

هم مستم وهم غلام سرمستانم بیزار ز زهد و بندهٔ رندانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید یك جام دگر بگیر و من نستانم

☆☆☆

در بتکده پیش بت تحیات خوشست با ساغر یکمنی مناجات خوشست
تسبیح مصلای طلائی خوش نیست زنار نیاز در خرابات خوشست

☆☆☆

یکدست به مصحفیم و یکدست بجام گه نزد حلالیم و گهی نزد حرام
مائیم در این گنبد ناپخته خام نه کافر مطلق و نه مسلمان تمام

☆☆

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق دوصد پاره و آنچهر کبود او تاده بزیر پای دردی کش باد

☆☆

ایام چو آتشکده در سینه ماست عالم همه در فسانه از کینه ماست
اینك به مثل چو کوزه آبخوریم از خاك برادران پیشینه ماست

☆☆☆

ایچرخ فلك خرابی از کینه توست بیدادگری عادت دیرینه توست
ای خاك اگر سینه تو بشکافند بس دانه قیمتی که در سینه توست

☆☆☆

قلاش و قلندران و عاشق بودن انگشت نما جمله خلایق بودن
در مجمع رندان موافق بودن به زانکه بجرگه منافق بودن

٭

ما مـردمئیم و در خرابات مقیم — نه مـردم سجاده و نـه مرد گلیم
قاضی نخورد می که از آن دارد بیم — دزدی خـرابات بـه از مـال یتیم

٭

چون مرغ ضعیف بی پـر و بالم — افتاده به دام و کس نداند حالم
دردی به دلم سخت پدید آمده است — امروز من خسته از آن مینالم

٭

ای پور خطیب گنجه ، پندی بپذیر — بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
ازطاعت و معصیت خدا مستغنی است — باری تو مـراد خود در اینعالم گیر

٭

موزون پسری تازه تر از لاله مرو — رنگ ورخش آب برده از خون تذرو
آوازه قامت خوشش چون برخاست — در حال بباغ در نمـاز آمد سرو

٭

بر خیزو بیا که حجره پرداخته‌ام — وز بهر تو پرده‌یی خوش انداخته‌ام
با من بشرابی وکبابی در ساز — کاین هر دو زدیده و ز دل ساخته‌ام

٭

آوازه گل در انجمن چیزی‌هست — طفل است ودریده پیرهن چیزی‌هست
خوی‌کرده و سرخ گشته و شرم زده — مشتی زر خورده در دهن چیزی‌هست

٭

ما را به دم تیر نگه نتوان داشت — در حجـره دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود — در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت

٭

قاضی چو زنش حامله شد زارگریست — گفتا ز سر قهر که این واقعـه چیست
من پیرم و . . . من نمی خیـزد هیچ — وین قحبه نه مریم است این بچه کیست

☆☆☆

قصاب یکی دنبه بر آورد ز پوست　　دردست گرفت و گفت‌وه وه‌چو نکوست
با خود گفتم که غایت حرصش بین　　با اینهمه دنبه ، دنبه میدارد دوست

☆☆☆

هر کارد که از کُشته خود بر گیرد　　واندر لب و دندان چو شکر گیرد
گر بار دگر بر گلوی کُشته نهاد　　از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

☆☆☆

افسوس که اطراف گلت خار گرفت　　زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد مداد　　شنگرف لب لعل تو زنگار گرفت

☆☆☆

کار از لب خشک دیده تر بگذشت　　تیر ستمت ز جان و دل بر بگذشت
آبیم نمود بس تنگ آتش عشق　　چون پای در آن نهادم از سر بگذشت

☆☆☆

شب ها که بناز با تو خفتم همه رفت　　درها که به نوك مژه سفتم‌همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی　　رفتی وهر آنچه با تو گفتم همه رفت

☆ . ☆

تا سنبل تو غالیه سائی نکند　　باد سحری نامه گشائی نکند
گر زاهد صد ساله به بیند دستت　　در گردن من که پارسائی نکند

☆☆☆

صه چکنم که اشتیاق تو چه کرد　　با من دل پرزرق و نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی میباید　　تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

☆☆☆

در رهگذری فتاده دیدم مستش　　در پاس فتادم و گرفتم دستش
امروزش از آن هیچ نمیآید یاد　　یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

☆☆☆

فصاد جهود بدرك كافر كيش آن كند زيان كه تند دارد سرنيش
گفتم كه رگم تنك بزن همچو كسم نشنيد و فراخ زد چو كون زن خويش

☆☆☆

هر شب ز غمت تازه عذابی بينم در ديده بجای خواب آبی بينم
وانگه كه چو نرگس توخوابم ببرد آشفته تر از زلف تو خوابی بينم

☆☆☆

من عهد تو سخت سست ميدانستم بشكستن آن درست ميدانستم
ايندشمنی ای دوست كه بامن زجفا آخر كردی نخست ميدانستم

☆☆☆

آنی كه بهيچكس تو چيزی ندهی صد چوب مغل خوری پشيزی ندهی
سنگی كه بدان روغن برزك گيرند گر بر شكمت نهند تيزی ندهی

☆☆☆

از من طمع وصل داری الحق هوس محال داری
وصلم نتوان بخواب ديدن اين چيست كه در خيال داری
جائيكه صبا گذر ندارد آيا تو كجا مجال داری

☆☆☆

جام را بر كف دست تو نشست دگرست يد بيضا دگرودست تودست دگرست

قطعه زير مربوط بغلام ترك تيراندازی است كه چون زه گيردرانگشتش بگرديد پيش لب آورد و بدان راست كرد مهستی بديد و بخنديد و گفت :

كاشكی انگشتر آتش بود می تا در انگشتش همی فرسودمی
تا هر آنگاهی كه تير انداختی خويشتن را كج بدو بنمودمی
تا بدندان راست كردی او مرا بوسه‌ای چند از لبش بربودمی

✿✿✿

تذکرهٔ عرفات در باره مهستی چنین مینویسد : « ملیحه فصیحه صبیحه لطیفه ظریفه شریفه زهره سپهر نامداری ناهید فلك کامکاری (مهستی) بغایت بلیغه وحرافه بوده ازمشاهیر روزگار و مه طلعتان خورشید رخسار است . گویند محبوبه سلطان سنجر بود سلطان را بوی تعلق تامی افتاده بود و قصه احمد و مهستی مشهور است . بعضی آن اشعار احمد را به مهستی نسبت کنند و بعضی گویند دیگری از زمان احمد گفته وحق این است احمد که پورخطیب گنجه است ونامش مذکورشده صاحب طبع بوده اگر ازربان وی هم گفتند باشند غریب نیست اما خود اوهم اشعار دارد .. » در اینجا عرفات بداستان شب برفی و آن شعرمعروف مهستی اشاره کرده ودرپی آن ۱۱ رباعی بایك دو بیتی از مهستی نمونه میآورد که اغلب در بالا نوشته شده و اینك پنج رباعی افزوده برآنها درزیریادداشت میشود :

برعارض یار من سپهر از انگشت — منشور زوال او خواست نوشت
پیش اندیشی نمود آن حور سرشت — زان پیش که دوزخی شودشد ببهشت

✿✿✿

چون خاك زمین اگر عناکش باشی — و زیـاد جفـای دهر ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آبحیات — برآب مچکان ورچه درآتش باشی

✿ . .

چون اشتیاق من بتوافزون زشرح بود — ممکن نشد که شرح دهم اشتیاق را
ازتلخی فراق توتلخ است عیش من — اندازه نیست تلخی روز فـراق را

. ✿ .

اندردل من ای بت عیار بچه — مرغ غم تو نهاده بسیار بچه
این پیچش وشورش دل اززلف توزاد — از پارچه زاید بجز از نار بچه

. ✿ .

چون خواهم رفت بیتوچندین منزل — کز دست شدم هم به نخستین منزل

مهكامه (محصص)

مهکامه

مهکامه تخلص بانوی فرزانه‌ایست سخنور و نویسنده وسخنـران بنام سـرور مهکامه محصص (سرورالدوله) که بخش بیشترزندگانی خویش را در راه پیشرفت فرهنگ و آموزش و پرورش نونهالان کشور گذارنیده، باسرودن ترانه‌ها و ایرادسخنرانیها و انشاء نگارشهای اخلاقی وادبی در راهنمائی ایران بسوی رستگاری کوشش‌های شایان و فراموش‌نشدنی نموده‌است .

این سخـنورشیرین سخن وروشن سرشت از مردم گیلان و زادگـاه آن شهر لاهیجان پدرش احمد مستوفی محصص از ملکداران آنسامان دارای دانشهای دیرینه و مادرش ساره سلطان ، زنی خوشنویس و بهره‌مند از رشته نقاشی و هنرهای زیبا بوده است .

مهکامه بسال ۱۲۹۱ خورشیدی روز فـرخنده سیزده رجب (میلاد سرور پرهیزکاران علی بن ابیطالب ع) درخانواده بنامی پابجهان هستی نهاده روزگار کودکی را درسرزمین خوش آب وهوای لاهیجان گذرانیده در دامن پدری دانشورو درستکار مادری هنرمند و پرهیزگار و آموزگاران سر[illegible]ش یافت . درفراگرفتن دانش و اندوختن چکیده‌تراوشهای بزرگان سخن پیش رفت[illegible]ندی و پرمایگی اوشگفتی استادان وخشنودی پدر ومادرش را فراهم ساخت . هنوز نه ساله بود که پنجهزار بیتی زبده ترانه های دلکش بزرگترین سخنوران ایران را از بـرداشت و مانند نویسنده یی ورزیده وسخنرانی آزموده سخن‌میگفت‌ومینوشت ازده سالگی بسخندانی‌وسرایندگی پرداخته تراوشهای اودرروزنامه‌های محلی گیلان انتشار مییافت .

طبع روان وذوق فراوان او از همانروزگار کودکیش آینده درخشان ویرا

نوید میداد و بدیهه گوئی از بهترین نمونه استعداد خدا داده او بود. فرهنگ پژوهان کارکنان وفرهنگ آنسامان چون اینسخنرانی و کاردانی وشایستگی دوشیزه نوجوان را بدیدند و برا بآموزگاری نخستین دبستان دولتی دختران درلاهیجان برگزیده و پس از اندك زمانی وظیفه نظامت دبستان را نیز به او واگذار کردند. باآنکه خرافات و موهومات مردم را بر آن میداشت که دختران خویش را بدبستان نفرستند ودرچهار دیواری خانه محصور نگاهدارند ولی سخنرانیهای گیرنده وسودمند، منش پسندیده ورفتار سنجیده او دردبستان همه را بر انگیخت که دختران خود را بدبستانی که آموزش و پرورش فرزندان میهن را برگردن داشت گسیل دارند.

در پائیز ۱۳۰٤ وزمستان ۱۳۰۵ که پدرومادرخویش را ازدست بداد باکسان خود به رشت روی آورد. دو قطعه‌یی که دراندوه مادرومرك پدرسرود اندوه بی‌پایانش را درسوکواری جانگداز آندو گوهردلبندش نشان میدهد. آوازه رسیدن او به رشت با پیشینه نیکی که ازترانه‌های دلنوازوسخنرانیهای جان افزای خود درآموزشگاههای رشت بهمرسانیده ودلهای بانوان دانش پرور آنشهررا بچنك آورده بود با خوش آمد گوئی وپیشباز آنان روبروشده به‌پیشنهاد دانش‌پژوهان شادروان محمدعلی تربیت سرپرست آنروز فرهنك آن استان سرپرستی آموزش زنان ودختران سالمند را باو واگذار کرد.

ایندوشیزه سخنورجوان دوسالی آموزشگاه سالمندان‌را با ۲۰۰ تن دانش آموز زن‌ودخترسالمند بخوبی پیش برد، درهمانحال به آموزش رشته ادبیات نخستین دبیرستان دولتی دختران (دارالمعلمات) میپرداخت. کاردانی و کوششهای نمایان اوستایش مردم‌وسپاسگزاری‌های پیاپی‌وزیران وسرپرستان‌فرهنك‌را برانگیخته هرکدام بنوبه خود ازهنرنمائیهای وی قدردانی و دلجوئی کردند.

بانو سرورمهکامه دربهار سال ۱۳۰۷ در ۳٦ سالگی با پسرعموی خود عباسقلی محصص لیسانسیه‌دانشکدهٔ حقوق‌وعلوم سیاسی ودادیاروزارت دادگستری درتهران رشته زناشوئی بست پس ازدوسال بخانه شوهررفت واز کار فرهنگی کناره گرفت. از

این پس بزندگانی خانوادگی پرداخت همان کار شوهرداری و پرورش فرزندان را بدست گرفت چندبار بباختر گیلان رفت و بتهران باز گشت .

بسال ۱۳۱٤ زمان رستاخیز بانوان ایران که دررشت بود با سخنرانیهای شورانگیز وخواندن سروده‌های تازه خوددرباره رستاخیزنان واهمیت مقام‌وحقوق آنان جلوه وشکوهی بهرمجلس ومحفل رسمی میبخشید و آن گفته ها وسروده ها درروزنامه‌های رشت وتهران انتشارمییافت :

این بانوی سخنوردرمسابقه انجمن ادبی‌ایران برای جشن‌هزاره سخنور بزرك ملی ایران حکیم ابوالقاسم فردوسی بسال۱۳۱۳خورشیدی شرکت کرده وازپنج تن سخنوری که شعر آنان درترازاول قرار گرفت اوازبانوان وچهارتن‌هم ازمردان بودند که درشماربرخی ترانه‌های دیگراودر زیر نوشته خواهد شد .

زندگی‌زناشوئی این‌بانوی سخنور بیش ازنه سالی‌نپائید ودرمهرماه سال۱۳۱۷ همسرمهربانش به بیماری قلبی درتهران درگذشت وچهارفرزند سه پسرو یك دختر از خود بیادگارگذاشت . فرزندانش نیزمانند خود او هرکدام ذوق سرشاری دارند چنانکه دختروی دوشیزه ایراندخت برپل‌زرچوب رشت شعریکه خود سروده بود بعرض‌شاهنشاه رسانید ومورد توجه قرار گرفت .

سخنوررنجدیده ازمرگ نابهنگام پسرعموی گرامی‌وهمسر مهربانش بی‌اندازه اندوهناك شده و باحترم وصیت اوبرای نگاهداری‌وبهره برداری ازملکهای موروثی خود وفرزندانش درزمستان همانسال به‌گیلان بازگشت وپس ازچند سال‌کناره گیری ازکارهای فرهنگی در مهر ماه ۱۳۲۰ یکسال پس از واگذاری بنگاههای فرهنگی میسیون آمریکائی درایران بوزارت فرهنگ به پیشنهاد فرهنگ گیلان سرپرستی دبیرستان فروغ رشت رشت ودبیری ادبیات آنرا بدست گرفت .

درسال ۱۳۲۸ برای بار دیگر ازکار خود دست‌کشیده به تهران آمد و در پایتخت جای گزید . اینك چهارسال است بخانه داری ونگهداری فرزندان ودرضمن مطالعه وسرودن ترانه هائی میپردازد .

فرزندان مهکامه : فرزند بزرگتر اومحمدعلی محصص لیسانسیه علوم طبیعی، دوشیزه ایراندخت دانشجوی دانشکده هنرهای زیبا ـ داریوش دانش آموز دوره دوم دبیرستان ـ اردشیر دانش آموز دوره سوم دبیرستان وهر کدام دررشته نقاشی زبر-دست وفرزند بزرگتر درموسیقی ونقاشی هردو دست دارد . از کارهای نقای فرزند کوچکتر اردشیرمحصص سه اثرزیبا واستادانه درجلد دوم سالمه۲۸ ـ ۱۳۲۷فرهنك مصوراستان یکم منعکس شده که استعداد فنی اورادراین رشته میرساند .

بانو سرورمهکامه محصص بسخنورنامی درگذشتهٔ ایران بانو پروین اعتصامی دوست بوده و یادگارهای بسیاری ازدوستی ۱۲ساله خود بااودارد .

چنانکه دارای یك قاب زیبائی ازیك رباعی پروین بخط شیوای اعتصام الملك پدراوست که درپاسخ رباعی ودسته گل مهکامه در نخستین برخورد و آشنائی با یکدیگردررشت ازتهران بآنجا برای مهکامه فرستاده است : مهکامه درمرك همسر وسوك پروین ترانه های غم انگیزی سروده که اولی درسنك آرامگاه شوهردرامامزاده عبدالله نوشته شده ودومی درروزنامه اطلاعات بچاپ رسیده است .

بانو مهکامه در کنگره نویسندگان ایران (تیرماه ۱۳۲۵ شرکت) جسته ودر شمار هیئت رئیسه آن بوده است . پایه دانش اوافزوده ازسخنوری، درنویسندگی وسخنرانی و هنرهای زیبا دست داردودارای خط خوشی نیزمیباشد. ازسبك کلاسیك پیروی مینماید و آرزومند است ادبیات فارسی ازاین ابتذال کنونی بیرون آمده همان پایه ارجمند دیرین و شهرت جهانی خود رااز سرگیرد . شعرنو زمانی پسندیده خواهدبود که اندیشه‌های تازه ومضمون های نودر قالب اسلوب شعرفارسی با حفظ اصول جای گیرد همچنین آرزومنداست دختران باروش درست وسودبخشی پرورش یابند، پرورش بر آموزش پیشی جسته، خوشبختی وسرفرازی نسل آینده ایران بابکاربستن یك همچو پرورش نیکوئی برای دختران امروز پدیدار شود چه بانو سرور مهکامه بر آنسراست که باچنین شیوهٔ شایسته یی میتوان خانواده های خوشبخت و

منظمی در آینده فراهم‌ساخت.

بانوی سرور مهکامه محصص‌درحدود پنجهزاربیت. اقسام شعرازچکامه وچامه و مثنوی و چهار پاره و غیره داردکه روانی وخوبی لفظ و معنی ، قریحه توانا وطبع روان اورامیرساند و برخی ازاین شعرها بمرور زمان در جرائدگیلان وتهران‌منتشر گردیده‌است. گرچه‌دیوان او بچاپ نرسیده ولی‌درعین‌حال سالنامه تربیت رشت بسال ۱۳۲٤خورشیدی‌وهمچنین فرهنگ‌مصور استان یکم درجلد دوم‌سالهای۲۷ و۱۳۲۸ هر کدام شرح حال‌وی‌راباعکس وچکامه چاپ کرده‌اند. اینك چندنمونه ازتراویده‌های گوناگون اودرزیریاد داشت میگردد :

چکامه درستایش یزدان وآفرینش جهان ونکوهش زمان

بیکسان آدمی را آفریده ذات ربانی
شده کاخ مساوات و بنای عدل را بانی
بود در کارگاه آفرینش آدمی یکسان
بود آری زیك گوهر بشر از عالی و دانی
نه نقص و عیب میباشد بصنع صانع بیچون
نه شاك و ریب میباشد به امر حق سبحانی
همه آیات سبحان اند موجودات این عالم
تو اثبات وجود او بجو زآیات قرآنی
کواکب از فروغ کوکب حق است رخشنده
که مهر از پرتو مهرش نماید نور افشانی
ز چهر مجلس آرایش بود هردیده بی روشن
ز مهر عالم آرایش بود هر ذره نورانی
بعمر خویشتن مدح و ثنا ازکس نمیگویم
مگر دادار سبحان را کنم مدح و ثنا خوانی

خدا یاکس ز کار تو نیاورده است سربیرون
که مانده ناخدای عقل در دریای حیرانی
شناسدار کسی خود را ، خدای خویش بشناسد
که انسان است خود از بهترین آثار یزدانی
بود انسان ز حیوانات ولیکن اجتماعی خو
چنین گوید ارسطو فیلسوف راد یونانی
برآید جامعه ز افراد و از همدستی آدم
چنان کز قطره قطره میشود دریای عمانی
بنای وحدت انسان بناکرد از ازل یزدان
چو از یك گل سرشته آدمیرا رب رحمانی
بدین معنی چه خوش گوید خداوند سخن سعدی
بوند اعضای یك پیکر همه ابنای انسانی
بشر اعضای هم باشند وگر عضوی بدرد آید
سراسر کشور تن رونهد سوی پریشانی
چرا اکنون همین انسان بدینسان جنگ و کین جوید
چراگم کرده راه زندگانی را ز نادانی
تو حل مشکلات زندگی را جو ز یکرنگی
که هرمشکل بیکرنگی نگردد حل بآسانی
بجای آنکه صحبت از وداد آرند پیوسته
کنند از علم و فضل و دانش و صنعت سخنرانی
بود صحبت همه از توپ وتانك و بمب و طیاره
زکشتی و ز تحت‌البحری و آلات شیطانی

وجودت ای بشر گویا به شر آمیخته اکنون
وگرنه از چه رو برخاسته این جنگ کیهانی
چرا جوشیده از خون آفتاب و ماه را چشمه
چرا پوشیده اکنون آسمان را ابر ظلمانی
چرا افتاده است اکنون بشر اینسان بجان هم
هلا ای زادهٔ انسان بنه این خوی حیوانی
هزاران شهر ویران گشت و دنیا گشت آشفته
که میلیونها بشر گشته است دراین جنگ قربانی
در صلح و صفا میکوب آبادی اگر خواهی
که‌از جنگ و ستیز آخر نیاید غیر ویرانی
چو خاقانی دلا عبرت ز ایوان مدائن گیر
که نه تلقی بجامانده نه کسرا شاه ساسانی
همیشه نیك باش و با عموم خلق نیکی کن
که نام نیك ماند باقی و باقی همه فانی
چه شد آن لشکر اسکندر رو آنشوکت دارا
چه شد آنحشمت بلقیس و آن فرّ سلیمانی
زکان فضل ابزن گوهر دانش بدست آور
که باشد گوهرش رخشنده تر ازگوهر کانی
ببازار جهان شومشتری کالای صنعت را
که یاقوت هنر به باشد از لعل بدخشانی
بریزای زادهٔ ایران تو خون اندر ره میهن
اگر اندر عروقت هست جاری خون ایرانی
جوانا چون ز نسل داریوش و اردشیری تو
چو شیر شرزه کن ازکشور دارا نگهبانی

برادر با برادر از چه کین میورزد اینگونه
چرا شد یوسف ایران بچاه ظلم زندانی ؟
زمانه سخت و مردم سخت و از آنسختر اکنون
ندارد بینوا ماوا و پوشاك زمستانی
ز پول احتکار ای محتکر بندی تو بار حج
که نه آئین اسلام است ونه رسم مسلمانی
مکن تو احتکار و کار بند این پند دانا را
(چرا عاقل کندکاری که باز آرد پشیمانی)
در اینموقع بموقع باشد احسان مستمندان را
ز پیر ناتوان بگرفته تاطفل دبستانی
دریغم نیست از دینار و درهم بینوایان را
که بذل جود باشد از بهین اخلاق انسانی
بیاد شام سختی باش اندر صبح آسایش
بفکر روز تنگی باش در وقت فراوانی
بگفتم کار بندید ای زنان بخرد ایران
که باشد گفته های من تماماً نغز و برهانی
نه پا بند معانی و بیانم زانکه با طبعم
ببندم در معانی و بیان من دست جرجانی
بود(سرور) بگیلان سرور و گیلان بایران سر
چو باشد فخر ایرانی یکی بانوی گیلانی
ببین در شعر(مهکامه) چسان کرده است هنگامه
در این هنگامه و غوغاکه عالم هست توفانی

بمناسبت جشن هزارهٔ فردوسی

(این مثنوی را درسال۱۳۱۳خورشیدی سروده است)

سروشی سحرگاهم آمد بگوش — که جان وخردزنده شدزان سروش
سروشی چو باد صبا در بهار — چو درگوش عشاق آواز یار
چوزلفم بزد حلقه درگوش و گفت — حدیثی کزآنم گل ازگل شکفت
که هنگام میلاد فردوسی است — که پشت فلك بردرش قوسی است
خداوند گفتار و مرد سخن — کزو تازه شد روز گار کهن
حکیم سخنگوی با آفرین — سخنگو چه باشد سخن آفرین
جهان را خرد دان و اورا هنر — سخن را صدف دان و او را گهر
سر سر فرازان دانش پژوه — کزو سرفراز است ایران گروه
همه نامه خسروان باز خواند — به شهنامه بس نامشان باز راند
همان پادشاهان بافر و رای — که زد خاك رهشان به‌افلاك پای
چنینم بدست آمد این داستان — بتاریخ از گفتهٔ باستان
که ازعهد خردیش بودی شتاب — پی کسب دانش چوتشنه به آب
بجز دانش او را نبد آرزوی — چو دانش فزاید بمرد آبروی
پدرچون چنین دیدش ازروزگار — برآورد و بردش به آموزگار
قصور بهشتی بحورا سپرد — عطارد به ایوان جوزا سپرد
شکررا به لبهای خندان سپرد — سخن را بدست سخندان سپرد
بشاگردی استاد، استاد شد — ززندان نادانی، آزاد شد
به دانش دل مرده را زنده کرد — به دلزندگی، نام پاینده کرد
چنان شد ابوالقاسم هوشیار — که در شهر دانش بشد شهریار
سرانجام از همگنان برگذشت — به دانشوری آبش از سرگذشت

یکی آرزو بودش اندر نهان
همیخواستی از خدای جهان

بنظم آورد روزگار عجم
کند یاد تاج کی و جام جم

همانا شنیدند قصه بسی
زمحمود وفردوسی،از هر کسی

چودانند حاجت به‌تکرار نیست
دگر در پس پرده اسرار نیست

کمر بست بر گفتن داستان
گهر ز آستین ریخت در آستان

نخستین حکایات ناگفته گفت
به حکمت‌همه دُرناسفته سفت

در گنج نگشوده، بگشود او
ره کس نپیموده پیمود او

همه نام شاهنشهان زنده کرد
جهان را از آن نام پاینده کرد

چنان دادرونق‌بدین خاك و آب
که در خاك وآب جهان آفتاب

زدم داد برمردگان زندگی
به دازندگی ، نام پایندگی

چو احیای موتی شنیدند از او
زعیسی شنیدند و دیدند از او

به تعظیم این معجز عیسوی
که بودش ورا دست حجت قوی

بفرمود شاهش یکی بارگاه
که سر بر کشیده ز رفعت بماه

برون‌کرده حورش سراز پنجره
برآورده طوبی سراز پنجره

زیکسو همه نقش میدان رزم
زسوی دگر عکس دیوان بزم

زهی روح فردوسی پاکزاد
که مینو بود از روان توشاد

گرفت از تو نام عجم گر ثبات
تو از پهلوی تازه‌کردی حیات

بنام است فردوسی‌اکنون‌که شاه
کند باغ فردوسش آرامگاه

جنانش هنرکار در خامه‌کرد
که(مهکامه)درنامه هنگامه‌کرد

سخن های من گرمسیحادم است
عجب نیست‌عیسی‌هم ازمریم‌است

بیاداو

تنها نه‌همین بهار بگذشت

آوخ که بهار عمر شد طی
پیچیده بساط فرودین دی

دی آمد و سرد شد گلستان
بربسته زبان ، هزار دستان

بلبل که بگل بداده بد دل — در گلشن یار داشت منزل
ناگاه برفت فرودینش — از دست بداد فرّ و دینش
گلهای قشنگ دسته دسته — از باغ وجود رخت بسته
پرسی چو دلیل یأس من چیست؟ — این حال پریش یاسمن چیست؟
دیگر اثری ز نسترن نیست — وان اختر روشن پرن نیست
دردا که بباد داده سنبل — آن موی پریش و زلف و کاکل
دردا و دریغ نرگس مست — نرگس نگشوده چشم بر بست
بشنو تو نوای زار کوکو — گوید که گلان و گلشنم کو
کو طرهٔ آن بنفشه من — تا حلقه زند بدور گردن
آن عارض سرخ اطلسی کو — وان سبز قبای اطلسی کو
هدهد بفکند تاج زرین — چون باد درید جیب نسرین
قمری کند از فراق ناله — بیند چو بباغ ، داغ لاله
کوسوسن صد زبان وسنبل — تا باز کند زبان بلبل
کو بلبل بیدل سخنگوی — کز گل زدی او بگلستان گوی
ناید زهزار یك ترانه — وان نغمه زار عاشقانه
پروانه و عشق شمع ، دانی — پروانه نماند و شمعدانی !

☆☆☆

تنها نه همین بهار گذشت — بل موقع وصل یار بگذشت
بلبل شده از فراق گل زار — من نیز از درد هجر دلدار
افسوس نماند از او نشانه — وز گلشن مهر و آشیانه
او دست از اینزمانه افشاند — او رفت و مرا بداغ بنشاند
سرمایه عمرم ، همسرم بود — در بین سران چو سرورم بود
(مهکامه) چنین بود زمانه — خوابی و خیالی و فسانه

دیار من (۱)

چو کردگار مدد کار و یادگار من است
فروغ کار من از لطف کردگار من است

گر اعتبار کسان مکنت است و مال و منال
کمال و دانش و فرهنگ اعتبار من است

دیار غرب ز خورشید شرق نورانی است
دیار علم درخشنده از دیار من است

مراست کشور ایران بسان جان عزیز
بویژه خطه گیلان که لاله زار من است

چگونه ترک کنم سرزمین گیلان را
که زادگاه من و ایل و هم تبار من است

بخاك پاك تو سوگند ای دیار عزیز
که نام تو شرف و عزّ و افتخار من است

اگر بصورت ظاهر فتاد تفرقه‌ای
همیشه نقشه تو در بر و کنار من است

بصفحه دل من نقشه وطن نقش است
چرا که نقش وطن دلبر و نگار من است

خداست حافظ ایران و مردم ایران
بویژه خسرو خوبان که شهریار من است

فروغ مهر ادب جلوهٔ جمال زن است
که صبح درخشان بشام تار من است

امید هست که دیدار ها شود تجدید
چو این امید بقلب امیدوار من است

پیام (سرور مهکامه) دوستان این است
(فروغ) علم در این شهر، یادگار من است

جلوهٔ حق

سحر که غنچه چون در باغ بشکفت
شنیدستم گلی با بلبلی گفت

که ای دستانسرای نغمه پرداز
ابر من آشکارا ساز این راز

چرا با اینهمه دستانسرائی
ز حق هر گز دهان می نا گشائی

چرا هرگز نمیگوئی که حق چیست
معطر ساحت گل از گل کیست ؟

گل را چنین نغز آفریدند
لباس لطف را بر آن بریدند ؟

که گل را ساخت اینسان نازك اندام
ترا عاشق مرا معشوقه شد ؛

---

(۱) این شعر را بمناسبت ترك گیلان بمقصد اقامت تهران هنگام تودیع از شاگردان خود (در پایان ریاست نه‌ساله دبیرستان فروغ رشت) در دفتر خود انشاد و در سالن فروغ باحضور رئیس فرهنك وقت (آقای کوثری) وغیره . بتاریخ دوم دیماه ۱۳۲۸ شمسی پس از سخنرانی قرائت کرد .

بگفتا بلبلش از هوشیاری
که لطف گل بود از لطف باری!
بچهر خوبرویان حق نهفته است
به بیداری ز چشم خلق خفته است
توئی چون ذره، حق باشد چو خورشید
ولی در ذره نورش را توان دید
هر آن گل را که رنگ و بوی باشد
ز لطف و جلوهٔ آنروی باشد
ز جام عشق حق بلبل بودمست
بمهر گل از آن گردیده پا بست
چو سازم کرده کوك آن نغمه پرداز
همیخوانم بشور عشق آواز
اگر خود را شناسد آدمیزاد
خدا را میکند در هرنفس یاد
بجز حق و حقیقت می انگوید
طریقی جز طریق حق نجوید
چو سعدی کم نصیحت گوی (سرور)
کجا ذره شود با خود برابر

نوبهار زندگانی

بود خوش در جوانی زندگانی
نخواهم زندگانی بی جوانی
بهار عمر انسان در جوانی است
جوانی نوبهار زندگانی است
جوانی ای گل گلزار هستی
جوانی ای مل سرشار مستی
مبادا روی گلگونت شود زرد
دل گرم پر از خونت شود سرد
چه خوش باشد صفا در نوبهاری
کنار جوی و طرف کوهساری
صدای آبشار از قله کوه
بشوید از رخ ما گرد اندوه
چو مهر افشان کند گیسوی زرین
خریداری ندارد ماه سیمین
چو خور میآورد زر را ببازار
نباشد سیم مه را کس خریدار
چنان دوزد دو چشم مشتری را
که دیگر کس نبیند (مشتری ر

مهین

دوشیزه مهیندخت معتمدی متخلص به (مهین) از مردم کردستان است که بسال ۱۳۰۸ خورشیدی درشهر سنندج زائیده شده واینك درتهران بسرمیبرد . پدرش آقای عطاالله معتمدی ازکارمندان بازنشسته وزارت دارائی است که ۲۷ سال پیشینه فرهنگی دارد ودانش او درمعقول ومنقول یعنی رشته دینی وتازی است . مادرش سعادت نام و دارای آموخته‌های دیرینه میباشد .

مهین اینك ۲۵ سال دارد وهنوزمجرّد است پیشه او کارمندی فرهنك و تحصیلات دبستانی او درسنندج و کرمانشاه بوده ودبیرستان را درتهران بپایان رسانیده یعنی دارای گواهینامه ازدانشسرای مقدماتی سعدی تهران است پس از آن بخدمت فرهنك درتهران پرداخت ویکسالی بیشتر نگذشت که بنا بدرخواست خودش در ۱۳۳۰ از تهران بسنندج زادگاه خود انتقال یافت . درخرداد ماه ۱۳۳۵ بااحراز پایه اول ازمیان داوطلبان ادبی آنسامان وموافقت وزارت فرهنك به تهران آمده دردانشسرای عالی بتکمیل معلومات رشته ادبی همت گماشت .

مهین بزبان فرانسه آشناست درموسیقی ونقاشی نیزدست دارد وطی نامه شماره ۳۸۴۴ر۲ مورخ ۶ر۱۱ر۳۲ دفتر مخصوص شاهنشاهی از جانب دربار شاهنشاهی مورد تقدیر قرار گرفته . بارها بشهرهای تهران، کرمانشاه ، همدان ، سنقر، سقر، بانه، اهواز وقصر شیرین بسفر رفته است .

مهین اکنون بیش ازپنج هزاربیت شعردارد دیوان اشعار اواز سه بخش ممتاز: دریای اشك ـ مهین دخت ـ آخرین گلهای تابستان ـ آراسته شده واز روش استادان سخن درگذشته پیروی میکندو برسر آنست که نخستین بخش دیوان خودرا بهمان نام

مهین دخت معتمدی

(دریای اشک) بچاپ رساند و آرزوئی جزاین ندارد که پیشرفت هنرهای خویش را خواستار است.

گرچه از بیان رویداده های زندگانیش خود داری دارد ولی آنچه ازخلال گفته ها و لابلای تراوشهای وی بدست میآید مهین دختر بسیار دلنازك و زود رنج است، روح حساس اومانند تارهای سازبااندك برخوردی متاثر شده بصدا درمیآید و(دریای اشک) یا بخشی‌ازتراویده‌هایش بهترین زبان‌گویای ما درادای این گفتار است. گذشته ازاین، گوشه نشینی ودوری جستن از معاشرتهاواجتماعات، خود نشانهٔ دیگری از دل رنجور و خاطرات غمناك اوست که میل ندارد با ناملایمات و تأثرات بیشتری‌ازملاقاتهاومشهودات‌تازه‌ای بیفزایدچه‌شدت فسادوفحشاء ،چهره زندگی مارا تیره وپیکر جامعه راآلوده ساخته ، این تبهکاریها وپریشانی ها وپلیدیها بیش از همه سخنوران بویژه زنان‌گوینده راکـه ذوق لطیفتر وحساسیت بیشتری دارند اندوهناك ومتأثر میسازد.

مهین‌نه تنها به پیروی ازپدر ارجمندخود خدمت بجامعه را ازراه پیشه مقدس فرهنگی شعار خویش ساخته است بلکه با سخن‌سرائی و سرودن اشعار مهیج گام دیگری نیز برداشته وباذوق سرشار وطبع آبداری‌که اوراست و سروده های نغز و دلپسندش بخوبی نشان میدهدآیندهٔ درخشانی‌را این سخنورجوان درپی دارد وامید میرودکه‌مهین جای‌مستوره راگرفته وحتی‌بخواست خدا ازآنشاعره نامدارکردستانی هم بالاتررفته برتری جوید.

اینك‌گلچین اشعار شیوای اوراکه یا خط زیبای خـود درکتابچه ای نوشته و باینجانب هدیه فرموده است در زیر از دیدهٔ خوانندگان‌گرام میگذراند:

از مجموعهٔ‌دریای اشک

ناله های نومیدی

چه ستمها که ز ایام کشید این دل من راست‌گوئی‌که زاندوه سرشته‌گل من

شمع دارد بسر این سوز که دردل دارم
خود چه سوزم که همین شعله بود قاتل من

ناله مرغ شب ایدل چه کنی گوش که آن
داستانی بود از نالهٔ بی حاصل من

باغبانا هوس دیدن گل نیست مرا
گر تماشای گل آخر نگشاید دل من

ای نگاری که فراموش نمودی ما را
چو خریدار تو گشتم نشدی مایل من

من یکی طایر خونین پر و بالم صیاد
خانه آباد چه ویران کنی این منزل من

کاروانا ره صحرای عدم گیر و برو
هان بویرانه هستی مفکن محفل من

مرغ جان از قفس سینه کی آزاد شود ؟
تا که این پیکر خاکیست (مهین) حائل من

قهر

دیده از قهر تو پر آب نبود ؟!
دل محزون در اضطراب نبود ؟

ازجفائی که چرخ برمن کرد
کاخ امید من خراب نبود ؟

شکوه هائی که ازغمت کردم
بتو نامهربان خطاب نبود ؟

زانهمه وعده ها که میدادی
یکی ای نازنین حساب نبود ؟

آشنائی چه بود و قهرچه بود ؟
قهر تو بهر تو عذاب نبود ؟

خاطرت هست آنزمان وداع
سخنانت همه عتاب نبود ؟

عشق سوزان تو نشد خاموش
آرزوها چونفش آب نبود ؟

نرگس من بنفشه محجوب
نامه ام در خور جواب نبود ؟

شعله ای کزدلم زبانه کشید
آفت خرمن شباب نبود ؟

راستی را (مهین) ز روز ازل
دیده بخت من بخواب نبود ؟

استقبال از یغما

(من از بیداد او دیوانه ام ای زلف، زنجیری)

باحوالم نمیسوزد دلی ای ناله تأثیری
سخن درسینه‌ام محبوس شد،ای کلك تحریری

چه شبها تا سحر کز یاد رویش گریه ها کردم
من از بیداد او دیوانه ام ، ای زلـف زنجیری

مریز این‌می بجام من، خدا را رحمی ایساقی
که مدهوش از شراب محنتم،ای عقل تدبیری

طبیبانه ببـالینم ، مه نامهربـان آمـد
خدا را ای اجل رحمی، دمی‌ایمرگ تأخیری

چه خوانی وصف لیلی ناصحا دیوانه‌ام کردی
که منهم لیلئی دارم، امان ای پیر تفسیری

طبیب بیمروت،خسته‌ام کردی زجان کندن
بکن ای آه ، بنیادم ، تو هم ای ناله تأثیری

به دل بس رازها دارم که گویم باحبیب خود
نباشد محرمی لیك، همتی ای باد شبگیری

تاکی؟

بباغ زندگی ایدل، چوبلبل نغمه خوان تاکی؟
بشوق خندهٔ گل ، طعنه های باغبان تاکی ؟

زطرف گلشن ایمرغ غزلخوانم خزان آمد
گرفتن درمیان لاله و گل ، آشیان تاکـی ؟

شنودن‌زان لب شیرین حدیث ناامیدی چند ؟
وفا و مهربانی بابت نامهربان تاکی ؟

بده گرمیتوانی ساغری از لعل خود ساقی
خمار آلوده را دادن می‌چون ارغوان تاکی؟

بهل‌لختی بیا سایـم ، بباغ زندگی ایعمر
کمی آهسته‌تر بگذر، رحیل کاروان تاکی ؟

دلا دیوانه شو تاعاقلانت غمـگسار آیند

میان عاقلان خوردن غم دیوانگان تاکی ؟

(مهین)ای کوکب رخشان شبی باماه خودسر کن

نگه کردن زتنهائی بماه آسمان تاکی ؟

مستی و شیدائی(۱)

دلم افسرده شد از گردش این چرخ مینائی

چسود از هوشیاری ؟ ایخوشا مستی و شیدائی

امان تلخ است جان کندن چه میشدای طبیب دل

که بازم زنده میکردی ، بآهنگی مسیحائی

بده پیمانه ام دیگر ، چو میدانی که مدهوشم

فدای چشم تو ساقی ، زکف بردی شکیبائی

مخوان ایمرغ شب دیگر که منهم خسته شد جانم

از این آوای جانفرسا ،از این فریاد تنهائی

بصحرای جنون هردم مکش آخر عنانم را

خدا را رحمی ای لیلی که میترسم ز رسوائی

ز سوزت سوختم ای دل حذر کن از شرار می

که می‌هم آتش افروزد چسود از باده پیمائی ؟

(مهین) ای طوطی خوشخوان، چرا دیگر نمیخوانی؟

که ریزد ازسخن شکر، ببین این لطف و زیبائی

پرندهٔ محبوس

در فراقت ترسم آخر از خِرَد بیگانه گردم

همچو مجنون ، لیلی من عاقبت دیوانه گردم

---

(۱) درشماره‌دوم (شماره مسلسل ۲۶) مورخ تیر۱۳۳۳ مجله موزیك ایران درج شده است .

باشرابی سوز دل بنشان که من آتش گرفتم
زود تر ساقی که مدهوش از می پیمانه گردم
ناصحا؛ پندی که صحرای جنون دیگر نپویم
ورنه میترسم که چون مجنون بعشق افسانه گردم
نازنین من مرو، با ما نشین یك امشبی را
تاکه مست از مستی آن نرگس فتانه گردم
امشب ایشمع شبستان، آتش افکندی بجانم
در طواف شعله ات خواهی مگر پروانه گردم
من (مهین) خسته ام. آنمرغ خوش آوای شیدا
برگشا بال و پرم تا رهسپار لانه گردم

باز آ

بسر چاه شب ای اختر تابان باز آ
لحظه‌ای درچمن‌ایمرغ‌خوش‌الحان باز آ
تارهانی دلم از ظلمت شبهای فراق
باردیگر مه من بر لب ایوان باز آ
کوخ دل بود منور زفروغ رخ تو
ایشه کاخ نشین در دل ویران باز آ
بیتو گلزارسخن‌یکسره ویران‌شده است
نغمه خوان مرغ خوش آوابگلستان‌باز آ
همه گلهای سنندج شده تاراج خزان
ای بهار دل شاعر ز (...) باز آ
رفتی از دیده ولی یاد تو از دل نرود
بهر دلداری من ایگل خندان باز آ
مردم مصر ندانند بهای یوسف
ایعزیز دل یعقوب بکنعان باز آ
شکرستان سخن، بیتوشده جای زغن
خوشنوا طوطی من در شکرستان باز آ

طبع خاموش

قفس را برگشا در، باغبانی
که میخواهم دمی آزاد باشم
بهل پنهان شوم درشاخساری
که دور از چشم هرصیاد باشم

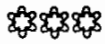

خدا را سوختم ساقی شرابی
مگردان روی تا جامی بگیرم

فراموشم مکن تا میتوانی | که میترسم بناکامی بمیرم

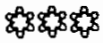

مهل بیگانگان بوسند رویت | که آن رخ بوسه گاه شاعرانست
مبادا کس گل از گلشن رباید | کز اینغم دلشکسته باغبان است

بچشم من گران آید چو بینم | که ابری هاله بر ماهی گرفته
ویا در چشمه سار آرزوئی | گدائی دامن شاهی گرفته

اهورامزدمن، ترسم که روزی | تو با اهریمنی دمساز گردی
خزان سازی بهارشاعری را | اگر با ناکسی همراز گردی

صبح پیری

بزم خستگان ساقی شراب ارغوانی کو
دل افسرده ما را سرور و شادمانی کو ؟
عجب نبود که برمردم چو گلهای خزان دیده
در ایام غم هجران صفا و کامرانی کو ؟
میم دادی که ازغم وارهم ساقی ولی دیگر
دمی تا من بیاسایم ز آلام جهانی کو ؟
ز من پرسیدی احوالی که پرسم حال تو اما
دگر اندر دل ازعشق تو آن سوز نهانی کو ؟
طبیبانه ببالین آمدی لطف و صفا کردی
ولی در صبح پیری شور و غوغای جوانی کو؟
چرا خاموشی ای کبك دری اندرصف مرغان؟
چه شد آن قهقه دلکش ترا آن نغمه خوانی کو؟

چرا ای شاخ گل چون‌من، زهر بادی پریشانی؟
بچهر ،آتشینت آن نشاط زندگانی کو ؟
چو دیدی شکر شعرم، چرادیگر نمیخوانی ؟
(مهین)ایطوطی‌خوش‌لهجه، آن‌شیرین‌زبانی کو؟

ازمجموعه مهیندخت دومین اثر گوینده

درصحرای جنون

ایخوشا مستانه اندر گوشه میخانه بودن
بی خبر از خویشتن مدهوش از پیمانه بودن
در بیابان جنون فرمان عقل ازدست دادن
دورگشتن از خرد همصحبت دیوانه بودن
روز ها با مستی و شیدائی آوردن بشب ها
شب در آغوش تفکر همدم جانانه بودن
سوختن‌چون شمع وجان‌دادن‌میان کربه‌هائی
درطواف شعله‌ای سوزنده چون پروانه بودن
در بروی آشنایان بستن و در کنج عزلت
روزگاری همچو مجنون‌از خرد بیگانه‌بودن
سینه بنمودن سپر اندر بر تیر ملامت
بال و پر درخون شکستن ، طایر بی‌لانه‌بودن
همچو مرغ روح اندر آسمان پرواز کردن
فارغ از پیچ و خم دام و فریب دانه بودن
چون(مهین) دیوانگی خواهی بباغ زندگانی
تا که چون مجنون بعشق لیلئی افسانه بودن

گذشت سال

ببند آخر تو ای سال سبك رو مرا امشب کتاب زندگانی

زهم بگسل تو این شیرازهٔ عمر ببر با خویشتن فصل جوانی

☆☆☆

بجان آمد دلم از هستی خویش بهل کاین روزگار غم سر آید
بهل با ناله آهی، سرشکی روان از کالبد امشب برآید

☆☆☆

نه سر دارم نه سامان ای دریغا گذشت این سال هم درناامیدی
چو بخت من سیاه اوراق هستی شده کافور گون موی از سپیدی

☆☆☆

عروس مرگ، میخواهم که امشب روان خسته امـرا شاد سازی
در این شام سیاه زندگانی ز قید هستیم آزاد سازی
فسردم ، سوختم ، دیوانه گشتم که سیر از گردش لیل و نهارم
دلم تنگ است وعمرم رفت برباد میا ایسال نو ، من داغدارم

ترجمه شعری از اصمعی سخنور نامدار تازی

روزی اصمعـی از بیابانی گذشت ، سنگی را دید که این ترانـه بر آن نوشته شده بود :

ایا معشر العشاق بالله خبرو اذ اشتد عشق بالفتی کیف یصنع

اصمعی زیر آن نوشت :

یـداری هواهٔتـم یکتم سره ویخشع فی کل الامور ویحضع

ناگاه بازروزی از آنجا بگذشت وزیر سرودهٔ خوداین ترانه را بدید:

و کیف بداری والهوی قاتل الفتی و فـی کـل یـوم قلبه و یتقطع

با شگفتی بسیارزیر آن چنین نوشت :

اذ الم یجد صبراً لکتمان سره فلیس له شیئی سوی الموت ینفع

ولی در پسین روز که از آنجا بازگذر کرد کنارسنك جوانی راگشته یافت و این ترانه را برروی همان سنك نوشته دید :

سمعنا، اطعنا ثم متنا فبلغوا سلامی الی من کان للوصل یمنع
فها، انا مطروح من الوجد میتاً لعل الهی بالقیامهٔ یجمع
هنیا لارباب النعیم نعیمهم
و للعاشق المسکین یا تجرع

اینك ترجمه فارسی منظوم شعر اصمعی :

گزارش اصمعی افتاد روزی سوی صحرائی
نبشته دید سنگی را زبیت بهت افزائی
که ای دلدادگان آخر خدا را بازگوئیدم
فتد هر کس بدام عشق چون سازد مدارائی
نوشتش اصمعی اینسان: مدارا بایدش کردن
بنفس خویش و بگذشتن زعشق وشور وسودائی
نبشته دید دیگر روز زیر خط خویش اینسان :
چسان سازد بدرد عشق چون من ناشکیبائی
مدارا چون توانکردن چون باشد عشق بیدرمان
بقلب گشته خونینی ، چنان توفنده دریائی
نوشتش بار غیر از صبر نبود چاره‌ای اما
بصبر ار دسترس نبود ، کند مرگش مداوائی
گزارش روز دیگر او فتاد آنجا وحیران شد
که پای سنك جان داده جوان سرو بالائی
نبشته دید این راهم که مرد آنست کاندرعشق
ز مرك اندر ره جانان ندارد هیچ پروائی
پذیرفتیم و رفتیم و سلام ما رسان آنرا
که گفتا کی رسد عاشق بوصل یار زیبائی

نگر خوابیده‌ام از شادی و جان داده‌ام اکنون
که شاید ایزدم محشور سازد با دلارائی
گوارا باد با هر کس که دهرش نعمتی داده
فزوریزد چه، تا ساقی بجام مست شیدائی

شبی با سیمهای ساز

پیش چشمم شعلهٔ لرزان شمع — گشت رقصان در دل شام سیه
ناگهان از جنبش باد خزان — بازشد در، شاعری آمد ز ره

٭ ٭ ٭

شد نگاهم خیره بر چشمان او — پنجه‌ام لرزید روی سیم تار
تا مبادا شعله‌ای از آن نگاه — افکند ناگه بجان من شرار

٭٭٭

گفت میدانی که من یار توام — شاعر سنجیده گوی دلنواز ؟
این نوائی کامشبم آید بگوش — ناله های دل بود یا سیم ساز ؟

٭٭٭

گر بود این نالهٔ غمگین دل — پس چرا چون آتش سوزنده‌است
ورنوای ساز باشد، باز هم — از چه اینسان دلکش و گیرنده‌است

٭٭٭

گفتمش ای نو بهار آرزو — برف سیری برسر بامم نشست
آمدی در تیره شبهای فراق — آمدی اما چو آب از سر گذشت!

٭٭٭

ایدریغا ز آتش هجران تو — شمع سان با اشك میسوزد تنم
لیك ننشستی تو ای آرام جان — همچو اشک من شبی در دامنم

٭٭٭

سالها در انتظار وصل تو — نغمه هایم ناله های زار شد

گریه‌ام چون راه نالیدن گرفت　　ناله‌ام پنهان بسیم تار شد

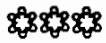

من دگر آن دختر شیدا نیم　　نیستم آن شاعر آشوبگر
آنهمه گفتار نغز و دلپذیر　　رفته از یادم در این پیرانه‌سر

جستجو مکن

ای گل تو با من ازغم دل گفتگو مکن　　بازم اسیر سلسله تار مو مکن
ازقلب داغدیده سرور و صفا مخواه　　ازغنچه خزان، طلب رنك و بو مکن
با پیر میکده ز غم دهر دم مزن　　از ساکنان دیر، تو هیچ آرزو مکن
اندرطلب میا که‌من از دست رفته‌ام　　دیگر بروزگار،زمن جستجو مکن
مستم بپای خم، چوتوزاهد، برو اگر　　آزرده‌ام، حکایت‌سنگ وسبو مکن

ایدل غمین مشو ز نگاریکه بیوفاست
همچون (مهین) صبورشو ویاد اومکن

یادگار من

همچو زلف یارخو کردی دلا با بیقراری　　بعد عمری نا امیدی وپریشان روزگاری
غنچه‌هاهریك شکفتنداز نسیمی ایدل من　　ازچه نگشودی توهم‌یکدم‌زباد نوبهاری
با چنین آوارگیها و غم بیخانمانی　　بازبا من داری ای بخت سیه ناسازگاری
روزروشن‌را به‌پیشم‌چون‌شب‌تاریك کردی　　حاصلم‌ازتوچه‌بودایدیده،غیرازاشکباری
هرچه توفان‌قضابنیادت از بن کند ایدل　　باز کردی درره سیل حوادث پایداری
نوبهار عمرطی گشت‌ومن‌بیدل‌چه سازم ؟　　با خزان پیری و تنهائی وچشم انتظاری
هر که‌نومیدی کشد آخر بامیدی‌رسد لیك　　من بنومیدی رسیدم، از پس امیدواری

بعدمرك‌من(مهیندخت)ایگهرزا،دخترمن
نزد دلدارم بمان از من برسم یادگاری

ستارهٔ شامگاه

امشب‌ایساقی! نگر بر حال من میخانه گرید
گرید از یکسو قرابه ز انطرف پیمانه گرید

برك گل را باد برد ای باغبان غافل چرائی ؟
ژاله را بین تا که بینی زین ستم گلخانه گرید
خود نه تنها امشب ازسوزدلم گرید دوچشمم
ساغر میگرید و شمع و گل و پروانه گرید
کر بخواند بیدلی در محفلی شعر ترم را
دوست گرید آشنا گرید دل بیگانه گرید
دیدم از دامان مغرب در میان رهگذاری
لاله‌ای خونین بپای نرکسی فتانه گرید
چون(مهین)دیوانه گشتم ناصحاپندی که‌امشب
پیش چشم من در ودیوار و بام وخانه گرید

ازمجموعه(آخرین گلهای تابستان) سومین مجموعه آثاراو

امید نگاه

بجز این نزد بتان هیچ ندارم گنهی — که مگر بخت گشاید ز دل ما گرهی
خبر از سوزش پروانه ندارد دل شمع — که بجز عشق رخ یار ندارد گنهی
زاهدانرا چه بسر مستی رندان‌همه شب — گر نهانی سوی میخانه ندارند رهی
ایدل از بهر دو نان منت دو نان نبری — که سیه کاسه ندارد کرم پادشهی
باغبان! میل تماشای گلم نیست که من — زیر هر بوته خارم بود آرامگهی
پشت پائی بزن ایدوست بلذات جهان — اگر از یار نداری تو امید نگهی
شب‌هجران‌بتان‌راچه دهی‌شرح (مهین) — که منور نشد از پرتو تا بنده مهی

رؤیای عشق

شبانگاهی ز چشمی فتنه انگیز — چکید اشکی برخساری دلارا
شد آغشته به شبنم‌نرگسی‌مست — فرو ماند ازسخن مرغی خوش آوا

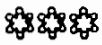

بنالید عاشقی از هجر جانان — زدل برلب رسید آهی روانسوز

بجان بنشست از اعماق چشمی نگاهی آتشین تیری جگر دوز

✡✡✡

فتاده بر دلی آئینه آسا فریبا نقش روی گلعذاری
بجا مانده است اندر معبد دل شراری ، آتش عشق نگـاری

✡✡✡

ز پشت پرده های اشك ، شاعـر نهاده دیده بر هم ، غـرق رؤیا
خیالی جان گرفت و نرم نرمك جمال یار شاعر شد هویدا

. ✡ .

دو چشمش پرز گوهرشد،تو گفتی بجان آمد دلش از بیوفائی
گشود آغوش بهر یار، شاید ستاند داد ایـام جـدائی

یاد ها

از دل نرفته‌ای که ترا آرزو کنم چون گوهرت بدیدهٔ ترجستجو کنم
نگرفته‌ای شراب زدست بتی که من در گوش دل حکایت سنگ وسبو کنم
چون شمع لحظه‌ای ننشستی ببزم غیر تامن بدردخویش چو پروانه خو کنم
چون یادهاز صفحهٔ خاطر نرفته‌ای تا با خیال روی تو من گفتگو کنم
چون نغمه دل بنالهٔ سازم نبسته‌ای تا من ترا چو گریه نهان در گلو کنم
درچشم من چو یوسفی ازپاکدامنی دیگر چرا دودیده بخون شستشو کنم

بر بال ابر

بگذار که شمع سان بسوزم زین شعلهٔ عشق عالم افروز
در تیره شبان نا امیدی بگدازم از این غم روانسوز

✡✡✡

یارم بفـراز آسمان هـا بنشسته بـبال ابر ، شاداب
آورده برون زمه سرخویش پوشیده بتن ، حریر مهتاب

✿✿✿✿

بینم که دو چشم خویشتن را دوزد به دو چشم خسته من
مرهم نهد از نگاه جانبخش بر بال و پر شکستهٔ من

✿✿✿✿

گوید به تبسمی فریبا کای شاعر دلنواز بر خیز
آرام وسبك چو رقص گلها بر زلف فرشتگان در آویز

✿✿✿✿

تا مرغ روان توسبك روح از محبس تن نجات یابد
پایش بگشا ز قید هستی تا سوی جهان ما شتابد

غزلی به زبان کردی

بواسیر بونی دلم زلفت بورا بام ده
طره مشکین رك هورت بردی مه وام ده
من هلاله کیو سانم داغ دوری توم بسه
راز شیدائیم بدستی بلبلی شیدام ده
مستی چاوی تو شکاندی عقل و ایمانم وره
دل خماری تویه ساقی ساغر صهبام ده
زور بر نیم کاریه ها داده درمانم طبیب
مرهمی در دم وصالی تو یه تو خوالام ده
غنچه لپوت ده بگشوی سیری گریه من دکی
قیمت لعلی بدخشان اؤلؤ لالام ده
من شهیدی عشق توم، ای دابر دیر آشنا
امری قتلی من بحکمی نرگسی شهلام ده
کاروان! مجنون منم، جاری مکه عزم سفر
یا عبوری من بغیری محملی لیلام ده
من (مهین) بیدلم، سوتام لیم ، هجرانی تو
آزرم ، سوزم ، گرم دامینی بی پروام ده

مهین اسلامی

قطعه زیر ازبانوئی بنام مهین اسلامی در نشریه‌ای چاپ تهران خوانده شد که برای نمونه در نخستین چاپ این تذکره یاد داشت گردید . برای آنکه باندازه کافی ازتراوشهای طبع روان ایشان آورده شود بهتر آنست که چند شعری باعکس وشرح حال خودبفرستند تا درچاپ دوم مورد استفاده قرار گیرد .

شب تابستان

هیس : کاهسته (روز) خوابیدست — حرف کم گو که میشود بیدار
پای آهسته تر گذار براه — نرمتر پای از زمین بردار

☆☆☆

سعی کن ناله کم کند بیمار — یا اگر میکند بگو که یواش
گر چه دردت شدید میباشد — خفته عفریت روز ، ساکت باش

☆☆☆

نرمتر ناله کن که گر بجهد — عالمی را ز خشم سازد دود
گر جهان یکسره تباه شود — غضبش را دوا نخواهد بود

مهیندخت دارائی

دوشیزه مهین دارائی از مردم زنجان بسال ۱۳۰۰ خورشیدی در دیه زیبای (بنارود) از کوهستانهای طارم بالا ملك وخانه ییلاقی پدرش زائیده شده پدرش امیر خسرو دارائی ملقب به برهان السلطنه مؤلف چند کتاب ومصنف (شکرستان) یامنظومه انوارسهیلی ترجمه فارسی متن کلیله و دمنه متخلص به «خسرو» فرزند خسرو میرزا پسر خلیل‌الله میرزا پورعبدالله میرزای دارایازدهمین فرزندفتحعلیشاه قاجار ومادرش بانو طلعت ملکوتی ازبزرگان خلخال ودارای دانشهای دیرینه بوده‌است .

مهین بسال ۱۳۱۵ درزنجان نخستین بخش دبیرستان را بپایان رسانیده درسال ۱۳۱۶ باجوان‌هجده ساله‌ای دانشجو بنام پرویز مستوفی دست نامزدی داده برگزاری جشن همسری ایشان بزمان پایان دانشجوئی آندوواگذار گردید . مهین پس‌ازیکسان دچار درد سینه شده اززنجان به تبریز رفت پزشکان ناخوشی اورا سستی بسیار و آماده گی برای بیماری سل دانسته ووی از آنجائیکه خواستار تکمیل تحصیلات‌خود بود دستور دادند پس بدرمان خود نیز بپردازد . بدینگونه درد انشسرای مقدماتی تبریز تاسال۱۳۱۹بدرمان ودانشجوئی‌میپرداخت. دراین هنگام ازدانشسرا گواهینامه گرفت‌وچون تااندازه‌یی‌بهبود یافت بزنجان بازگشت‌ودراین‌شهرتاسال ۱۳۲۰ دبیری دبیرستان دختران را داشت وخودرا برای رفتن بدانشکدهٔ ادبیات آماده میساخت .

درشهریور۱۳۲۰ هنگام دست اندازی نیروهای بیگانه بایران خانواده اوهم مانند خانواده‌های‌دیگرزنجانی‌خانه‌وپیشه‌خودرابجای‌گذاشته‌به‌آبادیهای دور ونزدیك پناهند شدند. این پراکندگی و راه پیمائی دور و دراز، گذشته از رنج بدنی روان مهین را سخت آزرده ساخت و برایش بی‌اندازه گران افتاد چه از آن پس بیماری

جانگداز سل پدیدار شده تب وسرفه براودست یافت وهر روز روبفزونی گذاشت .

بدینگونه درسال ۱۳۲۱ پزشکان دریافتند که دچار این بیماری شده وبـرای ده ماهی در آسایشگاه شاه آباد بستری گردید . پس از بیرون آمدن از آنجا هم بدرمان بیماری ترسناك خویش میپرداخت ولی روزبروز سخت تر وسستی وی افزون گشت تاسرانجام بامداد روز ۸ شهریور ۱۳۲٤ برابر ۲۱ رمضان ۱۳٦۳ درشهرزنجان برحمت ایزدی پیوست ودست اجل بااین مرگ نابهنگام ، بوستان ادب را اندوهناك وجهان زنانرا ازداشتن چنین نونهال باروری بی بهره ساخت .

مهین افزوده برزبان پارسی وزبان آذری زبانهای تازی وفرانسوی رامیدانست از هنرهای دستی به نقاشی و گلدوزی و دوزندگی دست داشت . از سبك کـلاسیك پیروی میکرد وتا ۱۵۰۰ بیت شعردارد که بخشی از آن بصورت غزل و ترجیع بند است و بخش بیشتر سروده هایش کتاب منظوم (روبـاهنامه) است کـه بمناسبت پایان دهمین سال درگذشت او بسعی واهتمام آقای پرویز مستوفی لیسانسیه امروز دانشکدهٔ ادبیات بچاپ رسیده و این روباهنامه (ثعلبیه) از آن محمد باقر خاخالی مجتهد میباشد که چند بار در آذربایجان چاپ شده ومهین آنرا اززبان آذری بپارسی ترجمه وتنظیم کرده است.

پاره هایی از آن درپائین نوشته خواهد شد ولی پیش از آن برای نشان دادن چگونگی خوی و اندیشه ورفتار وپایه و مایه ادبی او توجه خوانندگان گرام را بـه بخشهائی ازنوشته های سخن سرای دانشمند امروز آقای دکتر نصرالله کاسمی استاد دانشگاه تهران و آقای پرویز مستوفی و بانو بهین دارائی خواهر توأم او درزیر جلب مینماید :

بانو بهین دارائی لیسانیسه و دبیرادبیات چنین نوشته است :

«... مهین دوران کودکی وگاهی تعطیلات تابستان خود را در دامن طبیعت مهربان قریه خیال انگیز بنارودواقع درکوهستانهای طارم علیا گذرانیده که هیچیك از دهکده های آنسامان باندازه بنارود از زیبائیها و شگفتیهای طبیعت برخوردار

نیست . صخره های رفیع ورنگانگ‌ازسه طرف، چشم انداز وسیع مانند یك منظرهٔ بدیع جلوه زرین سفید رود ازدور و خروش دائمی آن، ریزش آبشارهای بلند ، آوای مرغ شب،ناله‌چوپان، چشمه‌های سرد، باغهای‌سرسبز، نسیم روحپرور،خیمه زدنهای ابرهای سحرگاهی‌دردره‌های‌پر پیچ وخم، ازهمه بالاتر مردم ساده، پیران‌صدسالهٔ این دهکده بتنهائی میتوانستند یادمنبع الهام شاعرانه برای آن دانش آموزجوان باشند. اینهمه منبع الهام طبیعی توأم باتربیت جدی و ادیبانه پدری بودکه توانست مهین را از اوایل زندگیش دختری حساس وهشیار وشاعر بار آورد وجود پاك او را مرکز عالیترین احساسات ومنشاء پاکترین عواطف انسانی سازد. سعادت مهین باشناختن پرویز بکمال خود رسید . ویرا بحدپرستش دوست میداشت ودراین اندیشه بودکه چگونه خواهد توانست خودرا خوشبخت و خانوادهٔ اورا از خود خورسند گرداند ولی افسوس‌که زندگی اوچون عمر گل کوتاه بود ...»

« ... مهین نمونه کاملی از یك کدبانوی ایرانی بود غالباً لباس سفید وساده ای بتن داشت باآرایش زننده وهردم بشکلی ورنگی درآمدن بیزاربود و این تشبثات را نشانه کمبود کمال زن میدانست . بامردم عوام،زنان عادی وخدمتگار وکودکان و پیران وبیچارگان‌صمیمانه‌گرم میگرفت ساعتها بدرد دلشان گوش میکرد وازعواطف آنان الهام شاعرانه میگرفت . اصولا سخن‌گفتن عادی او یکسلسله استعارات و تمثیلات وتشبیهات شاعرانه وتعبیرات حکیمانه بود، حس علم‌اندوزی ودانش‌آموزی در اوبحدی قوی بودکه در بحرانی ترین روزهای زندگی خود نیزکه در بوته تب میگداخت وازبدر وجودش هلالی بیش نمانده بود با اراده و پشتکار قابل ستایشی مشغول یادگرفتن وتحقیق و تتبع بود ..»

« در آخرین ماههای بیماری به ترجمه (روباهنامه) علاقه‌مند شد . بخوبی از عهده این مهم برآمد و توفیق یافت‌که قطره‌ای کوچك ولی پربها بدریای بیکران ادبیات ایران بیفزاید . ازلحاظ ارزش شعری‌و ادبی وروانی‌وسادگی وزیبائی درخور تمجید است بخصوص دراینددور وعصرکه متأسفانه زبان فارسی ونظم ونثر آن اغلب

بدست بعض گویندگان که هدف اصلیشان پر کردن اوراق از نراقی و فروشی است دستخوش دست اندازی های ناگوار و تقلید های خام وزننده و ابتذال وانحطاط لفظ و معنی شده است این کتاب میتواند مایه خورسندی و امیدواری دوستداران زبان و ادبیات فارسی گردد ...»

آقای دکتر کاسمی چنین مینویسد :

«... کتاب حاضر روباهنامه که اثر طبع این بانوی شاعراست میتواند بهترین و گویا ترین نمودار این عقیده باشد که اگر دست مرگ میوه عمر او را از شاخ زندگانی نمیکند آینده ای بسیار روشن و بلند در پیش داشت که شاید بزودی و آسانی برای فردی دیگر ازطبقه او مقدور ومیسور نباشد. خانواده بانو مهین اغلب مردمی باذوق وخوش قریحه وصاحب سلیقه اند بخصوص پدرش مرحوم امیر خسرو دارائی زنجانی متخلص به (خسرو) شاعری است کثیرالشعر وتوانا که داستانهای کلیله ودمنه را از ابتداء تاانتها بسال ۱۳۲۳ شمسی بشعر در آورده که بنام (شکرستان) بطبع رسیده ودختر ارجمند او نیز در دیباچه کتاب، زحمات پدررا طی مثنوی شیرینی ستائیده است . خوشبختی این بانو و سعادت پدرش در این است که آقای پرویز مستوفی حقوق همسر نوجوان درگذشته خود و پدر او را بواجبی گذارده و باذوق سرشار ادبی وهمت بلند قابل ستایش بطبع و نشرهردو اثر بذل جهد نموده و در حقیقت روح پرفتوح دختروپدر هردورا بحسن خدمت خود شادکرده است ...»

آقای پرویز مستوفی درباره افکاروعقاید نامزد خود نیز اینگونه نوشته‌است:

«... مهین بااینکه قلبی رئوف داشت و ازرنج و بدبختی دیگران متأثرمیشد درزندگی شخصی بابردباری وخونسردی کم نظیری مصائب را تحمل میکرد ومراهم بصبرواستقامت دعوت میکرد این خونسردی وشجاعت، ایمان راسخ او بخداوند و تسلیم دربرابر مقدرات الهی بود . روحیه عرفانی داشت دنیا را بچشم یک گذرگاه برای تصفیه و تکامل روح مینگریست ومعتقد بودکه زندگی حقیقی پس از مرگ

جسم آغاز میشود . بهمین دلیل همواره کوشا بود تاصفای روح خودرا حفظ کند .
دراین باره مطالبی میگفت ومینوشت که ازدختری بسن اوعجیب مینمود . مهین ، میهن
خود را صمیمانه دوست داشت واین معنی درقطعهٔ (مهرمیهن) اوبخوبی نمایان است.
زندگی روستائی را بزندگی شهری ترجیح میدادوهمواره آرزومند بودکه دردامان
طبیعت بسربرد وبخصوص نسبت بزادگاه خوه (بنارود) علاقه فراوان داشت وزیبائی
های گوناگون راکه دست طبیعت درآن دامنه خرّم و سر سبز فراهم آورده است
ستایش میکرد . درمیان دیوانهای شاعران نامدار بیش ازهمه بآثار سخنوران نامی
ایران سعدی وحافظ علاقه داشت وازمتاخران بآثارادیب الممالك فراهانی وبانوپروین
اعتصامی بیشترمانوس بودوازشاعران ونویسندگان اروپائی آثار ویکتوهوگو ولامارتین
وگوته را بیشتر مطالعه میکرد . »

«مهین بنقاشی علاقه فراوان ابرازمیداشت بااینکه جزدرمدرسه نقاشی نیاموخته
بود قسمتی از اوقات فراغت خودرا صرف این هنر میکرد وچند تابلو سیاه قلم نیز
از اوباقیست . بزبان عربی بخوبی آشنا بود بخواندن کتابهای ادبی و اشعار عربی
بخصوص مطالعه داستانهای تاریخی جرجی زیدان رغبت بسیار داشت ـ از سیاست
سخت بیزاربودو اعتقاد داشت که سیاست و بازیهای سیاسی صفای روح رازائل میکند
طبع شعر را ازپدر خودکه درشعرمرتبه ای بلند داشت بارث برد و بجز کتاب روباه-
نامه آثار دیگری نیز از او باقیست که از چند قطعه و غزل و ترجیع بند تشکیل
میگردد . . . » اینك نمونه هائی از آنها در زیر نوشته میشود :

راز خوشبختی

هر آنچه نعمت اندر زندگی هست — به یکجا کی دهد بر آدمی دست
و یا ما را دل پر آزار و سرکش — کجا بایك دو یاچندش شودخوش
کسی کش دل اسیر حرص و آزاست — هزارش گر رسد بازش نیاز است
گدا را هست آز پادشاهی — وگرشه شد چو فرعونش خدائی
چو انسانست براین خوگرفتار — بجاه و مال ، خوشبختش مپندار

که خوشبختی اگرهم دستش آید
دلی خوش بایدش، تاخوش نماید
چه جوئی بخت را درنعمت و ناز
که درخرسندی دل ، یابیش باز
چو برمقسوم خود دلشاد باشی
عروس بخت را داماد باشی

مهرمیهن

ندانم چیست سر مهر میهن
که باجان بستگی دارد نه باتن
بسا دور از وطن بهر کسانی
فراهم میشود خوش زندگانی
ولی هرگز نمیسازد فراموش
زدل یاد وطن باعشرت ونوش
بود لیکن چو دل آگاه و دانا
نجوید میهنش را روی دنیا
بجز راه خدا راهی نپوید
نشان میهن اصلی نجوید
بداند درجهان چون میهمان است
وطن بیشك بغیرازاین‌جهان است
وطن نی مصر باشد نی خراسان
وطن را نیست شرح نام آسان
زمین‌چون کشتی‌وماچون مسافر
بدریای فلك هستیم سائر
ز شهر نیستی ، آیندگانیم
دیار بی نشانی را روانیم
نمیدانیم نام مبداء خوش
وزاینسو مقصدی مجهول درپیش
همانجا را، کز آنجا آمدستیم
بیاد میهن خود میپرستیم
فقط زین مبداء و مقصود بی نام
پیمبر یك نشانه‌کرده اعلام
که ما ازجانب پروردگاریم
همان بر درگه او رهسپاریم
خوش آنروزیکه این قید موقت
بسر برده شویم آزاد و راحت
بسوی مقصد خود راه یابیم
بشوق درگهش با سر شتابیم
جهان از بهرما مهمانسرائی است
که‌هرکس‌رادرآن‌چندی بقائیست
چو دروان بقا پایان پذیرد
بباید راه خود را باز گیرد
نمیباشد جهان جز یك گذرگاه
خوشا آنراکه این‌راه است کوتاه

خوش زبانی

زبانت گر دهد برمردم ، آزار
شوند از دیدن روی تو بیزار

وگر شیرین زبان و بذله گوئی پذیرندت بمهر و تازه روئی
بروی دشمن خودگر بخندی زبان تلخ گویش را به بندی
وگر بادوستانت تلخ گوئی دهند آخر نشانت تلخ روئی
مثل باشد زبان نرم گفتار بلطف ازلانه بیرون آور دمار
زنیك وبد هرآنچه برسر آید هم از سرچشمه گفتار زاید
زبان هرصبح، ازسرپرسد احوال دهدپاسخ خوشم ، گرتوشوی لال

زمینه تبهکاری

بسا جرم و تبهکاری و پستی شود ناشی زفقر و تنگدستی
هزاران جانی و دزد و تبهکار که ازسختی بدان ره رفته ناچار
نباشد درجهان شیرین ترازجان نگرددکس زجانش سیر آسان
بود هرزنده ای در روی دنیا برای حفظ جان خویش کوشا
کند درماندگی جانرا خروشان وز آن خیزدخلاف وجرم وطغیان
چو درجان گشت رنج ودردانبوه شود دل مفتخر از سوز واندوه
دل سوزنده را باشد شراری که گردد شعله ور ، بی اختیاری

عذاب وجدان

خوش آنك آلودهٔ جرم و گنه نیست دلش ترسان ز فرجام سیه نیست
کسی کش لوح دل ازجرم پاك است زذلپاکی جبینش تابناك است
به دلها کردگار پرورنده نهفته داوری کیفر دهنده
بود این دادرس را نام وجدان به نیکی و بدی ما را نگهبان
نهاده در حریم نفس کرسی از او دایم نماید بازپرسی
اگر بیند خلل اندر حسابش دهد پیوسته آزار و عذابش
ولی چون پاك دیدش از گناهان کند ارزانیش آسایش جان
اگر در دادگاه اندرونت بود پرونده پاك ازچند و چونت
شود آسوده جانت پیش وجدان چه نعمت بهتر از آسایش جان

برای کیفر نفس تبهکار
هراس دل عذابی هست دشوار
چه لازم حکم دیوان جزایش
و یا بادافره دیگر سرایش
بوجدان خود،اورا کشمکشهاست
کزان‌دائم دلش در شوروغوغاست
روانش هردم از بیم است رنجه
دهد وجدان خود او را شکنجه
جزای دادگاهش رنج آنیست
هراس دل عذابی جاودانیست

جوانی

جوانی ، نوبهارزندگی دان
زمان شادی و فرخندگی دان
سرورودلخوشی گرهست دردهر
ببرنائی توان بردن ازآن بهر
زهی برآن سبکروحی وچستی
نشاط و تازگی و تندرستی
بدل پیوند شادیها نشاندن
امید وآرزو ها پروراندن
جوانی اختری باشد درخشان
ببرج زندگی یکچند تابان
سپهر دل از آن پرنور باشد
پس از آن دیدهٔ دل کور باشد
زلذتها دگر طرفی نبندد
بروی شادمانیها نخندد

انتقاد برفتارزنان

بسازن راکه سوء رسم‌و رفتار
نماید برسیه بختی گرفتار
بود در خانه ، تاهمصحبت شو
نشیند بی نشاط و تند و اخمو
چو یك بیگانه از در بازآید
سرشوخی ولطف و ناز آید
دهد زینت بروی‌وموی خودزود
که باید پیش مهمان پاکرو بود
لباس مندرس پوشد بمنزل
که چرکین میشود بیننده را دل
نبیند تا بود در توی خانه
رخش‌صابون وموبش روی شانه
چوپیش آید یکی‌مهمانی وسور
بیاراید خودش را شاد و مسرور
زهی آرایش بی ارزو مقدار
که میباشد برای کوی و بازار
خودآرائی‌زنانراگرچه‌نیکوست
بهین زینت، ولیکن عفت اوست

خوشا آن سرخی اندر روی زنها — که ازشرم و حیا گردد هویدا
اگر زن صاحب روی نکویست — رخ نیکوی او از آن شویست
نه زو بگرفته شوهر رایگانی — که بستانده بنقد مهربانی
اگر زن آبروی خود تبه کرد — همانا ارتکاب دو گنه کرد
یکی از راه عفت دور گشتن — زدرگاه خدا منفور گشتن
دوم برسر نیاوردن امانت — نمودن همسر خود را خیانت
خدا زن را نکو چهر آفریده — دلش را منبع مهر آفریده
که چون شد خسته مرد از نیش آلام — بنوش مهر شیرین سازدش کام
چو زن را تند خوئی گشت پیشه — زند بر بیخ انس و مهر تیشه
بدین رفتار و خوی نفرت آور — مدامش ادعا باشد که شوهر
کشد با خنده روئی مهر و نازش — برقص آید بهر آهنك سازش
ولی شوهر چو اززن گشت دلگیر — دل هر دو شود از زندگی سیر
چو مهر و یکدلی برد ازمیان رخت — بباید هر دو را نامید بدبخت

زن خوب

زن خوب ای پسر آرام جانست — وگر بد شد بلای خانمانست
زن شایسته و صاحب فضیلت — بود دارندهٔ این چار خصلت:
نخستین با وفا و پاکدامن — که میباشد بهین آرایش زن
دوم خصلت برای او کمالست — کمال زن مقدم بر جمالست
سوم خوشروی بایست و خلیقه — چهارم خانه دار و با سلیقه
اگر شد حسن با این چار مقدور — در آنصورت شود نور علی نور
وگر هم بود ناز و عشوه با آن — شود آنگه بهای او دو چندان
خوش آنکو یار بانوئی چنین است — که با حور بهشتی همنشین است
وگر دارد زنی زشت و ترشروی — گره از تلخیش دائم بر ابروی
بحالش زار باید اشك و ماتم — که محشور است با دیو جهنم

ز دست بانوی بد خوی فریاد مسلمان نشنود کافر نبیناد

کین هوو

زناشوئی صفای زندگا نیست اساسش گر بعشق و مهربا نیست
وگر از مهر و ا لفت دور باشد همانا وصله‌ای ناجور باشد
دو زن را مرد چون آرد بکابین بخیزد از میانه فتنه و کین
کسی را کی بود ممکن بیکبار بیکدل داشتن جای دو دلدار
کجا گردد صفا و پاکی دل میان دو رقیب عشق حاصل ؟
حسادت در مقام دوستداری نباشد در طبایع اختیاری
بویژه نوع زن را در محبت رقابت میشود ظاهر بشدت
هوو را با هوو اخلاص و الفت بود خارج ز قانون طبیعت
از اینرو چیره گردد تیره روزی بدنبال نفاق و کینه توزی

مهین سکندری

ابیات زیر نیز از این دوشیزه در نامه هفتگی سپید وسیاه چاپ تهران خوانده شد . امید آنکه در چاپ دوم آثار بیشتری با سرگذشت و عکس او نوشته شود :

بیتابی دل

نمیآید بچشم خسته‌ام خواب — دلم از درد عشقش گشته بیتاب
ندارم یار و همرازی ببالین — نمیخندد بـرویم غیر مهتاب

بیخبری

دلی از فرط غم بیتاب دارم — میان دیـده خون و آب دارم
از آن نامهربان امشب خبر نیست — دو چشمی خسته و بیخواب دارم

درد هجران

کسی حال دل زارم نداند — زبـان روح بیمـارم نـداند
ز هجرش گشته‌ام بیمار و مسکین — غم و درد مرا یارم نداند

تمنای وصل

بیا ای بیوفا با من وفا کن — دلم را از غم دنیا رها کن
در آغوشت مرا بفشار یکشب — به آب وصل، دردم را دوا کن

مینا امامی

مینا امامی

دوشیزه مینا امامی بیست سال‌پیش درشیراز بدنیا آمده پدرش ملکدارومادرش گویندهٔ خوش قریحه‌ایست. ازهمان سالهای کودکی ذوقی را که با او باینجهان آمده بود مادرش پرورش داد و میتوانگفت که وی نخستین و بهترین مشوق دختر خود در این راه بوده است .

مینا دبیرستانهای‌مهر آئین شیرازو نوربخش تهران را پیموده ، اینك‌درسال‌اول دانشکدهٔ ادبیات رشته زبان بیگانه را فرا میگیرد . زبانهای‌بیگانه‌ایرا که بررسی میکند انگلیسی و آلمانی است . در سراسر دوران تحصیل ازتشویقهای مـدیران و دبیران خود برخوردار بوده ، تنها چیزی راکه فراموش نمیکنند امتیازاتی است که‌در درازنای سالهای دبیرستان برای اوقائل گردیده‌اند .

بسیاری ازسروده‌هایش را درلحظاتی که از آنها واصولاازشاعری بیزاری‌داشته از میان برده و اکنون بیش از نهصد بیت شعر ندارد واندکی از آنها در جرائد چاپ گردیده است . هنوز این آثار خود را بصورت دیوان منتشر نکرده وچنین اندیشه‌ای ندارد . از زبان الیزابت براونینك شاعرهٔ حساس و توانای انگلیسی گوید : (مجبور نیستم گوهر دلم را بسود عاشقان جهان ببازار بیاورم . . .) در بازار ما تنها کالای بی ارزش گوهر دلهاست.

مینا بتحول نوینی که درشعر وادبیات ما رویداده امیدوار است وعقیده دارد که دراینجهان نوبرای پدیدآوردن ترانه‌های شورانگیز،مصالح ساده تروزیباتری در دسترس ماگذاشته شده است . حصاری فروریخته شده وشعرازمحیط محدودوخفقان آوری که داشت رهائی یافته است .

مینا بازمیگوید : دراین فضای باز و آزاد اندیشه ما هرچه بخواهد اوج بگیرد وسرانجام بهدف و نقطه نهائی خود برسد . در این نقطـه استکه ما آن تـوانائی و نیروی شگرف را خواهیم داشت که هرچه را احساس کنیم بـر زبان آوریم . این آرزوئیست که شکسته شدن قالب قافیه‌ها آنرا تا اندازه‌ای برای من شیرین میکند چون همیشه ازاینکه مقدار کافی واژه و آزادی کامل برای ترکیب آنها بمنظورابراز محسوسات یعنی آنچه را که احساس کرده‌ام نداشته‌ام رنج برده‌ام! .

آرزوی دیگری که گمـان میکنم همه زنان ایران در آن با من سهیم باشند بالاتر رفتن سطح اندیشه وفهـم عمومی و بالنتیجه پاره شدن زنجیـر ها و بند های ابلهانه‌ایست که قرنهـاست بدست و پای ما پیچیده شده و در روزگاریکه همه زنان آزادجهان خودرا ازفشار آنها رهانیده‌اند هنوزروح زنان ایرانی را میفشاردوحاصل این فشار نـارضایتی وعصیانی است که در نهاد همه زنان ایران ریشه دوانیده و هر آن اندیشه و آرزوی فرار از این محیط را بآنان تزریق میکند . . آرزوی گسستن این زنجیرها آنهم در اجتماع ما آرزوی کوچکی نیست . . . اینك هرقدر روح زنی وارسته تر وهدفش از ابتذالات زندگی اجتماعـی ما دورتر باشد این امید در قلبش سرکش‌تر و آزار دهنده ترخواهد بود .

مینا ازهنر نقاشی وموسیقی نیزبهره مند است ولی گویا هیچکدام هنوز روح بلند پروازویراقانع ننموده خوداو گوید شاید باین‌دلیل که همه آنها مانندخوشبختیهای زندگی من ناتمام مانده‌اند ..

اینك چندنمونه ازسروده‌های یأس آمیزوحزن‌انگیزاو:

غروب غم‌انگیز یك آفتاب

امشب دراین‌سیاهی وحشت فشان وژرف اندوه و اضطراب امانم بریده است
دردی امید سوز چون آتشی مذاب بچشمم دویده‌ا ست

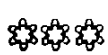

آه ایشب سیه . شب سوزان دردیار ظلمت بریز در دل این چشم بی نصیب

بگذار گم شود یك لحظه‌درسیاهیت این درد بی شکیب

✡✡✡✡

امشب حیات من گرو مرگ آرزوست . . بگذار صبح آید و (فردا) رسد ز دور
فردای هولناك فردا که آفتاب ، مرا میبرد بگور .

✡✡✡✡

فردا که آفتاب شما با هزار رنگ نقش امید بر در و دیوار میکشد
خورشیددیگری دامان ازاین دیار محن بارمیکشد.

✡✡✡✡

فردا درون شهر ، یکی گم شود ولی درپیش‌چشم من همه‌خالی است وسرد ..
ای بوم سرنوشت کمتر بریزدر دلم این ضجه‌های درد!

✡✡✡✡

ای زندگی، بچهرهٔ خود بازجلوه بخش! آه ای عجوزه! باز فریبم بده .. فریب..
با یك فریب تلخ سر کوب درون دل و جانم این لهیب ! . .

✡✡✡✡

خورشید تابناك من آرام و باشکوه دور از من یلا زده . . . خاموش میشود.
وین داغ آخرین ایشب بگو . . بگوکه فراموش میشود .؟..

تهران - تیرماه ۱۳۳٤

کاروان آرزو . . .

. . درگورستان دل

امشب ای کاروان طرب ریز این غم آلود صحرا چه پوئی ؟
خسته‌جان، مأ منی گرم‌ودلخواه در دل این بیابان چه جوئی ؟ . .

✡✡✡✡

کاروان طربناك امید ! از چه زینجا گذارت فتاده است ؟
راه گم کرده ، بیراهه آئی یا بجائیت کس ره‌نداده است ؟

✡✡✡

گفتی (مبرزیاد) از اینجا چو میروی — قلب مرا که بیتوپریش است‌وداغدار
بایاد من بمان‌که بمانم برای تو . . . — ناگاه‌زدم‌بخنده که.میخواهمت‌چکار؟

✡ ✡ ✡

گفتی زچرخ خیره سر فتنه جو بترس — آری بترس و اشك مرا بی بها مریز
او انتقام میکشدت آه ، انتقام ! — خندیدم از ته دل وپرسیدم‌از چه‌چیز؟

✡ ✡ ✡

گفتی . زناسپاسی و آزارو خودسری — ازخنده‌های بیخودوبیجات:ازچه‌چیز؟
عشقی محال از توکشد ، انتقام من — آنروز اشك در غم یك بیوفا بریز !

پس‌ازدوسال

دوچشم گهر فشانده ات باز
امشب شده غرق دیدهٔ من
بعد از دوسه سال قهروسیان
آن چشم زیاد رفته ریزد
آتش به دل رمیده من

✡ . ✡

رخسار پریده رنگت آنروز
درتاب و تب نیاز میسوخت
چشم تو در آن غروب غمناك
همرنگ شراب ومست اندوه
درشعله‌اشك و رازمیسوخت

. ✡ .

در شکوه زبیوفائی و رنج
درچشم و دل تو حرفها بود

پیمان شکنی نداشت باور
آنهم زدل کسی که در شهر
معنـای مجسم وفا بود

•☆•

توفان زده بود و آتش افروز
آن لحظه نگاه بی شکیبت
در اشك فشردهٔ تو دیدم
رنگ دگروغمی دگرداشت
چشمـان سیاه پرفـریبت

•☆•

درخاطرهٔ گذشته ای دور
دیدم دل تنگ بی گناهی
این سینه غم پرست من بود
کزعشق تو بیقرار میسوخت
درخلوت خویش دیر گاهی

• ☆ •

مجنون توبد ، ولی که اکنون
آرام گـرفته در برمن
ای عشق زیاد رفته ـ آری :
ازنام تو بود اگر شبی بود
آتش به کتاب و دفتر من

☆.☆

درسوز وگداز ، غم ندیدم
یکروز زعشق خود تنم را

ازکوی تو مست برکشیدم
روزیکه چنان گرفته بودی
بادست نیاز دامنم را

☆☆☆

بگذار کنون زدل بشوید
یاد تو سرشک دیدهٔ من
بعد ازدوسه سال قهروتسبان
ای‌چشم‌سیه : دگرچه‌خواهی:
از قلب بخون تپیدهٔ من !

مینو امانی

از این سخنور جوان آثاری در نامه هفتگی سپید وسیاه چاپ تهران دیده شد که دراین دفتر نوشته گردید. امید است برای چاپ دوم سروده های بیشتری باسر - گذشت وعکس او بچاپ رسد :

جدائی

باغروری خیال پرور و گرم — بانگاهی عمیق و نافذ و سرد
گفت بامن هرآنچه باید گفت — کرد بامن هرآنچه باید کرد !

☆☆☆

«برگ زردی میان ما افتاد» — تانگاهش بچشم من یخ بست
گفت بااین نگاه درد آلود — باید از من دگر بشوئی دست!

☆☆☆

پنجه کینه جوی سهوو خطاست — میفشارد چنان گریبانم
لیکن از این گناه خود کرده — مست و مغرور و شاد و خندانم

☆☆☆

میگریزم چو دختری کولی — ازنگاه دوچشم افسون ریز
میخرامم بوادی حرمان — میسرایم ترانه ای غم خیز

☆☆☆

میسرایم ترانه هجران — نیست چون عشق شاعران جاوید
میدوم همچو تشنه ای بیتاب — بافریب سراب عشق و امید

تشنه ام تشنه نگاهی گرم
تشنه جامهای عشق و جنون
ساقیا می بده می گلرنگ
تامگر وارهم ز سوز درون

تلخ

شب شد و انوار ماهتاب خزان
نقره میپاشد به دامان زمین
بازهم سوزنده آهی سر کشد
ازدرون سینه‌ای سرد و غمین

✿✿✿

باد رؤیا رنگ، عشقی دیریاب
میگریزد از دل پژمرده ام
جلوه های روشن صبح امید
مینوازد خاطر افسرده ام

✿✿✿

میشکوفد از نگاهی رازگو
غنچه های آرزو بار خیال
آشنائی میدهد باروح من
گاه شادی وگهی رنج و ملال

✿✿✿

چون دوچشم خونفشان لبریز شد
درکشم پیمانهٔ صبر و شکیب
ازوجودم رخت بربست وگریخت
سازگاری بادوصد مکر و فریب

✿✿✿

خُردشد باپنجه خونریز من
پیکرعشقی که در دل خفته بود
کردمش ازدل برون و کشتمش
باغم او خاطرم آشفته بود

✿✿✿

بردلم دیگر بیاد هیچ کس
نبست رقصان شعله افسوس وآه
دیده‌ام در انتظار یك پیام
لحظه‌ها دیگرنمی خشکد براه

✿✿✿

پیش قلب من دگر ناآشناست
شعله سوزان راز عشق او
عاقبت یخ بست برلبهای من
قصه پرسوز و ساز عشق او

سفر تلخ

خاکسترسردی شده ام برکف مجمر
ازمن‌دگر آن گرمی دیرینه مجوئید

شد کهنه بسی قصه رؤیائی معشوق
بامن سخن ازعشق ووفا هیچ نگوئید

✡✡✡

امشب ای آرزو، رهگذارت
قلب تنهای حسرت نصیبی است
اینکه امشب چراغ ره تست
اشک خونین دل ناشکیبی است.

✡✡✡

چون یکی دشت تاریك اینجاست
سینه دختر نو جوانی . . . .
دختری کز جوانی بجز نام
در سرا پا ندارد نشانی . . .

✡✡✡

در دل تیرهٔ این بیابان
شعله‌ات روشنائی ندارد
زانکه این مرده دل دیرگاهیست
با امید آشنائی ندارد . . .

✡✡✡

سایه های سیاهی که امشب
در رهت بیقرار و پریشند
روحی از آرزوهای مدفون
گردی از کاروانهای پیشند .

✡✡✡

گورهائی است متروك و بی نام
اندرین جا که پا میگذاری
پای بر عشق ها ، آرزوها
برسرمرده ها ، میگذاری . . .

✡✡✡

وای. برگرد برگرد، ازین راه
ترسم امشب به بن بست مانی
دور ! دور از دل ناخوش من
نیست اینجا برایت مکانی. . .

✡✡✡

کاروانی عنانت به پیچان
زین سرای غم افزا کدر کن
باربر گیر و بگذر از این راه
روشن از خود سرائی دگر کن .

هرگزاینجانمان ،آه . . هرگز. . !

تهران بهمن ۳۳

نفرین

عمری گذشت زانشب واین بار اول است　　کاینگونه میتپید دل من در فراق تو
ای قلب با وفای بلاکش که بار ها　　خندیده‌ام به عشق تو و اشتیاق تو

✿✿✿✿

امشب بیادم آمده آن خنده های شوم　　کز سرخوشی بلطف و صفای تو میزدم
مسحور جلوه های فریبای زندگی　　با خنده پشت پا بوفای تو میزدم

✿✿✿

گفتی مرو که در غمت ازدست میروم　　آری مرو که جان مرا با تو الفتی است
ازدست خنده‌هات دوچشمم پراشك شد　　گفتم مگر بشهرشما هم محبتی است ؟

✿✿✿

ساکت شو، برای تو حرفی نمانده بود　　تا شکوه‌ای کند ز دل بد گمان من
آهسته خواستم بروم از کنار تو　　تا گم شود (بقول تو) زینجانشان من

✿✿✿

کو، هم سخنی تا که گشاید گره از کار　　یك لحظه برش خرّم و دلشاد نشینم
کو هم نفسی تا که در آغوش وی از شوق　　پیمانه امید پراز نوش به بینم

✿✿✿✿

ای وای ز تقدیر فسونکار من ای وای　　کاینسان ، کشدم بر سر بیراهه حرمان
ای وای زتنهائی و آشفته خیالی　　ای وای ازین خاطرهٔ گنگ و پریشان

✿✿✿

هرچند که ره یافته ام بردل گرمش　　هرچند که میجویدم آن دیدهٔ پرراز
هرچند که لبخند برویم زند آن لب　　هرچند که شد از کف من دامن صد ناز

✿ ✿ ✿

افسوس که پژمرد گل عشق من آخر　　افسوس که نشنید دمی نالهٔ زارم
افسوس که سودای دیار دگری هست　　او را بسر و میرود آخر ز کنارم

تهران ـ اردیبهشت ۳٤

مینو میرزا قنبری

ازمینوی قنبری دو بخش سرودهٔ زیر درنامه هفتگی سپید و سیاه چاپ تهران خوانده شد که بمناسبت زیبائی وروانی آن درتذکره آورده شد تادر آیندهٔ نزدیك سرفرصت آثاربیشتری ازاو باعکس وشرح حال کافی درچاپ‌دوم نوشته آید :

چاره ...

گذارم سربروی زانوی خود — بجز این راه درمانی دگر نیست
به قلب پرامیدم عشق افسرد — مراجز رنج و حرمانی ببر نیست
بیادکوی او ، نالـم زحسرت — چو درکویش‌دگرمارا گذر نیست
دریغ از عشق نافرجام (مینو) — بقلب سنگ او دیگر اثر نیست
کنون از خواب رؤیا فارغم من — به قلبش از تمنایم شرر نیست
دلی پرحسرت و اندوه دارم — زشور و شادیم دیگرخبر نیست

گذارم سر بروی زانوی خود
بجزاین راه‌درمانی دگر نیست

درمان

ندانی دل گروگان تو دارم — ندانی درد هجران تو دارم
ندانی دردلم‌زخمی است جانسوز — ولی امیـد درمان تو دارم

نسائی

از روی نوشتهٔ تذکرهٔ جواهرالعجائب ، نسائی نامش فخرالنساء خراسانی و زادگاهش نساء است ازاینرو تخلص خودرا (نسائی) گذاشته و نمونه‌ای هم ازسروده‌های ویرا شاهد آورده است . تذکرهٔ مرآت الخیال اورا ازنساء رود خراسان و اولاد سادات خراسانی دانسته و نوشته است که سخن سرایـان همزمانش ویرا زنـی بلند اندیشه شناخته اند و این مطلع را ازاو نمونه آورده‌است که:

گوئی همه چیزدارم ازمال و منال　　آری همه هست ،آنچه میباید نیست

اینك چامه‌ای بایك بیت‌ازاو که درجواهرالعجائب درج‌شده‌است‌درزیر نوشته‌میشود:

شادم اگر دلم از تو بیغم نمیشود　　باری غم تو از دل من‌کم نمیشود
مرهم میار بهر دوای من ای طبیب　　کین درد عشق‌باشد و مرهم نمیشود
. . . . . .　　از بهر سجده قامت من خم نمیشود
داغی نهاد بردلم آن بیوفاکه عمر　　بگذشت و دردمندی آن‌کم نمیشود
سازد بداغ هجر (نسائی) خاکسار　　چون خاطرش بوصل تو خرّم نمیشود

. ✡ .

عاشقی برقامت ابروکمندی کرده ام　　باهمه پستی تمنای بلندی‌کرده ام

تذکرهٔ عرفات بیت‌زیررا ازاو نقل‌کرده و ویرا بزمان پیش از سدهٔ دهم هجری دانسته است :

مه جمال تو و آفتاب هردو یکیست　　خط عذارتو ومشك ناب‌هردو یکیست

نورالهدی منگنه

نور الهدی

بانو نورالهدای منگنه که از زنان دانشور و هنرمند امروز است بسال ۱۲۸۲ هجری درشهرتهران متولد شده و اینك ۵۲ سال دارد این بانوی ارجمند از خانواده محترمی است پدرش شادروان میرزاعلی ملقب به مشیردفتر،مستوفی‌اول دیوان‌اعلی‌و محاسب کل خزانه درزمان مظفرالدینشاه و دارای معلومات عربیه و ادبیه وخطوط متنوعه‌وریاضیات‌وحسابداری بوده‌است.پدربزرگ‌اوهم‌شادروان‌میرزامحمدحسین‌منگنه سر رشته‌دار کل زمان ناصرالدینشاه ومورد اعتماد و احترام آن پادشاه‌بوده است. مادرش نیزرخساره ملقب بمهرالدوله واو هم بجای خود بانوئی مجلله و هنرمند واز معلومات قدیمه وهنرهای دستی بهره‌داشته‌است.

نورالهدای منگنه‌بانوئی است که باداشتن تحصیلات قدیمه، تخصص در رشته روانشناسی کودك از دانشگاه بیروت معلوماتی در حدود لیسانس دارد وبزبانهای فرانسه وانگلیسی وتازی‌آشناست در نقاط شمالی و جنوبی ایران گردش کرده و گذشته ازسیر وسیاحت داخله ایران بکشور های خارجه نیزرفته ، بغداد وبیروت و بیشترشهرهای اروپا رادیده‌است.

بانو منگنه فعلا دو برادر بازنشسته و یك خواهر متأهل دارد مشارالیها در طول زندگانی خود سوانح بسیاری ازمحرومیت ها وشکستهای ناگواردیده که بیان آنها دور ازگنجایش این سرگذشت است که از جمله آنها مرگ سه برادر او در روزگار جوانی وسر پرستی فرزندان یکی ازآنان است که هنوز عهده‌دارمیباشد. دیگربشوهر رفتن اودرسن سیزده سالگی و همسری با پیر مردی توانگر مستبد و متکبربوده که تناسب نداشته وبزحمت‌توانسته‌است پس‌از زمان کوتاهی از او طلاق گیرد وهمچنان دوشیزه ومجردمانده، پس ازجدائی ازآنمرد دیگر شوهرنکرده به

بیروت رفته‌در آنجا به تحصیل پرداخته پس از بازگشت بایران خانه داری و کارهای هنری، نویسندگی و خدمت بجامعه را پیشه خود ساخته است .این بانوی‌روشندل و آزادیخواه وپر کار ازپایه‌گزاران جمعیت نسوان وطنخواه است و الحق درراه تنویر افکاروهدایت وارشادزنان وبسط فرهنگ کوششها وفداکاری ها نموده ونیزدر کانون بانوان همکاری داشته وموفق بانجام کارهای هنری نمایانی گشته است وازاین‌حیث براستی حق بزرگی بر گردن جامعه بویژه طبقه نسوان دارد . برای افاضه بیشتر و مزید خدمت‌بتازگی‌امتیازمجله (بی‌بی)راگرفته وبرآنست‌که با روش نووزیبائی آنرا ماهانه وار چاپ کند .

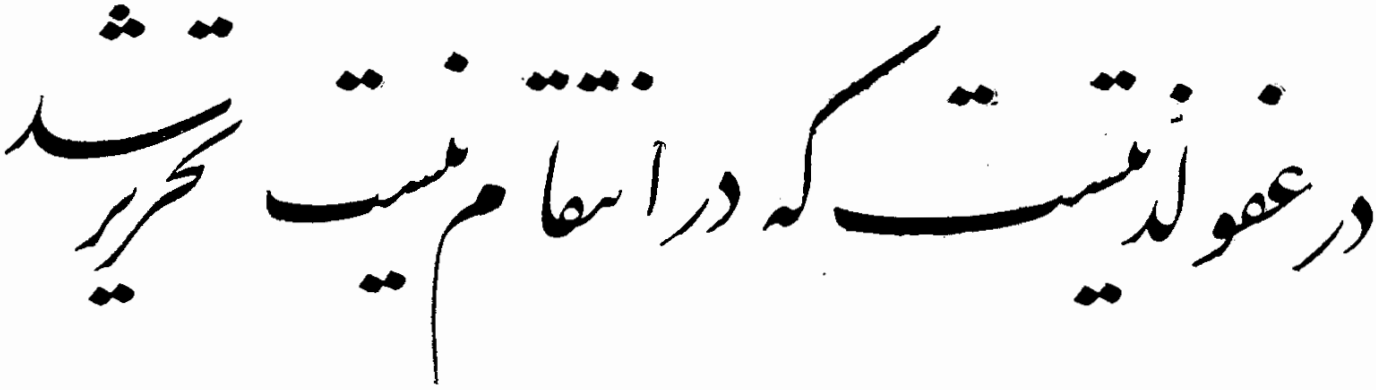

نمونه خط درشت بانور نورالهدی

خانم‌منگنه‌هنرهادیگری‌مانندنویسندگی،موسیقی ، نقاشی، هنرهای زیبا، خط خوش ریزودرشت ، داستان‌نویسی، شیرینی پزی غیراز شاعری دارد بویژه تابلوهائی‌چند ازاریشم دوزی دارندکه زبردستی وذوق‌هنری ایشان‌رابخوبی میرساند. اینك برای بررسی ومزید استفاده خوانندگان دو گراور از تابلوهای ابریشم دوزی ونیز دو گراور ازخط ریزو درشت این بانوی ارجمند دراینجا بچاپ میرسد

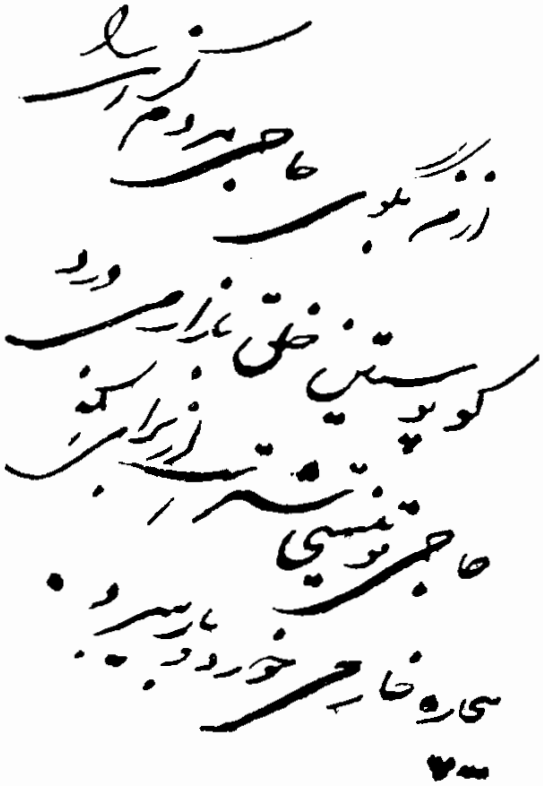

نمونه خط شکسته

درباره اینکه چه سبکی را پیروی میکند پاسخ اواین بود که پیشه وذوق من نویسندگی یا بعبارت دیگر نثر نویسی است . اگر گاهی شعری گفته‌ام برسبیل تفنن وطبع آزمائی بوده بادرنظر گرفتن این اصل از سبك كلاسيك پیروی کرده و البته

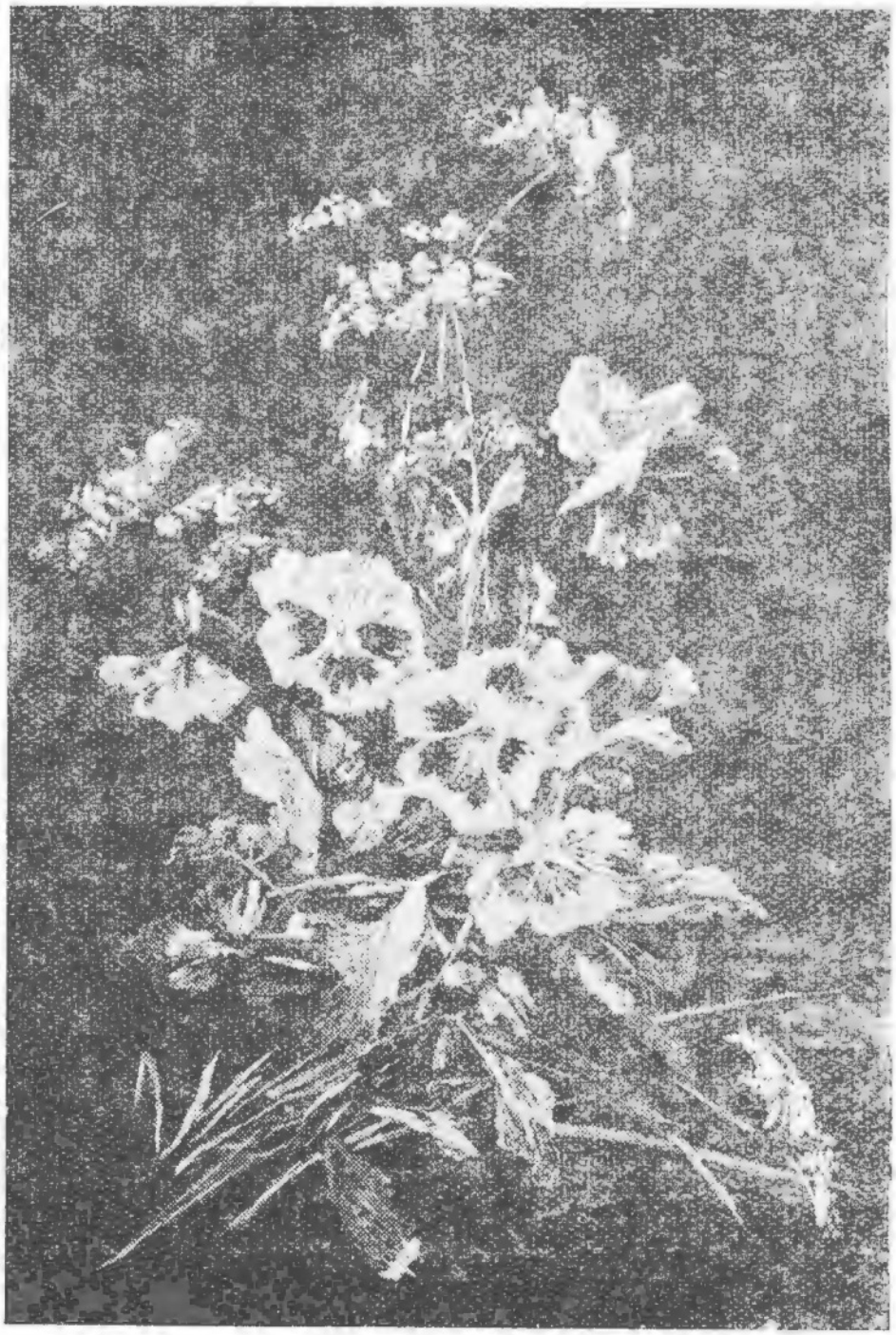

یکی از تابلوهای ابریشم دوزی بانو نورالهدی

ادامه آنرابا تحولاتی که موجب تکمیل و انطباق آن بامقتضیات زمان بوده باشد موافقت دارد .

آمال و آرزوهای ادبی واجتماعی او: ترقی وتکمیل و ترویج ادبیات فارسی، تعمیم علم و هنر، ترویج فضلیت ، پیشرفت زندگی اجتماعی زنان، آنچنانکه با زنان کشورهای مترقی همدوش شده از پرتو وجود زنان تربیت شد : نسل پرورش یافته یعنی برومندی برای جامعه فراهم گردد .

بانو منگنه بواسطه نداشتن کار اداری، امتیازات وتشویق های اداری نداشته ولی بواسطه سخنرانیهای سودمند وانتشار مقالات مفید او در محافل وجراید، تشویقهائی از او شده است که از جمله اهداء یك جلد کتاب آثار ایران از طرف سازمان پرورش افکار وتقدیر نامه ای بشماره ٥٦ در تاریخ ١٣١٩/٢/١١ خورشیدی بایشان بوده است .

بانو منگنه افزوده برمقالات منتشره درجرائد ومجلات از ٣٢ سال پیش تاکنون چهارجلد کتاب: (دوست شما) دردوجلد ـ راه آموز خانواده دریك جلد ـ آداب معاشرت وتدبیر منزل دریك جلد نوشته واین تالیفات که بقطع بزرگ ومفصل چاپ ومنتشر شده بسیار نفیس وزیباست ودرعین حال تازه ومبتکرانه میباشد. مطالب سودمندی دارد که باانشاء شیرین وروانی نگارش یافته ، حکایت از احاطه و تبحر مشارالیها در رشته روانشناسی کودك وذوق نویسندگی، اطلاعات اجتماعی وادبی، امورخانه داری و خانواده مینماید که برهمه خانواده های علاقه مند بپرورش فرزندان و ترقی جامعه فرض است که این کتابهای تربیتی سودمند را بررسی کرده راهنمائیها وسخنان زیبندهٔ آنها را آویزهٔ گوش ساخته ، دستور های هر کدام را بکار بندند بویژه که برای استفادهٔ همگان بهای آنها را نیزارزان گذاشته است .

آقای دکتر رضا زادهٔ شفق استاد ارجمند دانشگاه دیباچه ای بر کتاب دوست شما نوشته است ودرضمن شرح وبسط هائی راجع بخوبی این کتاب ومعرفی نویسنده اش میدهد :

« ... خدا را شکر معدودی دراین کشور هستند که درتهیه خواندنیهای مقبول

و مطبوع ومطابق آمال دینی وملی مصالح اجتماعی همت گماشته اند و ازاینراه الحق خدمتی بسزا نسبت بکشور وملت انجام داده اند . یکی از اینگونه اشخاص مؤلف کتاب حاضر یعنی خانم محترم نورالهدای منگنه هستند بعض نوشته های ایشان الحق

یکی دیگر از تابلوهای ابریشم دوزی بانو نورالهدی

نورهدایتی است که فرا راه جوانان ماپرتوافکنده است. این خانم دانشمندسالهاست که بایك هدف عالی ومنظورشریف درراه فرهنگ کشورماقدم میزنندازراه سخنرانی،

تلقین مقالات و کتب اذهان ـ ریك را روشنائی میبخشد وچراغ رستگاری را برسر رستگاری اطفال بیگناه ماکه دیوهای جنایتکار برای انحراف روح آنـان درکمین نشسته اندگرفته وراهنمائی میکنند .»

همچنین آقای حبیب یغمائی مدیر مجله یغما و سخنور نامدار امروز در مقدمه کتاب راه‌آموز خانواده نوشته است که : « . . خانم نورالهدای منگنه درتألیف وتدوین وانتشاراین کتاب حق مادری‌را درراهنمائی‌مادران وفرزندان کشور ادا کرده و از بیان اصولیکه در تربیت فرزند ازعوامل مؤثر شمرده میشود دقیقه‌ای فروگزار نفرموده است ـ از مزایای آشکار این مجموعه نفیس آنست که مؤلف مطالب را بانهایت سادگی و روشنی نوشته و در تنظیم فصول وآواب، ازاطناب ممل دوری جسته درضمن مباحثات، جابجا داستانی لطیف وشیرین بمناسبتی نقل فرموده که خواننده بشوق ورغبت میخواند واحساس خستگی نمیکند.»

نورالهدی این روزها درضمن سایرکارهای خود مشغول ترتیب وتنظیم اشعار خودمیباشدکه برای‌چاپ‌دیوانش‌اقدام‌کند. اینك نمونه‌ای چندازسروده‌های گوناگون این بانوی هنرمند ونیزسه قطعه نثرافزوده برآثارنظمی‌ایشان درپائین‌نوشته میشود:

امروز ودیروز

ایکه امروز در پناه غضب — میبری رنج ونادمی امشب
که چراروزپیش دردامش — بفکندم که تلخ شدکامش
ایکه‌امروزغم‌خوری‌بیگاه — که زجورتوروز گشته سیاه
عوض دوستی و مهرو وفا — ازچه آزردمش بجوروجفا
ایکه امروزدرخیال رفیق — شده‌ای‌غرق منجلاب عمیق
که چرا روزپیش رنجاندم — دل پاکش‌زغصه سوزاندم
ایکه امروز میکشی‌فریاد — که ندادم بگاه قدرت، داد
کاش‌دیروز فکر آن‌بودی — که‌بدو، دست کین نیالودی

که امروز غم خوری ز فراق — بیحد و حصر گشته‌ای مشتاق
کاش تا فارغ از فراق بدی — در پی الفت و وفاق شدی
ایکه از مرك نازنینی تو — سوکواری و بس غمینی تو
وه چه خوش بودتا روانش بود — از تو مهری نثار جانش بود
ایکه امروز اشك وبوسه پاك — میدهی بر مزار دوست بخاك
به‌چه خوش‌بود بوسه‌ای‌ازشوق — میربودی ز چهره‌اش با ذوق
تا روانش ز مهر تو خورسند — میشدی ایرفیق مرده پسند
ایکه امروز غرق افسوسی — که چرا عمر شد بسالوسی
میروی لاجرم ز بهر دوا — تا بیابی مگر علاج و شفا
ایکه امروز غصه داری و آه — کز بدیهای خود شدی آگاه
آن گذشته، گذشت و ناید باز — بهر آینده نرد کینه مباز
چونکه ازکینه، دل تباه شود — روز روشن، چوشب سیاه شود
به ، همانست دل بمهر و وفا — بدهیم و جز او نخواهیم ما

گل زرد

یکی پیر آنچنان افسرده خاطر — که مسرورش نمیکردی مناظر
به بستان رفت تا خاطر کندخوش — بهر شاخی نظر میکرد ماهر
گل زردی پر از اندوه و مانم — نمودی چشم او را خیره آخر
بنزدیکش برفت آن پیر فرتوت — بدو گفت ایگل محبوب و طاهر
چرا رنگ توهمچون زرد باشد — چرا روی تو دور است از مفاخر
جوابش داد با نرمی گل زرد — چرا زردی بچشم تست زاجر
که‌زردی هم برای‌خویش‌رنگست — بجای خود بود باّفر و باهر
اگر زردی بود رنگ پلیدی — چرا گلزار ازو سبزاست و دائر
اگر زردی بچشم تست عیبی — نشانم ده گلی بی عیب و عاطر
بهر جا بنگری عیبی نهان است — بسی مخفی بباطن بس بظاهر

خوش آنچشمیکه باداداست وانصاف | که باشد بر عیوب خویش ناظر
ببیند عیب خود افزون ز هر کس | معایب در درون اوست نائر
برفع عیب خود همت گمارد | بجای خرده گیری ومساخر
تو پندم را بدقت گوش کن باز | همان پس ده به‌پیران‌و اصاغر

شفقت

تاکه ازآن نوجوان خوش خرام | آیدم برگوش ناله باسلام
آن سلام از روح مأیوسش خبر | میگذارد بردل و جانم اثر
آن سلام ازحسن واندوهش پیام | میدهد افسردگی برخاص و عام
آن سلام آیداز آن رنجور تن | کاورد درجسم وجان من شکن
آن سلام سرد بیروح و فکار | مخبر پرواز روح است از قرار
چونکه خاکستر پدید آید به‌چشم | گرمی آتش فرو افتد زخشم
هست ظاهر معنی حال ضمیر | پس ازاین ظاهر تو استدلال گیر
آنکه دائم هست حاضر برفنا | آنکه شب تاصبح گوید یاخدا
چون درون او بود بس دردمند | دائماً از مرگ بیند زهر خند
سینهٔ مجروح او را چون عقیق | آتشین زخمی نهاده بس عمیق
پس‌توهم برحال زارش رحم دار | آنچه بتوانی براو مرهم گذار
تازمهرو لطف ، دلخوش داریش | وزمحبت ها ، دهی دلداریش

کار آزاد

توکه باشی که در این دامگه تار وسیاه
فقر و ذلت بزدائی زبر ما ناگاه
غم و بیچارگی و نعمت افراد فقیر
شد مبدل بخوشی از تو ، ایا پاك ضمیر
کار آزادم وآسوده زمن جان و تن است
زرو گنجینه عالم همه در دست من است

گر کسی طالب من گشت و بشد در پی من
اعتمادش بخدا گردد و راهش روشن
طالب من نکشد منت مردم زنبار
نشمارد ز پی تیر یفروردین باز
دولت بخت شود همره و یار سفرش
فکر بیهوده و ناپخته درآید ز سرش
کس نگوید به وی آنجا بنشین یا برخیز
کس نگوید که چنین کن نه چنان پس پرهیز
درهمه حال شود نوکر وفرماندهٔ خویش
ازکم و بیش کسی نیست دلش در تشویش
نبرد رنج زشخصی که بود کار گزین
کار او را نکند جز خود اوکس بیقین
آخرین پایهٔ او کوشش ذیقیمت اوست
حد ماهانه او پایه پرهمت اوست
کار هرزنده دل ، آزادی افکار بود
وسعت رزق و خوشی نیز ترا یار بود
کار آزاد بود خوب و وسیع و دمساز
صاحب خویش رساند زنشیبش بفراز

حرف زور

برهنه،ناخوش وبیمار سخت است — گرسنه، زیرسنگین بارسخت است
نگاه لرز و تب باپای مجروح — دویدن روی تیغ وخارسخت است
بدون رهنما در دشت و هامون — بهنگام شبان تار سخت است
تن عریان میان فوج زنبور — قبول درد ناهموار سخت است
بزیر بار زور و یاوه رفتن — بسان سوزو نیش مار سخت است

در آنروزیکه بودم در تفرج — بدیدم آب دریا در تموج
نشستم برکنار آب دریا — به امواج خروشان در تماشا
کفی ز امواج پیدا همچو مرمر — نسیم از آن وزان بس روحپرور
بشد خورشید آهسته سرازیر — در اطرافش بدی زرینه زنجیر
زنورش جلوه‌ها بودی بر آن آب — نموداری زسیماب و زر ناب
شده در زمزمه امواج باهم — گهی آهسته گه پرشور و درهم
صدائی بس ملایم زان کرانه — زشن هاگشت پیدا ساحرانه
نوائی ز آنمیان برخاست موزون — از آن مرغان وحشی طبع مفتون
که بد بسیار شیرین و دلاویز — زهرسو نغمه‌ای بس حیرت‌انگیز
فروشد زورق زرین بدریا — بسرشد چادر تاری جهانرا
چوشد هنگام تاری شبانگاه — شدی از دور پیداکم کمك ماه
ملایم تاشبی از ماه و پروین — شدی پرتوفکن برلوح سیمین
لطافت برصفا افزوده گردید — همی دریا تلانم کرد و خندید
دراین صحنه که بودی بس دل‌افروز — فرو رفتم به احوال شب و روز
نمودم روی خود را جانب ماه — بگفتم هستی‌ای کوکب توگمراه
ندارم برتو چشم احترامی — نباشد بهرتو گویا مرامی
همان لحظه که بودم بس گرفتار — اسیر چنگ و زنجیر ستمکار
شعاع زرد تو بودی سراسر — همی در جلوه از خورشید بهتر
شبی دیگر که ازغم گشتم آزاد — شدم باخندهٔ گرم و دل شاد
ترا دیدم تجلی های بسیار — بدریا و بکوه از نور سرشار
توای کوکب بدی بس پرتوافکن — که‌ندهی دوست رافرقی زدشمن
چه بد نام و نکونام و توانگر — چه اشخاص نکورای و بداختر
بنزد تو همه یکسان بمانند — اگر با جان و گر بیجان بمانند

بفکری گر نباشد اعتباری ندارد نزد صاحبدل وقاری
تو هم ای کوکب زرد درخشان بخوانی دوست بادشمن بیك خوان
هم از کین و جفا داری فراغت هم از مهر و وفا داری فراغت
بده حق برمن ایماه شب افروز که بگریزم زبد عهدان شب وروز
هر آنکس کو نباشد مهر پرور نداند نیك و بد، حنظل زشکر

مثنوی رشتهٔ مقدس

چنین بودش سخن صاحب کمالی: دو تن بودند و هر یك را خیالی
بدند ایندو ز هر نقصی مبرا مرام و مقصد هر یك مجزا
در این دنیای پر آشوب مبهم شدندی آندو تن مانوس با هم
بهم پیوست فکر و ذکر آنان بزنجیری که بود از روح وریحان
جدائی را از آنان پس برانداخت دو تن را یکتن و بس مهربان ساخت
یکی زن گشت ودیگر شوهر او شده با هم شریك زشت و نیکو
شدی یکرنگی آنان چو جالب که چون روحی بدنداندردوقالب
دراینصورت وظیفه گشته شیرین صفا و یکدلی گردیده آئین
خوشا آنمهربان شوهر که بازن نگوید ثروتی از تست یا من
همین باشد روش از بهر بانو بگوید این ز من یا هست از او
شناسد مورد سنگین خود را سلوك و سازش دیرین خود را
مر آن یك هم ادا سازد وظیفه نگویندی بهم وهن و لطیفه
بجا آرید آداب محبت که پا برجا شود کاخ مودت
به الفت کوش تا گردی دما دم درین بستان هستی شاد و خرم
مودت چون به الفت گشت دمساز شود درهای عیش و خرمی باز
دهد نخل خوشی باری گوارا ز طفلان خوش اخلاق دلارا

گمنامی

دولتی خواهم که باشد پایدار وبادوام دولت مقصودمن گمنامی است ای نیکنام

دولتی بهتر ز تنهائی نخواهی یافتن
سر بجیب خود فرو بردن بری از هرمقام

از بلای آشنائیها ، نگویم زین سپس
آشنائیها کشد ما را بصحرای ظلام

دیدگان ازمردم بدبسکه ترسان گشته است
میرمد دل ازبرم چون توسنان بی لگام

شمع روشن رازبان در بزم خوبان میبرند
بی سبب نبود که از بیهوده گوئی سوخت خام

بگذرد چون عمر در هجران بود آرامی آن
عید بر زندانیان زینرو بود آرام و رام

ناتوانی هست پیران را بارگران
از عصا منت کشیدن هم بود رنجی تمام

بهره ام این بود چون مرغی بصحرای وجود
هر کجا رو آورم بینم که گسترده است دام

دمبدم ازعقل وهوش ازمن چه میپرسی دلا
چون چراغی بود و شد خاموش ناگه والسلام

صحن بستان عشرت افزا شد (هدی) اما بطبع
دلخوشی بر بلبلان بی عارض گل شد حرام

اشك

شمع گفتا که تن ازاشک مزین کردم
گوهر از رهروی عشق بدامن کردم

گفت پروانه شب ازشوق نخفتم تابصبح
در بر تیر بلا بال چو جوشن کردم

گلم ازآب وفا گشت سرشته زانرو
در ره مهر تو هر لحظه فدا تن کردم

شمع گفتا که من از عمر طبیعی نکنم
علت آنست که بزم همه روشن کردم

عهد ثابت چو بود میرسم آخر بمراد
عزم من آهن ومن تکیه بر آهن کردم

گاهگاهی بشد امید ز من دور ولی
بازرفتم زپی اش تا که خود ایمن کردم

چون فروزنده شد از گوهر امید دلم
ای بسا گوهر نا سفته به مخزن کردم

گفت پروانه که گرسوختم از آتش عشق
خانه دل همه دم خرّم و گلشن کردم

بهتر ازعمر عزیزی بمن ایشمع از آن
بهر تو ترك گل و لاله و سوسن کردم

کارخوب وبد گیتی نه بدست من وتست
هرچه استاد خرد گفت بکن من کردم

اختیاری نه که پیچم ز ره عشقت سر
حاصل شوق بود آنچه که خرمن کردم

سنك بر بال و پرم زد زره جور (هدی)
چون کبوتر چو بر آن بام نشیمن کردم

چوپان وسك

شنیدستم شبانی آزموده
سگی بودش که در گله غنوده

وفا دار و بسی هشیار بودی
بخدمت روز و شب در کار بودی

بهر جا پاسبانی کرده هر دم
نبودی مثل او پیدا بعالم

بروزی آنشبان محتاج گردید
بوجهی تاجری را دید و بگزید

سك خود را بعنوان گروگان
بتاجر داد آنمرد نگهبان

ازو پولی گرفت آمد بمنزل
ولی بود آنسك اندر هوش کامل

پرستاری بتاجر سك نمودی
دمادم بر پرستاری فزودی

بطور نیك کار انجام میداد
دل ارباب او کشتی بسی شاد

بروزی در اطاق طفل تاجر
باطراف و جوانب بود ناظر

که ناگه مارزرد از نوع کبرا
بسوی طفل آمد بی مها با

سك باهوش ناگه خیز برداشت
بدفع مار گرزه قد برافراشت

زخون و تکه های مار بسیار
باطراف و جوانب شد پدیدار

که ناگه مام آنکودك رسیدی
بچشم خویش خون و مار دیدی

تجسس کرد و سگ را دید خوشحال
بلی هر کس شناسد خوب و بد را

نوازش کرد سگ را به زچوپان
نمود او را همی لطف فراوان

در ایندم شوهر او آمد از راه
بدید آنمار و خون و طفل ناگاه

پدر بنمود سگ را ناز و بوسید
بچشم مردمی سگ را همیدید

نوازش کرد سگ را گفت آندم
که این سگ بیش از آن ارزد که دادم

بتقدیر سگ او یك نامه بنوشت
بگفتا هست حاصل بهر هر کشت

سگ تو خدمتی شایان بما کرد
که باشد در وفا سگ در جهان فرد

که از بند کردم آزاد و ندارم
طمع بر وام آن بس شرمسارم

بتو پس میفرستم آن گروگان
باینجانب رسیده قیمت آن

ببست آن نامه را بر گردن سگ
بگفتا نزد صاحب شو تو اینك

سك هشیار شد بسیار خورسند
از اینراه شد دلش آزاد از بند

بسوی دهکده شد خرم و شاد
دلش از بند هجران گشته آزاد

همانروزیکه چوبان وام خود را مهیاکرده بودی اندر آنجـا
بسوی کوی بازرگان روان بود که وام خود دهدازاصل وهم‌سود
سك خودرابدید اوشاد و شنگول که سویش آمده بی دادن پـول
بخود گفتا چرا سك بازگشته مگر باحیله یی دمساز گشته
بغیظ و خشم باسك اینچنین گفت مراکردی بخواری ازچه روجفت
فریب و حیله دادی برطلبکار مرا کردی زعمر خویش بیزار
نداده پول از چه بازگشتی؟ بخدعه از چه روهمراز گشتی
نگفتم بایدت باقـی بمانـی که تاوامم ادا گـردد زمانی
بشدت کوفت باچوب شبانـی بفرقش سك ز راه بیزبانی
همی‌کرد التماس و عجز بسیار مرا نبودگنه ، دستت نـگهدار
ولی چوبان ز راه خشم هردم نکرد آزار و زجرخویش راکم
سك بیچاره شد مدهوش وبیجان بپایش اوفتاد آنـگه هراسان
بناگه آن شبان تند خو دید ورا یك نامه درگردن بخندید
گشود و خواند آنرا بادوصد آه فشاند اشك ودگرگون گشت ناگاه
بشیمان شد بسی از کردهٔ خویش بخواند از مهر او را بادلی ریش
بگفتا از چه باغیظ و غضبها زدم سك را و ماندم در تعبها
ولی افسوس و غم سودی نبودش بدش دردی‌که بهبودی نبودش
بخود گفتا شبان آوخ ز غفلت نباید خام شد در هیچ حالت
بهنگامیکه میگردی غضبنـاك بباید کـرد از تعجیل امساك
فرو باید نشانی خشم خود را برد بس رنج و محنت ناشکیبا
پس از آرامش جانت زطغیان که گردد سیل غم راحت زتوفان
شود نو، دوستی ها ،گفتگو ها بخوبیها رود زشتی ز خوهـا

پیر و پسر

پیری پسری داشت که پرورد بنازش تا آنکه رساند ز نشیبی بفرازش

امید بر آنداشت که پاکیزه نهالی
در مکتب اخلاق شود نیك خصالی

گردید جوانی خوش و زیبا بتمامی
با لطف بیان شد ز روانش همه خامی

زیبائی رخسار مهش ورد زبان شد
رعنائی سرو قد او نیك عیـان شد

در فکرت و اخلاق شدی رهبر اقران
در صبر و شکیبائی سرمشق جوانان

ناگه پدرش دید که آنقامت دلجـو
هرلحظه شود لاغر و افسرده و بدخو

گفتا به پسر: جان پدر بـه که نمـائیم
روسوی پزشکی که زدل عقده گشائیم

رفتند و مداوا اثـری هیچ نبخشید
گشتند در این راه بسی خسته ونومید

دانست پدر کاین مرض روح گدازاست
بیچاره پسر را بدگر چاره نیاز است

اورا مرض عشق بدین روز نشانده است
گیتی برخش گرد غم ورنج فشانده است

گفت ای پسرم جان وسرم بهرتوقربان
گشتی زچه سودا زده وزار و پریشان

گنجینهٔ عشقی که بود مخزن اسرار
آنرا بستودند همه یار و هم اغیار

مـانند بت او را بپرستند بهـر کار
صورتگر وگوینده بدان گشته گرفتار

حجار کند تعبیه از عشق و جـوانی
اشعار سراینده ز ابروی کمانی

آهنك نوازنده هم ازعشق وفنون است
این عشق چه باشد که سراپای جنون است

این نیست مگر جذبه جنسی که نهفته است
دامان کسانرا بفسون سخت گرفته است

درصد نوداز عشق بود واهی وموهوم
تقصیر زنفس است وهوا این شده معلوم

این عشق که برباد بود اصل و اساسش
با عشق حقیقی نتوانکـرد قیاسش

بگریز از آنعشق که نفست شده خواهان
آنست فریبا چو سرابی بـه بیابان

چون نفس شود کامروا چشم گشاید
بیند که شده غرق و دگر چاره نشاید

جان پدر او هست ترا عشق مجازی
چون صعوهٔ سرگشته تودرچنگل بازی

آنعشق هـوسناك رود زود ز یادت
هـر دل کندت درد وغم ورنج ز یادت

فـرزنـد دلارام مشو بنـده امیال
این عشق مجازی است مکن بیهده دنبال

باور اگرت نیست که مانند سرا بست
در دفتر گیتیش دو صد فصل خطا بست

از عشق شده خاطر عشاق فسرده
بسیار چراغی که در این بزم بمرده

عشاق چنین از پس چندی شده پژمان
افسرده و رنجورودل افکار و پشیمان
گشتند بصد نکبت وتلخی بهم آغوش
آنعشق و صفا گشت بیکباره فراموش
گـر عشق باخلاق شود یار در ایام
یابند بهرلحظه زدوران خوشی وکام
ای آنکه اسیر تو بأحساس جوانی
خود راه هوس را ز ره عشق ندانی
در زندگی عاشق خود کام نظر کن
پس عشق مجازی ز سرخویش بدرکن
از پیروی نفس حذر باید و زنهار
کاین‌غول دژمخو بودت‌دشمن‌خونخوار

چهارپاره‌ها

بحرفی بجوشد همی خون بتن
شود نـرم کینه ز دیگـر سخن
اگر وضع گفتن بدینسان بود
تو خوش کن کلام و بکاه از محن

☆☆☆

احسان چو کنی بهر تهیدست هلا
بزم تو شود روشن و پر نور و ضیا
نیکی سبب بقای عمر است ترا
اما منما در این عمل روی و ریا

☆ ☆ ☆

این هستی ما بود یکی باغ صفا
آن باغ صفا بود ز احسان و عطا
رونق بدهد وجود ما را نیکی
نیکی است نشانه‌ای ز الطاف خدا

☆☆☆

گر عقل دهد مهار خود را بهوا
مخلوط شود هوس بعشق تنها
آن‌عشق‌مجازی‌است‌چویك‌دیورجیم
بر دوزخ اخلاق کشانـد ما را

☆☆☆

یك پای بمیخانه نهد شیخ دغا
پای دگری بـه مسجد از روی ریا
یکدست بسوی ساغر و بادهٔ ناب
با دست دگر دعا کند سوی خدا

☆.☆

یاری که بدشمنت کند مهر و وفا
او هست ترا دشمن جـانی بخفا
از راه خرد بگسل، ازو رشته مهر
زان پیش که چون مار گزد جان ترا

از گفتهٔ ناروا بپرهیز دلا
زان گفته ز عرش بر زمین گیری جا
هردانه دهد حاصلی اندر دوران
گندم نشود حاصلت از جو جانا

✿✿✿

هر دل ز قناعت نشود گنج غنا
هر کس نشود شهره چو حاتم بسخا
این فیض بود خاص به ارباب ولا
آنانکه بری شدند از روی و ریا

✿✿✿

گر یار شود همت عالی با ما
ناید بنظر زمانه و ما فیها
از بسکه دورو شدند با ما مردم
دیگر نشناسیم گلیم از دیبا

☆☆☆

کردی دل خود سیه زبیداد و ریا
پیوستی از آن حنظل خود باصفرا
دنیاست یکی باغ و تو آنرا ثمری
جزجور ثمر نیابی از نخل جفا

☆☆☆

ز آلودگی کذب رهاکن جانرا
این طبل میان تهی است افکن آنرا
از کذب مکن تیره رخ ایمانرا
بازاژ میالای زبان جانرا

☆ ☆ ☆

هرجاکه بود اهرمنی راهنما
هرگز نبرد راه کسی سوی خدا
گرلقمه سالوس ترا گشت غذا
جسمت شود آکنده ز انواع بلا

✿✿✿

زنهار مپیچ رخ زگفتار صواب
زانراه مروکه هست ویران وخراب
برتو سن حیله،گر برآمی آخر
افتی بزمین و پا در آید زرکاب

✿✿✿

میکوش بآبادی دلهای خراب
سرمشق بگیر ز آفتاب و مهتاب
فیاض بود مهر بهر پست و بلند
زین آب نما نهال جانرا شاداب

شو بر حذر از عدوی دون در هر باب
بیگانه گذار و آشنا را دریاب
هرچیز رساندت زیان، زان پرهیز
زنهار مگرد گرد یار نایاب

✿✿✿

گفتار نکوراست شمیمی چو گلاب
هر گفته بیجاست ترا همچو سراب
بادانش و اندیشه بگفتار گرای
از راه سخن ارزش خود را دریاب

✿✿✿

یادآر زپیری، ای پسر، گاه شباب
فرصت رود از دست توحالی دریاب
چون داد خدا، تو هم بده مردمرا
خورشید صفت بسوی ویرانه شتاب

✿✿✿

هرجاکه بداندیش طبیب درد است
حال و رخ بیمار فکار و زرد است
زنهار مباش با بداندنش قرین
سوزان بودش دل و دم او سرداست

✿ ✿ ✿

هر کس که بشدبهوش دورازهوس‌است
درعالم خوشدلی خردمندکس است
باناخن قهر خود دلی نخراشد
داندکه خراش دل سزاوار خس است

✿✿✿

برهرکه نظر کنی مپرس از هکنت
کاخلاق ستوده و هنر شد زینت
از مام و پدر سخن از او هیچ مپرس
ازعلم و ادب بگوی وسعی و همت

✿✿✿

در دورجهان نیست سراسر لذت
هردور کند عزت ما را ذلت
گل باهمه تازگی به‌خار است قرین
همراه بود بهر سعادت نکبت

✿✿✿

هر آینه‌ایکه از صفا بی رنگ است
عکس‌تودهدبازچوآن بیرنگ‌است
هرجاکه بود پاکدلی جای خداست
آن پاکدلی زپرتو فرهنك است

بنگر که جهان و کارودانش بگذشت
هر نیك و بد و نام و نشنانش بگذشت
آن لطف بهار جانفزا رفت زدست
پائیز سیاه و مهرگانش بگذشت

✡✡✡

هر جور بود زشت چه از خصم چه دوست
هر تیغ برون آورد از پیکر پوست
هر دون که برد نیاز بر ثروتمند
ظاهر کند آنچه را که بنهفته در اوست

✡✡✡

دنیا قفسی است نسی مقام رفعت
هر پردهٔ آن اهل خرد را عبرت
هر نیك و بدش بود بسی زود گذر
ایکاش غنیمت بشماری فرصت

✡✡✡

نیکی اگرت پیش نیاید از بخت
ایدوست بخود مگیر دنیا را سخت
چون نیك و بد زمانه اندر گذر است
خوش باش و چو پادشاه بنشین بر تخت

✡✡✡

این زندگی دوروزه پراز خطر است
هر جا نگری کشاکش سیم وزر است
هر دل که شود زمهر یزدان روشن
درچشم جهان خزانه ای پر گهر است

✡✡✡

خوش آنکه بجان تهال ادبار نکاشت
خوشحال دلیکه باری ازخار نداشت
خوشبخت هر آنکه درپی کسب وهنر
شاگرد شد و از آنعمل عار نداشت

✡✡✡

گرچشمهٔ نوش است لب شیرینت
سرگشته چومن ، دوطرّه مشکینت
چون اختر طالعت ، ندارد نوری
سختی و بدی شود ، دوصد چندینت

✡✡✡

این شبرو گیتی که اسیرهوس است
که دزد دغا باشد وگاهی عسس است
این چرخ بود پست، بلندش مشمار
این گل که تو بینی بنظر خار و خس است

میباش به پیران ز محبت فرزند
شیرین بمزاق هرجوان شوچون قند
بینی چو زکودکان بهرجای نشان
میکن پدری و باش ازجان خورسند

✡✡✡

آنراکه بروزگار نامی باید
بایدکه زر و سیم بچشمش ناید
گرعلم و هنرنیست کسی را بی نام
برگو در گنجینه زر بگشاید

✡✡✡

هرسوخته دل ، حوصله بسیار کند
بامرهم صبر زخم هموار کند
گرحوصله و صبر نباشد در کار
ببحوصله باچه دلخوشی کار کند

✡✡✡

هرابرسیه به بحر، باران نشود
هرقطره چنان گوهر تابان نشود
هرمرغ چوبلبل، خوش الحان نشود
هربی پدری صاحب عنوان نشود

✡✡✡

ایدل زتلون تو بشو دامن خود
این دام قوی مکن به پیراهن خود
پرهیز کن از آتش سوزندهٔ جهل
این مارمده جای به پیراهن خود

✡✡✡

آنکوچوخروس بی‌محل‌میخواند
بیجای در اوفتد و بره واماند
آنست هنرمند براهل خِرَد
کوجای کلام و گاه آنرا داند

✡✡✡

خوشبخت کسیکه نیك خوئی داند
داند که زمانه وضع خود گرداند
هرتشنه و هر برهنه را چون بیند
آبی دهد و برهنه را پوشاند

✡✡✡

آنکس که ز ادعا بطبلی ماند
گاه هنر و عمل به ره درماند
در حشمت و جاه اگر سلیمان گردد
چون دیو رجیم خلق را ترساند

آنانکه از این و آن کمك میجویند بگذاشته راستی و کج میپویند
از منت مردم چوکنی دل پژمان خرم گل و سبزه‌ایکه خود میرویند

☆ ☆ ☆

آنکس که کشاورز بدشتی باشد عمری پی تخم و کار و کشتی باشد
دل‌گرم به تفریح و بگشتی باشد دنیا بر او همچو بهشتی باشد

☆ ☆ ☆

سر بر در هرکسی نیاور تو فرود هر چند نهی بخشت هنگام غنود
آسان شود از فکر دلا هر دشوار بردی بر غیر، درد ورنجت افزود

☆ ☆ ☆

خورسند کسیکه خویشتن دار بود دور از شرر آتش پندار بود
از گفتن عیب مردمان بندد لب در بندعیوب خود گرفتار بود

☆ ☆ ☆

هر نغمه بگوش دل سماعی دارد هر ذره زخویشتن شعاعی دارد
تو نیك روش باش و مترس از بدگوی از دزد بترسد که متاعی دارد

☆☆☆

ایدوست ترا دزد نگهبان نشود وان گرك دغا بگله چوپان نشود
دریای تهی قرین توفان نشود با ریب و ریا دیو سلیمان نشود

☆ ☆ ☆

خوشحال کسیکه آز از دل راند بیچاره و لخت راه، ز نو پوشاند
از پای یتیم بینوا خار کند بر خسته دلان جام طرب نوشاند

☆ ☆ ☆

شاگرد بدانش وهنر گرچه فزود گرآنکه زلوح دل خطارا نزدود
هر گز نرسد برتبت استادی صد سال اگر زید همانست که بود

اطفال نهال زندگی را ثمرند
از مادر و از پدر بعالم اثرند
گر پا بره علم و هنر بگذارند
بُستان جهانرا بشجر بارورند

☆☆☆

خوشبخت نشد هر آنکه زیبا گردید
بدبخت نه آنکه بد هیولا گردید
طالع نشود نیك بزیبائی رخ
در چشم بسی زشت که زیبا گردید

☆☆☆

پوشیدن عیب مردم آسان باشد
نا دیدن عیب کار نیکان باشد
بر عیب کسان دیده خود برهم نه
خوش آنکه براز ها نگهبان باشد

☆☆☆

روشن دل آنکه خودپریشان نشود
از خوب و بد زمانه حیران نشود
ملاح شود بکشتی بحر وجود
دریای تنش دچار توفان نشود

☆☆☆

پاداش بکردهٔ نکو خوش باشد
نیکی بروان نیکخو خوش باشد
تعجیل مکن بهیچ کاری زنهار
در کار، حساب مو بمو خوش باشد

☆ ☆ ☆

دوران فلك بهمحور داد رود
هر نیك و بد ترا مکافات دهد
کر بد کنی از عذاب کیفر بهراس
آن کن که دل از بند غم آزاد شود

☆☆☆

خرّم دل آنکه اهل پیکار نبود
از نیك و بد جهان خبردار نبود
از حاصل عمر جز ادب بر نگرفت
جز دانه نیکی اش در انبار نبود

☆ ☆ ☆

هر کس بجهان نام نکوئی دارد
در دهر هماره آبروئی دارد

هر باغ کـه باغبان خوبی دارد گلهاش ببین چه رنگ و روئی دارد

هنگام خوشی همه ترا یار شوند چون ناخوشی آید از تو بیزار شوند
یـاران شفیق در جهـان آنانند کاندر همه عمر با تو همکار شوند

اینهم سه سخن پراکنده (نثر) ازنوشته های او:

نژاد

تو اگر درتماشاخانه زندگی، درصحنه‌های گوناگون چشم خودبین داشتی،چه نیکو بودکه تخمه وگوهر خویش را میشناختی .

چه نیکو بودکه بقریحه بلند واستعداد ذاتی خودآگاه میگردیدی بگذار در سکوت‌شب‌قدری باتوصحبت بدارم، زیراگوئی دراین‌تاریکی مطلق ودراین خاموشی فـرشته نازنین حقیقت چشمان مقدس خود را گشوده و به ناله های من گـوش فـرا میدهد .

کوه بدون سنگلاخ ازلطف وقشنگی محروم است . دریای بدون موج ازصفا وزیبائی بی بهره وخاطر بی هیجان ازهمه اینها بیروحتروبدتر است .

درماورای این پرده های گوناگون زندگانی یك عالم تازه‌ای وجوددارد که در آنجا جزنهال احساسات‌لطیف درختی نیست وجزجویبار محبت رودی روان‌نمیباشد و اگر فضایل وصفت‌های عالی تجلی نمیکرد در جمال طبیعت درخشندگی نبود.

احساساتی که درنهادتو آمیخته شده، عواطفی که به تارو پود هستی تو پیوسته انعکاسی از آفتاب وجود پدران تست .

توعصاره گذشتگان ومایه حیات آیندگانی،دل تو آئینه سحر آمیزی است و در زوایای ذهنت هزارها رمز آسمانی نهان‌گردیده و اگر بخواهی و بکوشی جهانرا سرمست آثار بدیع خود میسازی .

توبدان طلائی‌میمانی که قرنها زیر توده‌های خاك نهان بوده وتازمانیکه مثلا در دل خاك پنهان و نهفته باشی هیچ قیمت و وزنی نداری، هنگامی طلای وجود

ترا ارزش وعیاراست که قابل بهره برداری باشد.

ای وجدان منزه وپاك، برتودرود باد، من اکنون دربرابر توزانو برزمین زده‌ام تو همیشه مانند ستاره درخشان هستی ودرآسمان وجود هرکس تابیده ای او را از نور خود روشن وتابناك گردانیده ای .

این ستارگان گردون میروندکه پنهان گردند این ماه قشنگ کم کم دورمیشود این اجرام فلکی دنیای وجود ما را وداع میگویند، باخود یادگارهای خوش شبانگاه و بیگاه را همراه میبرند، پس تو چرا چنان مقتدر وپابرجای میدرخشی ؟

توچرا خاموش نمیشوی، توچرا فناونیستی نداری؟ ای وجدان توستاره فروزنده و مشعشعی هستی، تو راستی ودرستی را راهنمائی مینمائی، تومظهر عواطف و سجایای نیکو هستی، انسان جوهر هرگونه استعدادی است .

چشم گذشتگان ودیدهٔ آیندگان نگهبان تست توئی که بایدآبروی گذشتگان وافتخار آیندگان را باراهنمائی وجدان و باکردار خود ثابت سازی و به نغمه های وجدان گوش کنی ومتناسب باشرافت ذاتی و نژادی خود رفتار نمائی دوران زندگی کوتاه است باعجله رشتاب زیاد تری بکوش . برای تو لحظه ایهم گرانبها است . وظایف اخلاقی واجتماعی را بادورهٔ کوتاه زندگی مقایسه کن ؟ .

خوب و بد همه میمیرند پس چرا تو جزء نیکان نباشی ؟

چراباسستی خوی گرفته‌ای ؟ توپیچی ازماشین اجتماعی، بایستی تو، آری تو، این ماشین عظیم را بگردانی !

باسستی تو، این ماشین عظیم ازگردش و سیر باز میایستد، مبادا سستی ورزی و خود را بنفرین ودشنام گذشتگان و آیندگان گرفتارسازی .

باید همچون ستارهٔ سحری در طلیعه خورشید تمدن بشری که همیشه مطلع آن درآسمان زیبای کشور مابوده بدرخشی وچشم جهانیان را خیره سازی .

هنگامی سعادتمندی که خودراچنانکه هستی بشناسی، تواگر این شعله درونی را باخاکسترسستی ورخوت فروپوشانی، موجودی بیکاره وعاطل خواهی بود ازتو

سودی نمیبرند وتومنشأء اثر نتوانی بود .

چنان بکار بند آنرا، آنطوریکه ازپدران خویش به ارث برده ای و گذشت روزگارتیره ومکدرش نساخته تا آنرافروزنده‌تر بدیگران بازسپاری،تواامانت‌سنگینی بردوش داری کدام امانت والاتر ازشرافت نژادی است .

آفرینندهٔ گیتی وفروزندهٔ مهرنگاه پرمهر برسرزمین دلبران افکنده و آنرا مشمول عنایت خودقرار داده است .

ماازاین‌خاك آفریده شده‌ایم وبهمین خاك برمیگردیم. ریشه درختهای خرّمش را ازجگرریش قوه میدهیم گلنارش را باخون دل پریش آبیاری میکنیم .

پرندگان خوش صداکه در دامنه کوهها و در دل بیشه ها نغمه میسرایند عزیزمیداریم .

آن پرندگان خوش‌الحان‌که درفضای لاجوردی آسمانها پروبال میگشایند و بردرختان‌وگیاهان وچشمه‌هاو آبشارها ودریاها بازمزمه شورانگیز خود رونق وصفا ونشاط میدهند همه را گرامی میداریم .

فروزندهٔ مهر وفروغ بخش ماه شعله عشق را درقابوس سینه ما روشن نموده‌و این نور الهی بااین صرصر روان‌کش خاموش نخواهد شد .

یکی‌بعدازدیگری میمیریم وبازبنام ایران زنده‌میشویم. زندگی ایران بامرگ ما آغاز میشود وزندگانی ماازهمان چشمه مایه میگیرد .

فرازنده چرخ و فروزنده مهر،پرستش حق رابرما فرضیه‌نموده: حق میپرستیم حق‌میگوئیم، حق میجوئیم‌وحق مطلق یارونگهدار ماست .

دانشمندان‌روانشناس منشاء ومبداء ورفتار وخوی افراد را مولود ساختمان روحی نیاکان ومحیط پرورش آنان میدانند . ماکه فرزندان این سرزمین هستیم چگونه‌ازذکر حق خاموش‌میشویم؟ البته ازفروزندهٔ مهر که دل مارا به محبت روشن نموده غافل نمیشویم .

خانه و خانوادهٔ خودرا ازهرگونه‌خطرمصون میداریم .

درهردّره‌اش چشمه‌زندگانی‌روان‌است، گلهای‌رنگارنگ و بلبلان خوش‌الحان زمزمه عشق را ورد زبان میکنند . ماهمه آنهارا دوست میداریم .

باعشق‌میهن زیست میکنیم و باعشق میهن جان میسپاریم زیرا آتشیکه‌نمیمیرد همیشه در دل ماست .

نفاق‌خانوادگی

دانشمندان اجتماع‌برای اینکه سرچشمه نفاق خانوادگی را پیدا کنندودرعلاج آن بکوشند بررسیهای زیادی کرده اخـلاق و ووحیات افراد خانواده های متحد و متفرق را زیر نظر قرارداده اند .

وقتی باین آمار نامه ها با دقت مراجعه شود یکی از علل مهم نفاق خانواده کینه ورشك است که از دوران خردسالی در نهادکودکان پدید آمده وبتدریج‌رشد و نمومیکند . بنابر این باید علت پیدایش آنرا دردورهٔ کودکی جستجوکنیم .

کودکی درخانواده ای بوجود میآید تمام مهربانیها لطفها و نوازشهای پدر و مادر مختص باوست . گل سرسبداست، شمع جمع‌است،همه افراد خانواده پیرامون اومیگردند، هر کلمه ای اززبان او بیرون آید چون آیت خرّمی روح همه را خشنود وبوسه های پراز اشتیاق نثارش میکنند .

طولی‌نمیکشدکودك دیگری پابعرصه وجود میگذارد، تازه مولود باشوکت و طنازی‌گریه‌های ظریف ومعصومی آغازمیکند اوضاع خانه تغییر کرده ،وجود مهمی پیدا شده، توجه مادر وپدر و اطرافیان را بسوی خود کشیده ومورد مهرو محبت واقع کردید .

باصدای‌گریه ملیح خود مادررا صدا کرده: غذا، نظافت،لباس، راحتی وهمه چیز طلب میکند تازه وارد شریك سرسخت وپابرجائی گردیده . سهم زیادی از نوازش و محبت را برده پدرومادر بسائقه طبیعی اورابغل گرفته میبوسند، دست بدست میدهند درزانوی مادرقرار گرفته همه‌ابراز محبت وخوشحالی میکنند .

پدرو مادر دیگر نسبت بفرزند قبلـی آن مهربانی را ندارنـد و میگویند او

دیگر بزرگ شده دیگر بغل وبوس برای او مناسب نیست جای اورا نوزاد تازه وارد گرفته وهمه نوازشها بجانب اومتوجه است.

این رفتار وکردار، حس رشك وکینه را درفرزند قبلی بوجود آورده و نسبت بکسیکه منافع اورا از دستش گرفته کینه ورزی و انزجار پیدا میکند.

در اینجاست که پدر و مادر عاقل و هوشمند باید متوجه باشند و اینمورد را کاملا تحت توجه قرار دهند. همینکه فرزند تازه پیدا شد ازمهر ومحبت خود نسبت به قبلی چیزی نکاهند و روبروی اوبنوزاد تازه وارد زیاد نوازش و مهربانی نکنند زیرا رفتار محبت آمیز آنهاکه بحکم فطرت انجام میشود تاثیر بدی در روح کودك قبلی نموده و درقلب کودك او آتش رشك وحسد روشن شده، کم کم آن آتش شعله سوزانی بوجود آورده که بعداً خرمن هستی خانواده را میسوزاند.

کشمکشهائی که در خانواده بعدها بوجودمیآید خواهرهاو برادرها کوچکترین چیز را بهانه کرده و جنگهای داخلی خانمانسوز برپا میکنند بواسطه همان کینه و حسدی است که ددزمان کودکی بقلب گرفته وآنرا پرورش وآماده کرده تا در موقع خود دمار ازروزگار رقیب دیرین خود بدرآرند.

مادرو پدر وهمه افراد خانواده باید این نکته حساس را مراعات کنند درموقع پیدایش نوزادتامدت زیادی در برابرچشم فرزندبزرگتر، کوچك را مورد تفقد خاص قرار ندهند از بوسیدن ونوازش اوخودداری کنند گرچه انسان بنابر قاعدهٔ فطری و طبیعی همیشه بابچه میل دارد ابراز لطف و مهربانی کند ولی تربیت صحیح حکم میکند که این رویه موجب نقائصی است که باید مثلا سائر نقص ها اصلاح گردد.

علت دیگری هست که پدران و مادران باید رعایت کنند، فرق و امتیاز دادن پسربر دختر یا دختر برپسر که یکی ازآنان رامورد محبت وتوجه خاص قراردهند ازنظر مادری یامعنوی رجحان درنظر گیرند.

نکته قابل توجه دیگر آنکه بارها دیده شده که والدین فرزند بزرگتر یا کوچکتر خودرا بچشم آن دیگری کشیده وگفته است: ازبرادرت یادبگیر نصف

واقعاً تو نقطه مقابل او هستی، دو بچه آنقدر از زمین تا آسمان فرق داشته باشند تو هرگز نمیتوانی مثل او خوب باشی !

یا بعضی کلمات و عناوین که یکی را سرزنش و تحقیر میکند و دیگری را ستوده و تحسین مینمایند و خیال میکنند با این جملات اورا تربیت کرده براه راست هدایت شده و غافل از این هستند که این آهنگ زننده در روحیه کودك تاثیر کرده و اورا نسبت ببرادر یاخواهر خشمگین و کینه توز نموده است .

این خاطر آزرده چون آتش درزیر خاکستر نهفته است روزی اززیر خاکستر زبانه کشیده و از شعله جانسوز آن تحقیر و سرزنش دودمان خانواده را بباد فنا خواهد داد . چون عواطف نقصان پیدا کرده و احساسات ضعیف شده زیان جنگهای داخلی و ناشایسته را حس نمیکنند و عقل محکوم احساسات ضعیف و زخم دیده هم آنطوریکه باید و شاید نمیتواند حکمفرمائی کند اینست که دنبال مفسده و جنگ داخلی که روح خراش و خانمان برانداز است میروند هرچه بیشتر دنبال فکر نامشروع میروند بیشتر از پیشتر دامنه فساد عریض و وسیع شده تاهمه را بدیار سیه روزگاری و بدبختی گسیل دارد هر چند غالباً ضعیف عقل و نقصان عاطفه با هم توام میشود ولی اشخاصی هم پیدا میشوند که تنها ازحیث عاطفه نقص داشته اند و قوای عقلی آنان قوی اما عقل بتنهائی نمیتواند احساسات را تسکین بدهد .

همیشه باید سعی کرد که عواطف عالی در کودکان مرکوز گردیده و آنان را از سرچشمه احساسات پاك سیراب کرد واز کودکی بین فرزندان محبت یکنواخت عمیقی بوجود آورد که اساس کینه ورزی ورشك دروجود آنان ونسبت بخانواده یا جامعه وجود پیدا نکند .

بنفشه

روزهای سرد زمستان گذشت، آنروزهای ابری و تیره، آنروزهای تاریك و دلتنك هرقدرسرما روبزوال میرود، هراندازه خسرو ستارگان بیرق طلائی خود را بهتر بوروشنتر پخش وپهن میکند، هرچه روزها بلند و درخشنده میگردند من سحر

خیزترمیشوم. بمحض آنکه دیده میگشایم بلافاصله سرازبستر فراگرفته بی‌اختیار و دیوانه وار بطرف باغچه منزل خود میروم تابدیدن توایگل لطیف وزیبا، تا ازمنظره توایگل‌قشنگ وباصفا، تابابو کردن تو ایگل معطردلربا، خاطرات زمستانی خود را فراموش کنم.

ای بنفشه کوچك، ای نوید بهار روح بخش، ای گلی که بااین کوچکی اندام نحیف مشعلدارتمام گلهای بهاری هستی،ای گل فروتن متواضع،این توهستی که دریای درختان وگلبن سایر گلها باکمال مظلومیت و ظـرافت لطافت بخش و چمن آرای گلستانی، این‌توهستی که درموقع ظهورت طلیعه انوار زندگی باغ و بستانی، این تو هستی که بوی‌نازنینت جانپرورنسیم‌سحری‌است، ای‌گل مطبوع، من ترا ستایش‌میکنم بعداز آن‌تاریکی‌ووحشت، آن‌ظلمت وبرودت، آنهمه اندوه ونکبت، دیدار نشاط‌انگیز تومرا خوشحال وشادنب میکند.

ای بنفشه‌عزیزم؛ من ترا میستایم، بوی دلاویزسحرانگیزت‌ازدربچه کوچك‌بینی وارد شده واعماق قلب وروح مراجذب وتسخیرمیکند، ای بنفشهٔ دلکش وروحپرورم توبهتر ازهرکس میدانی‌که چه‌شبها بامیددیدار توصبح کرده. وچه لحظات مشتاقانه را باصبروشکیبائی گذرانده‌ام‌اکنون که‌توچون فرشته سبکبال درلابلای برگهای سبز وخرّم ودرکنارجویبار باسکوت عمیق، خود نمائی وعطر فشانی میکنی؛من ازدیدار تو سرمست وشیدا شده در دریای بیکران سرور وشعف غوطه میزنم.

من از زیبائی توای ستاره تابناك، من از اشعه کبود وبنفش‌توای گل طناز بیباك، همواره به ولع آمده بدیدار روزت اکتفا نکرده شب ها بکنار جـویبار شیفته وار اوقات میشمارم تاآنکه لطافت طبیعی معنویت را توام باپرتو انوار نقره فام ماه به بینم وچنانکه شایسته و زیبنده مقام‌ارجمند تست تجلی ات را تحسین و تمجید کنم بخلقت توای موجود ضعیف وکـوچك که حاصل یك جهان ابهت و ظرافت و نماینده دنیای قشنگی وطراوت هستی تبریك وتهنیت گویم.

چرا ؟ آخر . چرا خوشبختی های بشر همیشه کوتاه وزودگذر است ؟

چرا . بهمان اندازه که غم و اندوه در دل آدمی اثر میگذارد سعادت زود میگریزد و فراموش میشود .؟.

آخراگرتوهم ای بنفشه عـزیز، ایگل محبوب خوش قد، اینقدر زود از مـا نمیگریختی چه میشد ؟.

نورجهان

نورجهان

مهرالنساء ملقب به نور جهان ملکه هندوستان دختر میرزا محمد غیاث پسر خواجه محمدشریف تهرانی ازخانواده‌های بزرگوار ، بخردمندی وهنرنامدار، سالها وزیراستاندارخراسان خان‌تکملوازفرمانروایان‌ترك وتاتار بوده، پس‌ازوزارت، چندسالی ازسوی شاه طهماسب صفوی فرماندار مروشده پس‌ازدرگذشت خواجه‌محمد شریف، بدخواهان وکوته بینان درباره میرزا محمد غیاث نزد شاه بدگوئی کرده بفرمان شاه آنچه داشت ازاوگرفتند . میرزاغیاث چندی بسختی وتنگدستی گذرانیده زیربارام سنگینی رفته ازهرسونومیدگشت . دیگر ماندن در میهن راروا ندانست وبسال ۹۷۴ هجری قمری بازن ودوپسرکه همسرش دختریکی ازخانواده های سرشناس بود دیار دلبند را بجای گذاشت وازراه افغانستان بهندوستان رفت.

دربیابان قندهار زن میرزا غیاث را دردگرفت خود رابزیر درختی رسانید در عالم تهیدستی دختری از او بجهان آمد که همین نور جهان باشد چون بسیار زیبا بودپدراورا بمهرالنساء (خورشید بانو) نامبردار ساخت . ولی نمیدانست‌در آن بیابان خشك وغیرمسکون چه کند وچه چاره‌یی‌سازد .

سرانجام برآنشد که دست ازنوزادبشویدواورازیرهمان‌درخت‌بگذاردوخودو زن‌و دوپسرش را بجائی رساند . این اندیشه را بهمسرش گفت ، مهرمادری ویرا از پذیرفتن چنین پیشنهادی بازداشت . میرزا غیاث گفت اگر پابند این‌کودك شویم هیچکدام جان بدرنخواهیم برد . زن هرگونه بود شوهر را با خود همراه کرد که شبی رادرآن جابروزآرند . شوهرگفتهٔ همسرخود را پذیرفت ویکشب‌درآن بیابان بسرکردند .

روزدیگر از حسن اتفاق کاروانی سر رسید، هر کس برسیا روزگاری آنان نگران گردید یکی از بازرگانان بزرگ وسرمایه‌دار ایرانی بنام میرزا مسعود که در آن کاروان بود سفارش نمود تا آنزن وشوهر وبچه را بردارند وپرستاری کنند چون بکاروان‌سرای رسیدند بازرگان میرزا غیاث رافراخوانده پرسید کیستی باینجا چگونه آمدی وقصد کجا را داری؟ میرزا غیاث داستان خودرا از آغاز تاانجام بگفت. میرزا مسعود پدر و خانواده اورا بشناخت از اودلجوئی بسیار کرده گفت: امید آنکه این واپسین گرفتاری شما باشد و امیدوارش ساخت که همه‌گونه‌او را همراهی کند همچنین بگفته خود افزود که من‌هرسال ره آورد وارمغان های بسیار برای اکبرشاه شاهنشاه هندوستان میبرم و پادشاه را بمن مهر ونواخت بسیار است. ازشما نزد او سفارش خواهم کرد، باشد که‌اوتورا به بهترین گونه‌نوازش ونگهداری کند.

میرزا محمد غیاث از میرزا مسعود سپاسگزاری کرده گفت: زمانیکه همایون شاه پدر اکبرشاه ازشیرشاه افغانی شکست خورد و بشاهنشاه ایران شاه طهماسب پناهنده گشت. شهریار ایران از مهمانداران او یکی هم پدر مرا برگزید وپدرم به همایونشاه خدمت های شایان نمود. همایونشاه در هرات نامه ای در خشنودی از پذیرائی گرم و خدمت پدرم باو داد وآن نامه اینك نزد من است، نامه را آورد و بمیرزا مسعود نشان داد. نامبرده بسیار خوشدل شده گفت از این‌بهتر چیست‌ونیازی بهیچ سفارش نخواهد بود.

باری کاروان راه دور و درازی را پیموده به اگره پایتخت اکبرشاه رسید، آگهی آمدن میرزا مسعود بشاه رسیده ویرا نزد خویش بخواست چون بازرگان ایرانی بنزد شهریار هندوستان آمد پس از دادن ارمغانها، سرگذشت میرزا غیاث را ازآغاز تاپایان بعرض رسانید وچگونگی نامه همایون شاه را نیز درمیان کشید. شاه یادداشت کرد که بازرگان فلانروز اورا بنزد پادشاه بیاورد.

میرزا غیاث بهمراهی میرزا مسعود نزد شاه آمده پس از بجای آوردن آئین شرفیابی، نامه همایون شاه را تقدیم کرد. اکبر شاه بسیار خوشوقت شده ویرامهربانی

ودلجوئی کرد ، همانروز افسری بناهای شاهی را بمیرزا غیاث واگزار کرده او را کار گزار کارهای خود ساخت. همچنین دستور داد ویرا بازن و بچه اش در یکی از ساختمانهای دیوانی جای دهند وهمه گونه اسباب آسایش میرزاغیاث را فراهم کنند و نیازمندی هایش را بدرستی برآورند.

میرزا غیاث از همانروز یکی از کارگزاران بلند پایه دربار ودارای همه چیز شد. چندی بدین گونه گذشت زن میرزا غیاث باداشتن شایستگی وهنرهای گوناگون دراندرون پادشاهی و دربار راه یافته سرپرستی و پرورش دختران شاه باو واگزار گردید. مهرالنساء بامادر خود بکاخهای شاهی آمده باشاهدخت ها درآموزش و پرورش انباز گشت. پس از چندی پیشرفت شایانی نموده درزیبائی و شیرین زبانی سرآمد دیگران شد، ذوق بسیاروطبع موزون سرشار، سخنان پسندیده وگیرنده‌اش توجه همه شاهدختها و بانوان دربارشاهی را بسوی خودکشانید و افزوده براینها درشانزده سالگی سواری وتیراندازی را بیاموخت چنانکه‌ازبسیاری مردان سربود وهمیشه باشاهدختها و بانوان بزرگواردرباری همنشینی وآمیزش داشت.

روزی که باغ کاخ پرازدختران وبانوان پریرو و روز برپاکردن‌جشن فرخنده (خوش‌روز) بود مهرالنساء دریکی از باغهای شاهی گردش میکرد ناگاه جانشین شهریار هند شاهزاده سلیم که هنگام پادشاهی لقب شاه جهانی برخودگذاشت بادو ـ کبوتر زیباکه زنده شکار کرده وباو تقدیم داشته بودند و در دست داشت باین باغ آمده دیده اش بمهرالنساءکه شاه جهان در آینده او را نور جهان نامدار ساخت و چندی گرفتار اوشده بود افتاده بی اختیار سوی وی روان گشت. آندومرغ را بدو سپرد وگفت: ایندو را نگاهدار تامن برگردم وسفارش بسیاردرنگهداری آنان کرد.

شاهزاده سلیم برای گردش بیرون رفت پس از اندکی بازگشت ویکی ازآندو مرغ را ندید. چگونگی را پرسید؟ نورجهان پاسخداد: پرید. شاهزاده برخروشید که چگونه پرید؟ نور جهان پرندهٔ دیگررا نیز از دست رهاکرده گفت اینگونه! کبوتر دوم نیزپروازکنان برشاخ درختی فرودآمد و پهلوی کبوتر اولی بنشست. این

سخن دلربا وپاسخ شیرین شاهپور را بسیارخوش آمده برشیفتگی او افزوده گشت ولی از ترس پدر این راز دلبستگی خودرا پنهان نگاهمیداشت .

نورجهان بدرستی شایسته مهرو ولبستگی همچو شاهزادهٔ ارجمندی بود واز جمال و کمال وزیرکی و ادب دانی چیزی کم نداشت ولی شهریار هند بجهاتی زیر بار نمیرفت .

باری این راز پوشیده نماند ، دلبستگی شاهزاده آشکارگشت و سرانجام پدرش آگاهی یافت . اکبرشاه درست و ازروی آئین کشور داری سزاوار نمیدید که دختر میرزا غیاث را برای همسری جانشین تاج و تخت خود برگزیند . روزی درنهان شاهزاده سلیم را بخواست پس‌ازگفتگو وزمینه چینی‌های بسیار باین سخن پرداخت که در اندرون شاهی زن ودختربزرگان وسرکردگان آمد وشد دارند اگر بناشود شاهزادگان که دراندرون راه دارند بچشم دیگری برآنان بنگرند این کار دور از درستی و بزرگواری بوده هرگز نباید این ننگ را برخود گذارند شاهزاده ازپدر تاجدارش سرزنش و توبیخ بسیارشنید و ازناچاری سرکرنش و فروتنی خم کرد و رازدلباختگی را دردل خود پنهان داشت.

پس ازآن اکبرشاه میرزا غیاث را خواسته گفت دختر شما بزرگ‌شده باید ویرابشوهردهی.میرزاغیاث‌پاسخداد شاه هرکسراپسندد دردادن باو آماده‌ام.اکبرشاه علیقلی خان نامی را که در گذشته سفره چین شاه طهماسب صفوی و از ایران بهندوستان آمده درهنگ شاهی وارد ، با دلاوریهای بسیار وپیروزیهای بیشمار یکی از سپهسالاران بزرگ گردیده و آبادی پهناوریرا بنام (بردوان) دربنگال باو بخشیده بود و بآسودگی وسرفرازی زندگانی مینمود نامزد ساخت . میرزاغیاث هم به پیروی‌ازفرمایش شاهانه نورجهان را بعلیقلیخان‌داد .

علیقلی جوان جنگاور در نبرد سند دادلاوری داده پس از زناشوئی با مهرالنساء یاخورشید بانو بسرپرستی گارد ویژه ولیعهد گماشته شده باولیعهد درجنگ میوارد ست زده ودرگیرودارا این جنگ دریکی ازبیشه هابودکه با شیری خونخوار

در افتاد جنگ سختی میان آندو درگرفت سرانجام شیرازپای درآمد وعلیقلی این جانور سهمناك و نیرومند را بکشت . از آنروز بنام (شیرافکن) نامبردار گشت .

اکبرشاه آگهی یافت که جهانگیردست ازعشق جنون آمیزخود برنداشته پیوسته نورجهان میگوید ووصل اورامیجوید . برای آنکه نورجهان راازپایتخت دور کند و جهانگیر ویرا فراموش سازد . علیقلی را شیر افکن خان نامبردار و ویرا مأمور بنگال ساخت .

شیرافکن خان به بنگال رفت و نورجهان را نیز باخود بردچندی در آن استان بزیست وتوان و دارائی فراوانی بدست آورد.

این دوری نتوانست مهر نورجهان راازدل جهانگیر بیرون برد، همچنان درياد دلبستهٔ آشوبگرخود بود تااکبرشاه درگذشت واورنگ شهریاری بجهانگیررسید

جهانگیر به پیروی ازآئین نیاکان تاجگذاری کرد و بهررنجی بودتایکسال بادلی خروشان ظاهراً خودرا آرام نشان داد . چون دید یارای آنرا ندارد که نور-جهان راازیادبرد بناچارقطب الدین برادر شیری خودرا باستانداری بنگال فرستاد و بدو سپرد که شیرافکن خان را نابود سازد ونورجهان را بپایتخت فرستد .

قطب الدین به بنگال رفت روزی شیرافکن را فرا خواند شیرافکن خان که از پیش باو بد گمان شده بود نزد او رفت ولی دشنه برانی درزیرجامه پنهان داشت وباهمان دشنه کارقطب الدین را بساخت نگهبانان با اودرآویخته شیرافکن را ازپای درآوردند و نورجهان راگرفته بپایتخت گسیل داشتند .

جهانگیر شاه پیشبازبسیارگرمی نموده نورجهان را بحرم آورد وخواستگاری کرد . نورجهان که ازدرگذشت شیرافکن دلی دردناك ودیده ای نمناك داشت وویرا باعث کشته شدن شوهرخود میدانست تن بهمسری او نداد جهانگیر دست بدامان بانوان حرم گردید . آنان باشیرین زبانی وچرب دستی اوراراضی ساختند ونورجهان ملکه کشور پهناور هندوستان گشت . در این هنگام جهانگیر ٤٣ و نورجهان ٣٤ سال داشت .

پدرش میرزا غیاث ملقب باعتمادالدوله و مهین دستور شاه گشت برادرش آصف خان نیز ملقب بهٔ آصف جاه گردیده سپهسالار کل سپاه شد.

جهانگیر شاه برای دلجوئی و خشنودی ملکه دانا و کاردان یاهمسر زیبای ایرانی خود کارهای بزرگ رابدست اوسپرد، بنام او جشنهای بزرگ میگرفت برای دلجوئی و بزرگداشت وی ازهیچ چیزفروگزاری نداشت، بنام نورجهان سکه زد واین بیت بردرهم و دینار نگاشت.

بحکم شاه جهانگیر یافت صد زیور بنام نور جهان پادشاه بیکم زر

هیچ فرمانی بدون نظر اواجرا نمیشد. امضای او در فرمانها اینست «بحکم علیه عالیه مهد علیا نورجهان پادشاه» و امروز درهندوستان سکه وفرامین که مشترکاً بنام نورجهان وجهانگیر دراوست بسیار دیده میشود.

نورجهان نخستین گامی که برداشت در بهبود رفتار جهانگیر بود و کارهای زشت ونکوهیده را از او دورساخت. چنانکه میخواری و خوی ستمگری را ازسر اوبدرکرد پس ازآن بآبادی و آرایش کشور پرداخت آشوب بنگاله را فرونشانید ودکن را آرام گردانید.

تنهاایرادی که برنورجهان میتوانگرفت آشوب وشکرابی است که میان جهانگیر وپسرش شاه جهان برانگیخت وچگونگی این است: شاهزاده خسرومهین پور پادشاه وولیعهد کشوردرگذشت جهانگیر،شاه جهان راکه بزرگتر ازپسردیگرش شهریار بود ولیعهد ساخت.

نورجهان چون ازشیرافکن دختری داشت که بشهریار شوهر داده بودازاینرو برآنشد که شاه جهانرا ازولیعهدی بیندازدودامادخودراولیعهدسازد بجای آنکه آشکارا ازشاه چنین چیزی رابخواهد ازدرنیرنگ وافسون درآمده نخست بشاه چنین وانمود ساخت که خسرو را شاه جهان زهرداده است که خود ولیعهد گردد وهمچوکسی برای رسیدن بتاج و تخت باك ندارد که همانکار را هم با پدرخویش کند. این افسونها درشاه کارگر افتاد وبرآنشد که پسرش راازمیان بردارد. درهمین هنگام شاه عباس

دوم پادشاه ایران بقندرها تاخت و بر آنشهر دست یافت (۱۰۳۱ هـ ـ ۱۶۳۲ م) .

جهانگیر، شاه‌جهان را بقندهار فرستاد که آنشهر را از شاه‌عباس پس گیرد، شاه‌جهان با آگاهی از نیرنگ نورجهان وسوء قصد پدر تا (مندو) رفت و در آنجا ببهانه آنکه استعداد کافی ندارد بایستاد، جنگهای خونین میان پدرو پسر درگرفت و همین پیش آمد سلطنت تیموری را درهند تااندازه‌ای ناتوان ساخت

شاه جهان دستیاران نیرومندی مانند آصف جاه سپهسالار برادر نورجهان داشت . نورجهان هم دربرابر او مهابت خان استاندار کابل را فراخواند و بادست او کارهائی کرد .

شاه‌جهان سرانجام بافرستادن داراشکوه و اورنك زیب دوفرزندخود بگروگان نزد پدر، ازدرفرمانبرداری درآمد وجهانگیر ازلغزش او درگذشت گرچه بظاهر آشوب قندهار خوابیدولیکن آشوبگر بیدار بود .

نورجهان به نیرنگهای تازه‌ای دست‌زده شاه را برای شکاروگردش درکشمیر از پایتخت بیرون آورد و ویرا وادار ساخت که مهابت خان را از کابل فراخواند و برای ستمهائی که پیش از اینها دربنگال کرده بود بازخواست کند .

جهانگیر مهابت خان‌رافراخواند. او باپنجهزارسواررا جیوت‌رو براه آورد، هرچه به اردوی شاهی نزدیکتر میشد ازبیمهری شاه چیزهای سهمناکی میشنید تا اینکه بخوبی دریافت که اگرپیشدستی نکند نورجهان اورا ازمیان خواهد برد .

جهانگیر درکناررود جهلم اردو زده بود، حرمسرای شاهی در یکسوی رود آصف خان وزیر ولشکر در دیگر سوی رود جای گرفته بودند مهابت خان سحرگاهان در رسید و چون دید اردوی شاهی درخوابند یکهزار نفر چابك سوار برپل رودخانه بگماشت وخود باچهار هزارتن دیگر بخرگاه شاهی تاخت .

جهانگیر ناگهان بیدارگشت مهابت خان بخاك افتاد و باعجز و لابه شاه را واداشت که برای شکار از اردو دورگردد یعنی ویرا اسیرساخت .

نورجهان باتردستی ازپل گذشت وخود را به‌اردو رسانید ولشکررا برهانیدن

جهانگیر برانگیخت سواران مهابت خان بیشتر سپاهیان جهانگیر را که میخواستند از پل بگذرند از پای درآوردند.

بامداد فردا نورجهان بر پیلی سوار شده اردو را بگذشتن از پل فرمان داد. سواران مهابت خان پل را آتش زدند. نورجهان در پائین دست رود پایابی یافته از آنجا آهنگ پیمودن رود را کرد این راه بسیار باریك بود وسواران ناگزیر پشت سرهم میرفتند. آب گاهی تاگلو وتارك سرمیرسید وناچار بودند که شنا کنند.

سواران مهابت خان باتیرهای جان شکاف آنانرا هدف قرارمیدادند. سپاهیان نیمه جان خود را بدانسوی رود رسانیدند آنگاه سواران راجپوت در بالا دست ایشان باشمشیر ونیزه بر آنان تاخته گروهی را بکشتند وبرخی دیگر ناچار بآب زدند

نورجهان آنروز خود داد دلاوری داده چهار کیش بادست خویش از تیر تهی ساخت چهار پیلبان کشته وپیلها بشان زخمی شدند دخترزادهٔ شیرخوارش تیر خورد چون خود را تنها یافت چاره را بباز گشت دانست بدانسوی رود رسید ازاو پیشواز کردند هنگامی نزد وی آمدند که تیر از بازوی دخترزاده اش بیرون کشیده بود وزخم ازرا می بست.

نور جهان چون دید نیمی از لشکریانش کشته و نیم دیگر فرار کرده اند ناگزیر بلاهور گریخت.

مهابت خان پس از این پیروزی بهتك تاخته، آصف خان را که بدانجا گریخته بود دستگیر کرد وچون شاه هم درچنگ او گرفتار بود ناچار گردنکشان بدو گردن نهادند ولی مهابت خان باز روش چاکری وبندگی را بشاه ازدست نمیداد.

نورجهان ازدرنیرنگ درآمده وبنام اینکه زن جهانگیر است وباید باوی باشد بدو پیوسته بالشکر مهابت خان بکابل رفت. درنهان باپول خود کسانی را برگماشت وسپاهیانی فراهم ساخت چون دانست لشکریانش بیش ازسپاهیان مهابت خان است شاه را واداشت که سپاهیان راسان دید. مهابت خان ازترس جان باسربازان خود بگوشه‌ای گریخت، کسانی فرستاد وازشاه بخشش خواست نورجهان شاه راازبخشیدن گناه اوباز

داشت و برای آنکه سر مار را بادست دشمن بکوبد گفت: نخست باید برادرم آصف خان را آزاد کند آنگاه بسر کوبی شاه جهان رود.

مهابت خان پذیرفت و برای سر کوبی شاه جهان رهسپار گشت شاه جهان پس از چندین شکست بسند آمده بود که راه ایران پیش گیرد. اما در این گیرودار جهانگیر رنجور گشت و بسال ۱۰۳۷ هجری برابر ۱۶۲۷ میلادی درگذشت

نورجهان دردم مرگ جهانگیر را وادار ساخت که شاه جهان را از ولیعهدی برکنار و شهریار داماد نورجهان را بولیعهدی برگمارد ولی آصف خان وزیر نگذاشت زیرا با درگذشتن جهانگیر بیدرنگ داور فرزند خسرو یعنی نوادهٔ جهانگیر را که دربند بود از زندان بیرون آورد و جانشین شاه کرد، بشاه نوشت که زودتر خود را به پایتخت رساند خواهر را نیز نکوهش بسیار کرد، دستش را از کار کوتاه ساخت.

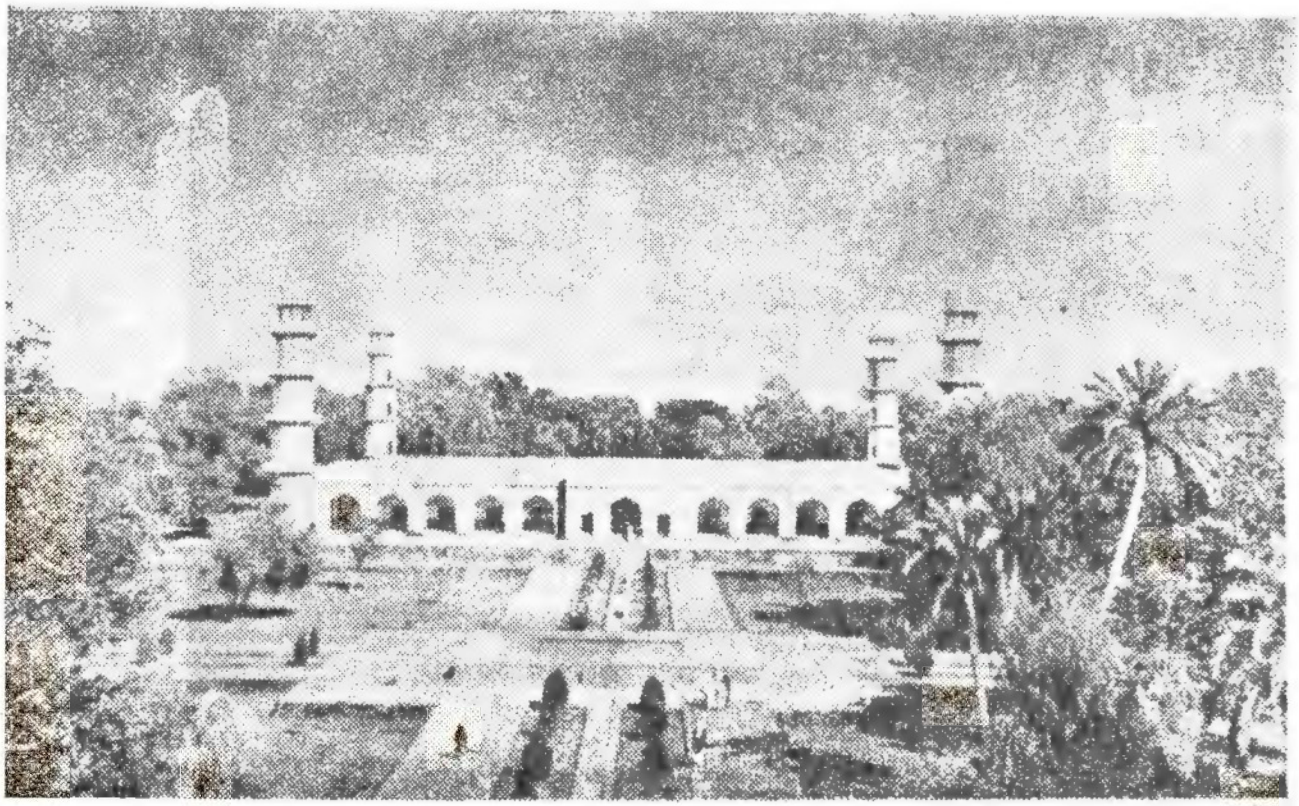

باغ و ساختمان آرامگاه جهانگیر و نور جهان درلاهور

نورجهان ازاین پس بیست سالی با نیکنامی زیست، دولت هند سالانه دومیلیون و نیم روپیه باو میداد که با آن گذران میکرد بکارهای خیریه همت گماشت و یادگار -

های خوبی بجای گذاشت بسال ۱۰۵۵ هجری درگذشت ودر باغچه‌ایکه‌خودش‌میان لاهور وکشمیر ساخته بودکنار شوهر خود بخاك رفت .

نورجهان آرامگاه بسیار باشکوهی برای پدر خود در (اگره) بساخت که از بهترین ساختمانهای تاریخی بسبك ایرانی در هندوستان است . خود جهانگیر نیز مانندپدرش اکبر،جدخودهمایون و نیای بزرگ‌خویش بابر، کارهای‌هنری‌ایرانی‌رادوست میداشت و از اینرو یادگارهای نمایانی از روش هنر ایرانی‌درهند بجای گذاشت .

نور جهان باغ دیگری‌بنام (باغ دل آمیز) ونیز باغی برای آرامگاه جهانگیر بنیادکرد . آرامگاه خود اوازهمان مرمرهائی که برای آرامگاه شوهر تاجدارش درلاهور بکار رفته ساخته شده و این بیت سروده خود اوست و مهرو نگرانی ویرا ازدوری مهین میرساند برسنگ مزارش نوشته شده است .

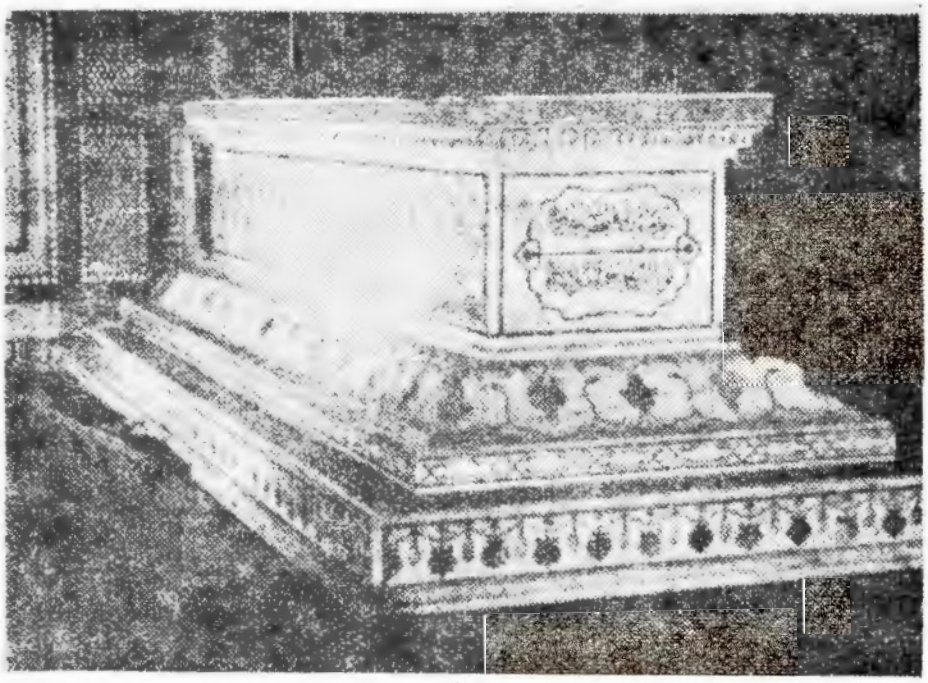

آرامگاه جهانگیر در لاهور

برمزار ماغریبان نی چراغی نی گلی

نی پر پروانه یابی نی صدائی بلبلی

نورجهان ملکه ایرانی هند و جهانگیر شاه هردوطبع خوش وذوق سرشاری

داشته میان ایشان لطیفه ها و بذله گوئی های بسیار روی داده چنانکه گویند بمناسبت روزگاریکه همسر شیرافکن بوده شعر زیر را سروده :

نورجهان گرچه به اسمی، زن است　　درصف مردان، زن شیرافکن است

نورجهان روزی به جهانگیر گفت : دهان شما خوشبو نیست .

جهانگیر از همسر دیگر خود بنام (جوده) چگونگی را پرسش کرد؟ او پاسخ داد: من بوی دهان مردی دیگر را نشنیده ام تا بدانم دهن شما خوشبوست یا نیست ـ نور جهان از این پاسخ شرمسار گشت .

زمانی نورجهان پس از چند روزی دوری شاه که اورا دید چنان شاد وخشنود گردید که از چشمان دلفریب و گیرنده اش سرشک شادمانی فرو ریخت . جهانگیر که بدینسان ویرا دید ازخود برفت و ببدیهه گفت : گوهر زاشک چشم توغلتیده میرود

نورجهان بیدرنگ پاسخداد آبیکه بیتوخورده ام ازدیده میرود .

روزی جهانگیر باپیراهن دیبا و تکمه های لعل بر نورجهان که جامه زعفرانی بتن داشت در آمد وهمینکه نورجهان را بدید گفت :

نیست بر گریبان تو رنگ زغفرانی　　زردی رنگ رخ من شد گریبانگیر تو

نورجهان هماندم ببدیهه گفت :

ترانه تکمه لعلست برلباس حریر　　شده است قطرهٔ خون منت گریبانگیر

روزی نورجهان وجهانگیر هردو در روی مهتابی ایستاده بودند . پیرمردی را دیدند که پشت او از سستی وناتوانی خم گشته و کمانی شده است .

جهانگیر پرسید :

چرا خم گشته میگردند پیران جهاندیده ؟

نور جهان پاسخداد :

به زیر خاك میجویند ایام جوانی را .

دیگر زمانی، جهانگیر این را بسرود :

بلبل نیم که نعره کشم درد سردهم　　پروانه یی که بسوزم و دم برنیاورم

نورجهان بیدرنگ پاسخداد :

پروانه من نیم که بیك شعله جان دهم　　شمعم که شب بسوزم و دم برنیاورم

هنگامی جهانگیر، نور جهان را دید برتختی دراز کشیده، وچشمش خواب آلود است در ایندم به چشمان اورو کرده گفت :

تومست بادهٔ حسنی بفرماایندو نرگس را　　که برخیز ندازخواب ونگهدارندمجلس را

نور جهان بیدرنگ ویرا پاسخداد :

مکن بیدار ایساقی زخواب نازنرگس را　　که بدمستندو برهم میزنندالحال مجلس را

گویند زمانی جهانگیر برنورجهان خشم گرفت وبادیدهٔ آتشبار باومینگریست.

نور جهان آتش خشم ویرا بابدیهه گوئی این شعر فرونشانید :

ماُ تنگ ظرفان، حریف اینقدرسختی نه‌ایم　　دانه اشکیم مارا گردش چشم آسیاست

جهانگیر در سلخ رمضان شب عید فطرسرگرم استهلال بود . نورجهان حضور داشت چون جهانگیر هلال را دید این مصراع را بساخت :

هلال عیدبراوج فلك هویدا شد

نورجهان بیدرنگ دنبال او، مصراع دوم را آورده گفت :

کلیدمیکده گم گشته بودپیدا شد

نورجهان درمطلع چامه‌ای گفته است :

نام توبردم و زدم آتش بجان خویش　　درآتشم چوشمع زدست زبان خویش

در جای دیگراین رباعی را سروده‌است :

ای آبشار نوحه‌گر از بهر چیستی　　چین برجبین فکنده زاندوه کیستی

دردت چه دردبودکه‌چون من تمام شب　　سر را بسنگ میزدی و میگریستی

طبق‌نوشته‌تذکرهٔ ریحانةالادب رباعی زیر نیزازاوست :

دل بصورت ندهم ناشده سیرت معلوم　　بنده عشقم و هفتادو دو ملت معلوم

زاهدا هول قیامت مفکن در دل ما　　هول هجران گذراندیم و قیامت معلوم

قطعه زیر را که باتغییراتی دیده شده باو نسبت داده اند :

وای بـرشاعران نـادیده غلطی را بخود پـندیده
سرورا قد یـار میگویند ماه را روی او نسنجیده
ماه جرمی است ناتمام عیار سرو چوبی است ناتراشیده

نورجهان را به ملك الشعراء ابوطالب کلیم اعتقادی نبود و همیشه میگفت شعرهای او سست و بیمزه است . کلیم هم این را میدانست وروزی برای گله وهنر نمائی بیت زیر را گفته نزد نورجهان فرستاد :

زشرم آب شدم آبرا شکستی نیست بحیرتم که مرا روزگار چون بشکست

نورجهان این عبارت را زیر بیت او نوشته باز فرستاد :

«یخ بست وپس شکست»

در کتاب شمع انجمن و نیز تذکـرة الخواتین شعر زیر از نـور جهان نوشته شده است:

گشاد غنچه اگـر از نسیم گلزار است کلید قفل دل ما تبسم یار است
نه گل شناسد و نی رنك و بو، نه عارض و زلف دل کسیکه بحسن ادا گرفتار است

روزی نورجهان بازینت و آرایش تمام درباغ جلوعمارت خود خرامان خرامان گام برمیداشت ناگاه جهانگیر سر رسید ، از روی ظرافت اشاره به موضع مخصوص او نمود و گفت :

«بزیر ناف تو پنهان چه چیز است؟»

نور جهان ببدیهه پاسخداد :

« شکاف گندم آدم فریب است »

روزی جهانگیر خواست بانورجهان نزدیکی کند . نورجهان را چـون عادت زنان دست داده بود باسرودن این بیت ازاو پرزش خواست :

بخون من اگرشاهادلت خشنود میگردد بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

روزی جهانگیر از نورجهان پرسید هنگامیکه زن و مرد باهم در آمیزند .

کرالذتی باشد ایجان من ؟ بیگم بیدرنگ پاسخداد :

بوقتیکه مردان بخوارند . . . . کرالذتی باشد ایجان من

تذکرهٔ مرآت‌الخیال مینویسد «نورجهان را بانواب‌قاسم خان‌مناظره ومشاعره بسیار دست میداد اورا درفن شعر مسلم نمیداشت تاآنکه طرح غزلی تازه در میان آمد وشعرای پایتخت از آن در ماندند . قاسمخان سه بیت زیررا نزد بیگم فرستاد ، از آن‌هنگام نیروی‌طبعش‌درسخنوری قبول فرمود »:

گرشوی سایه نشین روزی بتخت باغبان سایه برخورشید اندازد درخت باغبان

فاخته چون دیدبی گل‌باغ رانالیدو گفت ازچه روباگل‌نرفت این جان‌سخت‌باغبان

جشن نوروزاست و ابرنوبهارازفیض‌طبع طرح کرد ازسبزه وگل‌تاج وتخت باغبان

مرآت‌الخیال توضیح میدهدکه . «نواب قاسم خان درروزگار دولت نورالدین محمد جهانگیر پادشاه از امرای بزرگ بود و بپایه والای تقرب سربلندی داشت اصل وی ازسبزوار است و زنش منیجه بیگم خواهر حقیقی نورجهان بیگم‌است.»

بازهمین‌کتاب درباره نورجهان مینویسد : «نورجهان دختر اعتمادالدوله بجمال صوری واستعداد فطری ورموز دلفریبی وبتقطیع لباس وبذله سنجی وسخن‌گوئی و شعرفهمی وحاضرجوانی‌ازنساء زمان ممتاز بود وعطرگلاب‌کشیدن ازمخترعات اوست در اول حال بنکاح شیرافکن که ازخوانین‌عمده واسم‌بامسمی بوددرآمد . شیرافکن درعلم رمل بی‌خطا بود .»

مرآت‌الخیال ضمناً دوبیت بالا را از نورجهان نمونه آورده است .

نهالی

نهالی تخلص زن سخنوری است فارسی زبان که سمرقندی است و بنوشتهٔ خیرات حسان در سال ۹۰۰ هجری میزیسته است. در شهر سمرقند جای دلگشائی بنام (بین الطاقین) بوده و روزی گوینده یی (مشفقی) نام باچندین سخنور دیگر در آنجا گرد آمده انجمن کرده بودند نهالی از آنجا که میگذشت ایشان را دیده نزدیك میرود و میگوید: دیشب شعری گفته ام که مضمونی تازه دارد و آنرا باینگونه میخواند:

هلال نیست که براوج چرخ جا کرده فلك بکشتن من تیغ برهوا کرده

باآنکه (تیغ برهوا کرده) دوغلط دارد دیگران بسیار آنرا ستایش میکنند و نهالی بر شگفتی خود افزوده آنانرا رانگیخته میسازد که اگر میتوانند مانند آنرا بسازید مشفقی که طبعاً به هزل مایل بوده و شعر هجائی میساخته هماندم میگوید:

مناره نیست که پهلوی طاق جا کرده زمین ... تو ... برهوا کرده

نهالی شرمنده شد و دیگر گرد مشاعره باسردان نگشت.

نورسیاره

بانونورسیارهٔ گیلانی بانوئی است سخنوروهنرمند وعارف پیشه ازمردم‌رانکوه گیلان که بسال ۱۲۹۳ خورشیدی جامه هستی پوشیده پدرش آقای سیدنصرالله‌معینی (ارفع‌الملك) کارمند بلند پایه وزارت کشور که به زبانهای روسی وفرانسه آشناست ادبیات‌فارسی‌رامیداند ازفن موسیقی بهره مند میباشد چنانکه تار را بخوبی میزند و مادرش بنام بانو پروین‌السلطنه گیلانی است .

نورسیاره‌افزوده برسخنوری،ازنقاشی‌وموسیقی صوتی وفن خانه داری بهره‌مند وبزبان فرانسه نیز تااندازه یی آشنائی دارد بخش اول دبیرستان راآموخته و پیرو درویشان نعمت اللهی میباشد . دیر زمانیست درتهران باحال تجرد بسرمیبرد

دوهزار بیتی شعردارد ازروش حافظ پیروی میکند دیوان اوهنوز چاپ نشده. آروزها و امیدهای ادبی واجتماعی او اینست که در موسیقی بهترین خواننده شده و سررشته دار میان انجمن‌ایران‌واروپاباشد . ببغداد ودمشق و ایتالیا وسوئیس‌وفرانسه و هلند و انگلستان مسافرت‌کرده است . اینك چند نمونه یی از تراوشهای طبع روان او .

رشته مهر

تا رشتهٔ مهرم بجهان پاره نگردد — بر جور توام ، دل زبی چاره نگردد
خورشید ندانم زچه رو ایمه تابان — گردونه صفت دور توصد باره نگردد
در حیرتم ای جلوه ذات ملکوتی — کاین چرخ بدور تو چه سیاره نگردد
آن کیست که مجنون صفت‌ای لیلی یکتا — بامهر تودر کوی تو آواره نگردد
پرگار صفت‌گرد تو ای نقطهٔ امید — حیف است دمی چاره بیچاره نگردد

نور سیاره گیلانی

در کارگه کون و مکان صفت عشق است
یك گوشه آن مردم بیکاره نگردد

ازغیر خدا بگسل و بااهل خدا باش
چون غیرخدا بهرتو غمخواره نگردد

ما پرده ز رخسار حقیقت بدریدیم
بینندهٔ تو در پی نظاره نگردد

بالوث گنه شاد توان بود بعفوش
در بارگهش پرده کس پاره نگردد

برروی چوماهش زهل وزهره مرید است
لیکن بوفا (نوری سیاره) نگردد

محبت

گمان مدار که این حور جاودان ماند
وفا و مهر، ز یاران مهربان ماند

فغان که یاردلم خست ورفت وهیچ نگفت
سپس دل من سرگشته ناتوان ماند

درخت غم منشان، غم کند جوان را پیر
نهال عشق ببستان جان، جوان ماند

گرفتم آنکه نهفتم جفایت اندر دل
سرشك خونشده بر رخ، کجانهان ماند

بمهرت آنرخ گلگون که داشتم چونشد
کنون ز جور تو رنگم بزعفران ماند

بخاك هجر نهانم مکن که تا به ابد
نه نام از من سر گشته، نی نشان ماند

نه ماه ماند وستاره، نی فلك نه سپهر
نه چرخ بیهده نی دور آسمان ماند

نه شمع ماند ونه پروانه سوز و گداز
نه گل بماند و بلبل نه بوستان ماند

نه فکربکر و نه افکار شاعرانه ما
همانکه گفته‌ام از ما فقط همان ماند

نخست گفته‌ام این بار و باز میگویم
محبت است که از ما در اینجهان ماند

روح زندگانی

الا یا ایها الساقی شراب ارغوانی ده
بپاس احترام فصل، پیری و جوانی ده

خدا را ساقی باقی، دمی از غصه‌ام برهان
از آن می کو دهد برمرده روح زندگانی ده

دریغا عمربگذشت ونراندم کامی از دوران
تو از آن باده صافی که بر هر کامرانی ده

غمی‌دارم به دل مشکل‌شود آسان‌ازاین‌محفل
مئی کوغم که بُرد ازدل ، فزاید شادمانی ده
زبیمهری این گردون دون، دارم دلی پرخون
تو ای پیر خرد، جامی ز لطف ومهربانی ده
جهانرا جاودانی نیست در پی ساقیا رطلی
از آن می کاورد ار نو جهانی جاودانی ده
نمینوشم من از آن می که درهرسرزمین باشد
بمن ای پیر روحانی ، شراب آسمانی ده
من آن رندم که در میخوارگی مشهورآفاقم
بمن ایساقی باقی تو می تا میتوانی ده
کند ناصح اگر پیوسته، منع باده خوارانرا
تو نیز از قول (سیاره) جواب لنترانی ده

چهار پاره ها

عاشق باید چه بلبلی مست بود — جانش ز نشاط بر کف دست بود
هر دم بسر خـار هـوس ننشیند — در گلشن دست عشق پا بست بود

☆ ☆ ☆

(سیاره) ز خلق برگسستن تا کی — در گوشه انزوا نشستن تا کی
بنهفتن راز و خوردن غم تا چند — ازمطرب ومی کناره جستن تاکی

☆ ☆ ☆

ای نفت چه آتشی بپا کردی تو — ای نفت عجب شور ونوا کردی تو
ای نفت چه خانه‌ها نمودی ویران — ای نفت چه قصر ها بپا کردی تو

بهر خدا

دلی از آینه مهر و وفا ساخته‌ام — منزلی بهرتو ازصدق وصفا ساخته‌ام

بیش ازین دیر و کلیسای خرابی بودست
حالیا کعبهٔ پر نور و ضیا ساخته‌ام

نقش دیوار و درش بر همه از صورت تست
این چنین نقش من از بهر شما ساخته‌ام

پادشاها قدمی رنجه بفرما و ببین
خانه‌ایرا که من بیسر و پا ساخته‌ام

گفت (سیارهٔ) درویش بصد وجد و سرور
کاین نهانخانهٔ من از بهر خدا ساخته‌ام

نیر سعیدی

بانو نیر سعیدی که دانشکدهٔ ادبیات تهران را دیده‌اند و از زنان نامدار تهران بشمار میرود . نویسندهٔ توانا و در ضمن هنرمند پرمایه و سخنور باذوقی است که اغلب آثار نثر وگاهی تراوشهای نظمی ایشان در روزنامه‌ها و مجله ها درج میشود. وچندی هم مجله ادبی آبرومندی را مرتباً منتشر میکردند . این بانوی نامی همسردانشمند محترم آقای محمد سعیدی است که او نیز از نویسندگان و مترجمین زبر دست قدیمی میباشند که مقالات وکتابهائی نوشته وترجمه کرده وچند بار مقام معاونت وزارت راه و نخست وزیری وغیره را داشته‌اند . اینك قطعه زیررا که بانو نیرسعیدی گویا درپاسخ سخنور نامدار امروز آقای سید محمود فرخ خراسانی ساکن مشهدسروده‌اند ودرعین زیبائی دارای معانی‌لطیفی نیزمیباشد ودرمجله‌ای بچاپ‌رسیده برای نشان دادن مایه ادبی وشعری وی‌دراین تذکره نمونه آورده میشود تااینکه در چاپ دوم شرح حال‌و آثاربیشتری از ایشان بچاپ رسد .

مفهوم زیبائی

کجا گفتم که باشد دلربائی — قلم بر عفت و تقوا کشیدن ؟
غرض از دلبری آلودگی نیست — نباشد گل به بستان بهر چیدن
تو بینی گرگلی خودرو بصحرا — تواند هر کس از شاخش بریدن
ندارد قیمتی نزد تو آن گل — نخواهی برد حتی رنج چیدن
زنی مهروی اگر آید به پیشت — که خواهی‌طعم وصلش راچشیدن
نداند آن غزال ازرسم یاری — نماید حمله هنگام رمیدن
و یا با ناز بیجایت کند سیر — چو مرغ از دام او خواهی پریدن
تو نقد جان نهی در کار عشقش — که ناز گلرخان باید خریدن

زن مهرو ترا الهام بخشد
کی از شهد وصلش کام بخشد

نیر سعیدی

نوش

این بانو از بزرگزادگان دودمان زند و همسر فتحعلیشاه قاجار بوده است . شاهزاده تهمورس‌میرزا پسر آن‌پادشاه ازشکم‌اومیباشد . محمود میرزا پسرفتحعلیشاه گردآورندهٔتذکرهٔ نقل‌مجلس که‌ویژه زنان‌است درکتاب خودنوشته‌که تخلص(نوش) را برای اومن برگزیده‌ام وبیت زیررا نمونه‌طبع شاعرانه او آورده است :

می ببردند ترا گرزپی بیع بمصر　　کی زلیخا بخریداری یوسف‌رفتی

مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملك با نوشتن شرحی قریب بمضمون بالا دوبیت دیگر با یك رباعی از اوشاهد میآوردکه ذیلاثبت میشود :

بهشت

روی تو بهشت اهل بینش　　کوی تو پناه آفرینش

چمن

تا مرا بود پری، بود هوای چمنم　　شادم‌ازاینکه‌نباشددگرم‌بال‌وپری

چهار پاره

گر باتو شبی دست‌درآغوش کنم　　با یکدو سه ساغرز کفت نوش کنم
عیش وطرب زندگی از سر گیرم　　غمهای گذشته را فراموش کنم

نهانی کرمانی

بنوشته تذکرة الخواتین ومرآت الخیال این زن مصاحب وهمنشین خـرم بیگم مادرشاه سلیمان وپدرش ازسرداران بزرك شاه سلیمان بوده چون آوازه چهره دلکش ونهاد بلندش برزبانها افتادو بزرگان ونامورانا را خواستگاری کردند ازاینرو نهانی یك چهارپاره بگفت ودرچهارسوی بازار آویزان کرد تاهر کس آنرا نیکو بشعر پاسخ دهد بهمسری اودرآید وشگفت آنکه کسی پیدا نشد در آن روزگار پاسخ گوید .

رباعی اواینست :

از مرد برهنه روی زر میطلبم — از خانه عنکبوت پـر میطلبم
من از دهن مار شکر میطلبم — وز پشه ماده شیر نر میطلبم

پس از درگذشت نهانی مردی بنام سعدالله خان وزیرشاه جهان پادشاه هند، پی بچگونگی آن شعر برده پرسش وی را بدینگونه پاسخ گفت :

علمی است برهنه که تحصیل زر است — تن خانه عنکبوت ودل بال و پـر است
زهر است جفای علم ومعنی شکر است — هر پشه ازو چشید وان شیر نـر است

تذکرهٔ جواهر العجائب مینویسد : « نهانی خواهر خواجه افضل که از اشراف کرمان ووزارت سلطان حسین میرزا راداشته بوده است» فضل وطبع بلند ویرامیستاید واین مطلع را ازاو نمونه آورده است :

اگرچه مهر بتقدیر لایزال برآید — بماه من نرسد گرهزارسال برآید

تذکرهٔ عرفات نیزمینویسد: « نهانی همشیرهٔ خواجه افضل دیوان است که مدتی وزیر مستقل سلطان حسین میرزا بوده» و مطلع بالا را هم یادداشت کرده .

تذکرهٔ صبح گلشن نوشته است که با این تخلص شش‌زن در تذکره ها نام‌برده شده یکی از آنان نهانی قائنی است درشمع انجمن ، دیگری نهانی مصاحبه والده‌شاه سلیمان درنگارستان سخن وچهارباقی دراین مقام بشرح زیرمذکور :

«نهانی کرمانی همشیره خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی‌طبیعت وخوش بیان است واین راز نهانی‌از خطه کرمان ظاهروعیان‌است:» آنگاه همان بیت بالا را نیز با ابیات زیر نمونه آورده است :

آه زین شاعران نا دیده — که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسرو میخوانند — رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصی است ناتمام عیار — سروچوبی است ناتراشیده

نهانی اصفهانی

«این زن که آتون خاتونان شبستان سلطان حسین میرزا بوده اشعار مرغوب و موزون انشاد مینمود:

ز هردوطرف مطلب با زلف نگارست　　در مذهب ما سجده و زنّار نباشد

نهانی اکبرآبادی

این زن والدهٔ محمد جعفر اکبرآبادی است که ازحضور اکبر بادشاه بخدمت میر بحری کشمیر منصوب بود و نبات الشفاء مادرش سخن‌شناسان را مطلوب ومحبوب:

روزغم، شب دردبی آرام، پیدا کرده‌ام　　درد مندیها درین ایام پیدا کرده‌ام

نهانی شیرازی

«از ربات الجمال دارالعلم شیراز است و بحسن صوری ومعنوی وسلیقه وخوش بیانی وشیرین زبانی درجرگه نهانیان ممتاز بعد عصر مولوی عبدالرحمان جامی بوده که اکثر بجواب غزلیاتش طبع آزموده» :

شدم دیوانه تا درخواب دیدم آن پریرورا
چه باشد حال گر بینند بیداری کسی اورا

☆☆☆

قدم بخانه چشمم بنه که جا اینجاست
رو ق منظر خوبان خوش لقا اینجاست

☆☆☆

شب سگ کویت بهر جائی که پهلو می نهد
روز خورشید آن زمین را بوسه بر رو مینهد

☆☆☆

نه بهر درد من این دیده خون فشان بستم
نظر بغیر تو حیف است من از آن بستم

نیمتاج

بانو نیمتاج خاکپور ازمردم شاهپور(سلماس)آذربایجان نام پدرش یوسف ونام مادرش نرگس میباشد اوازخانواده لکستانی است واین خاندان ازدودمان‌های بنام وسرشناس آنسامان بشمارمیرود.

اینك دارای سه فرزند بنام بدر الزمان ۲۵ ساله ـ غلامحسین ۲۳ ساله ـ و مهستی ۱۷ ساله است . از چندی پیش شهرشاهپوررا بجای گذاشته و در تهران جای گزیده است .

آموخته‌های‌اوتا دانشپایه۱۱ دبیرستان است . زبانهای انگلیسی وترکی رانیز میداند ازهنرهای دستی دردوزندگی وگلدوزی دست دارد .

دارای دویست بیت شعراست که دوتا ازچامه‌های گزیدهٔ بنام اودراینجا نوشته میشود اولی که به(کاوه) نامبردارشده هنگام‌شورش آشوریان بسال ۱۳۳۷ هجری‌در آذربایجان ودومی را نیز بنام (پیام‌مابه تهران) درپیشباز ازچکامه نامی خاقانی گفته‌و آنچنانکه‌پیداست‌اینها رازمان جوانی‌خوددرباره‌پریشانی و کشتار و تاراج رضائیه و سلماس ورشت‌یعنی‌پیش‌اززناشوئی‌و آمدن‌به تهران وجایگزین‌شدن درپایتخت‌سروده است .گویا پدروکسانش‌بدست شورشیان‌کشته‌شده واین چامه‌میهنی شایددرمجله‌ای هم‌بنام (آینده)انتشاریافته‌باشد. بخوبی میتوانگفت که‌این چامه‌ها استادانه و پرمایه است وازبهترین‌ترانه‌های میهنی است که زن‌جوانی درچنان روزگاری سروده‌است :

کاوه

ایرانیان که فرّ کیان آرزو کنند — باید نخست کاوه خود جستجو کنند

مردی بزرك باید وعزمی بزرگتر — تا حل مشکلات به نیروی او کنند

آزادگی به دسته شمشیر بسته‌اند
مردان هماره تکیه خودرا بدو کنند

در اندلس نماز جماعت بپا کنند
آنها که قادسیه بخونها وضو کنند

ایوان پی شکسته مرمت نمیشود
صد بار اگر بظاهر وی رنگ‌ورو کنند

شد پاره پرده عجم ازغیرت شما
اینك بیاورید که زنها رفو کنند

نسوان‌رشت‌موی‌پریشان کشیده‌صف
تشریح عیب‌های شما مو بمو کنند

دوشیزگان شهرارو می‌گشاده رو
در یوزه‌ها ببرزن و بازار و کو کنند

بس خواهران بخطه‌سلماس‌تاکنون
خون برادران همه سرخاب رو کنند

نوحی دگر بباید و توفان وی زنو
تا لکه های ننگ شماشستشو کنند

قانون‌خلقت است که‌باید شودذلیل
هر ملتی که راحتی وعیش‌خو کنند

پیام ما به تهران

کیست که‌پیغام‌مابشهرتهران برد
ز گله در بدر خبر به چوپان برد

کلاهداران ما پرده‌نشین گشته‌اند
معجر ما را صبا بفرق ایشان برد

زمامداران ما غنوده در پارکها
ناله طفلان ما گوش دلیران برد

اشك یتیمان ما سیل مهیبی شود
تمام این پارکها ز بیخ و بنیان برد

کجاست گردنکشان که بوده اندر عجم
هنوزتاریخ ما شرف از ایشان برد

کجاست یکشیر نر بعزم بندد کمر
تمام این روبهان بسوی‌زندان برد

پرده نشینان‌ما که رشك‌حورابدند
اسیردیوان شده سجده‌بغولان برد

وطن پرستان ما فتاده دور ازوطن
گشوده دست‌سؤال بپیش‌دوستان‌برد

کجاست‌مرك‌عزیز که دستگیری کند
گرفته ازدست ما بسوی یاران برد

والیه

چامه های زیراز آن بانوی سخن سرائی بنام (والیه) بیست و یکمین دختر از دختران چهل‌وهشت گانه فتحعلیشاه است . نامش (حسن جهان) خانم بوده وخواهر تنی شاهزاده شعاع‌السلطنه سی‌وپنجمین پسرفتحعلیشاه است ـ مادرش فاطمه خانم نام داشته که چهلمین همسر آنشهریار و (سنبل باجی) نامیده میشد .

حسن جهان خانم ملقب بوالیه بانوئی بوده خوش سیما باذوق و شیرین زبان پیرو طریقت ووابسته عرفان . بگفته تاریخ عضدی طبع روانی داشته و خوب شعر میگفته و بیت زیررا از اوشاهد آورده است :

از لبت یافتم حقیقت می و من‌الماء کل شیئ حی

همین تاریخ میافزاید که:«حسن جهان خانم باکمال استقلال مدتی در کردستان حکومت کرده وگویا بهمین مناسبت هم به (والیه) نامبردار شده است . این بانوی خوش ذوق و باکمال دختر فتحعلیشاه قاجارمادرش‌سنبل خانم (فخرجهان خانم) است که به اسیری ازکرمان وارد اندرون فتحعلیشاه گردیده مورد توجه مخصوص شاه قرارگرفت وهمسر بانفوذ ومقتدری گشت شاهزاده شعاع‌السلطنه پسرهمین خانم و برادر پدری بانوی موردگفتگو است .

از سالمه زایش و درگذشت اوآگاهی دردست نیست . این چامه هاهم ازیك دیوان خطی که در کتابخانه ویژه آقای حاج حسین آقای نخجوانی آن مرد دانشگستر وکتابدوست مقیم تبریز موجود است بدست آمده . دیوان خطی نامبرده دارای شعرهائی ازسه گوینده است که دوتامرد وسومی زن وآنهم والیه است تقریباً ۶۰۰ بیت از چامه و چهار پاره یعنی غزل ورباعی از این زن در آن دیوان هست و

خالی از لطف و ملاحت نبوده نیروی طبع روان و پرمایه اورا میرساند :

جامه

باغ فردوس مکان ، کاخ جنان بدوطنم — چند روزی پی تحقیق درین انجمنم
بوستان بود مرا سایه طوبی به بهشت — حالیا طائر پرسوخته دور از وطنم
غرض از آمدن ملك وجودم ز عدم — که ستایش کنمت ای بت شیرین سخنم
شوقت اندردل وسودای تو برسر،هیهات — مشکل از سر برود گـرچه بپوسد کفنم
بسکه بردوش کشیدم خم می،کوزه‌می — گوئی از خاك در میکده باشد بدنم
ایصنم عشق بروی توام امروزی نیست — دیرگاهی است که شوریدهٔ خلق حسنم
ازعدم جان بکف از بهر نثارم باشد — آدم آورد در این دیر خراب کهنم
(والیه) جامه جان میدرد ازکثرت شوق — چون زلیخا ز پی یوسف گل پیرهنم

☆☆☆

مژدگانی بده ای دیدهٔ دل کز ره دور — میرسد نور تجلی بنظر چون شب طور
خانه خالی بکن ازغیر دلاهان که رسید — حشمت جاه سلیمانی بدر خانه مور
شب قدر آمد یالیله معراج که شد — کشف اسرار الهی بدل از آیه نـور
سرسودا زده باز آمده در خاك رهش — فرق طاعت بنه و جان بسپار ازره شور
شد جهان بزم ارم دست بزن پای بکوب — ایدل‌خون شده‌هنگام‌نشاط است‌وسرور
جلوه‌گاه توکجا وین دل دیوانه کجا — قطره گونیست شود بحرچوآید بظهور
یار برداشت نقاب ازرخ خود (والیه) را — کرد حیران جمال ازنگهی تادم صور

☆☆☆

حاش لله اگر از تیر غمت بگریزم — من زجان سیرم و از تیر توناپرهیزم
کاش ازپرده برون افتد آن‌رازنهان — تا همه خلق بدانند چـه شور انگیزم
با گدائی سر کوی تو شرمم بـادا — گـر بیاید بنظر سلطنت پرویزم
کرنمائی زکرم یکنظرم درهمه عمر — من ز شوق نظرت ازسرجان برخیزم
نیست‌از کوی توام‌راه گریزی‌افسوس — خاك بیهوده ازین عرصه بسر میریزم

(والیه) چون ز قضا قسمت دل شد غم عشق بهتر آنست که با دست قدر نستیزم

٭

شادم بکفر و از گنه خویش دلخوشم روی تو آتش است ومن ازاهل آتشم
دل درخم دوزلف تو یادی ز من نکرد بیچاره من بیاد وی اندر کشاکشم
گر زهر میفرستی وگر تیغ میزنی بیزارم از توگر زرضای تو سرکشم
در انتظار تیر تو فریاد میزنم ترسم که رحم بر منت آید کمان کشم
ازیك نگاه دوست عنانم ز دست رفت تاروزحشر بی خبرومست وسرخوشم
سردرکمند وجان بتولای روی دوست دل در شکنج طره آن یار مهوشم

چون (والیه) ببوته هجران گداختم
کامل عیار گشت زر پاك بی غشم

وزیر

وزیرالنساء باتخلص (وزیر) طبق نوشتهٔ تذکرهٔ صبح گلشن اززنان موزون طبع پیرامون شاه جهان آباد هندوستان است . درسررشته آموزش زنان ازآموزگاران با استعداد درفارسی، دارای اشعار لطیف و نزد محمد اکبر خان خاور سیستانی دانش آموخته است . بیت زیراوراست :

دلم ازکوچه آن زلف دوتا باز آم رفته بود آنچه زما باز بما بازآمد

هلال

کتاب خیرات حسان مینویسد : مریم متخلص به (هلال) ازنوادگان فتحعلیشاه قاجاردختر محمد تقی میرزا وهمسر اللهیارخان آصف‌الدوله قاجارطبع موزون‌داشته دوبیت زیر ازسروده های اوست :

درکوی دوست

آنکه ازکوی توام منع نمودی همه عمر دیدمش دوش سراغ سر کویت میکرد

نومیدی

بامیدی بسر کوی تو من بنشستم نا امیدم مکن ارنیست سخن‌دشنامی

کتاب مجمع محمود نسخه موجود درکتابخانه ملك مینویسد : « هلال مریم سیرت فاطمه عصمتی است که ازکثرت آزرم وشرم اگر بخورشید بلند عرق خجلت‌از عذارش میچکد، بطناً وصلباً کهتراخترملکزاده آزاده نواب محمدتقی میرزاست . در تحریرونوشته ها بقدری که محتاج بنگارنده دیگرنباشد تحصیل کرده مدت‌سالیست که آصف‌الدوله وزیر اعظم اللهیار قاجاررا صاحبه وصاحب اختیاراست . وقتیکه از تمشیت‌خانه‌داری فراغتی حاصل کندبتحریرنظمی‌روآورد ودرمراسم نظم ازمن‌بابهره این چندشعرازایشان زیب این مجلس گشت »:

بخشش

از جفای نو نازنین یارا دود آهم گرفته صحرا را

ما و گنجی و ساغر و مسنی بکسان داده‌ایم صحرا را

خیرخواهی

میکند پیوسته ناصح منعم‌ازعشقش‌ولیك بیشتردرخیرخواهی‌این‌زمان‌ازرشك‌عشق

هما فیض ربانی

همـا

دوشیزه همایون فیض ربـانی متخلص به (هما) از مردم رشت بسال ۱۳۱۰ خورشیدی درشهر رشت تولد یافته ودر همان جا بدانش آموزی پرداخته و بدریافت گواهینامه دبیرستان بهره مند گشته است. پدرش محمد صادق،نام داشت واین دوشیزه هفت ساله بوده که پدرش درگذشت و اشعاری از خود بیادگار گذاشت . مادرش رباب نـام دارد و چون در ۱۲ سالگی بشوهر رفت تنهـا نوشتن و خـواندن را فرا گرفت .

فیض ربانی کارمندی دانشکدهٔ پزشکی را داراست . سانحه‌ایکه درزندگانی اوبیش ازهمه ویرامتأثرساخته وازیاد نمیبرد مرگ نابهنگام برادر اوست چون آثار خود راگرد ننموده گمان میرود کـه پانصد بیتی شعرگفته و گـوید دیوانی تا کنون نپرداخته‌ام که نیازمند چاپ باشد وخودرا مبتدی ترین‌شاگرد مکتب شعرمیداند واز سبك جدید کم وبیش پیروی‌میکند اما انواع آنرا میپسندد وبوزن و قافیه عقیده دارد لیکن بوزن شعرچندان پای بند نیست .

درباره آمال و آرزوهای ادبی و اجتماعی گوید ازنظر ادبی آرزوی مشخصی ندارد زیراآمال و اندیشه‌های خودرا منظم نمیداند ولی آرزوی‌اجتماعی‌او این است که ایرانی آزادی عمل داشته وملت مستقل وخوشبختی بوده باشد .

اینك چند نمونه ازسروده های او درزیر نوشته میشود :

تمنای محال

سالها ازپی هم طی شد و رفت — باز ای نقش فریبندهٔ من
بود دنبال تو در هرجائی — نگه تشنه و جویندهٔ من

ای بسا گوش دل مشتاقم — کز تخیل ز تو افسانه شنید
هر کجا دیده ترا جست عبث — عمر من در طلبت طی گردید

✡✡✡

وه که در عالم اندیشه من — نقش تو جلوهٔ مرموزی داشت
همصدا باضربان دل من — مرغ شب نغمه جانسوزی داشت

✡✡✡

دیدهٔ منتظرم جُست ترا — هر کجا منظر زیبائی بود
خیره میماند نگاهم در او — هرچه را نقش فریبائی بود

✡✡✡

جُستمت گاه در آغوش شفق — گاه در خنده مرموز زنی
من بدنبال تو هرجا رفتم — بامیدی که تو آن نقش منی

✡✡✡

از پس آنهمه زیبائی ها — که پدید آمده بود از اوهام
عاقبت گمشده ام پیدا شد — لیك نقش سیه و نیمه تمام

✡✡✡

مرد آنچهرهٔ زیبای خیال — محوشد آن همه رؤیای عجیب
زهر جانکاه فریب و افسوس — بر بوده است زمن تاب و شکیب

✡✡✡

شده نقشی ز حقیقت ترسیم — سرد و افسرده به پیش نگهم
این همان پرده رؤیای منست — که کنون گشته چنین سنگ رهم

✡✡✡

گشته مبهوت چنین تابلوئی — نگه چشم هوس پرور من
ایدریغا که نه هرگز این بود — نقش مطلوب من و خاطر من

نیست این چهره و نقش بیرنگ — آنچه من جسته‌ام و خواسته‌ام
من بسی روز و شب آنرا بخیال — به تمنای دل آراسته ام

✡✡✡

آنهمه آرزوی رنگارنگ — حاصل میل و هوسهایم بود
آرزو بس ز حقیقت دور است — کی چنین پرده تمنایم بود

✡✡✡

ای بسا شب که به نیروی خیال — ساختم تا بسحر کاخ امید
لیك از پایه فروریخت همه — اندر آغوش توای صبح امید

✡✡✡

عهد بستم که دگر باهوسی — عمر خود طی ننمایم بخیال
نروم در پی هرخواسته ئی — ندهم دل به تمنای محال

جواب تمنای دل

سالها جسته ام بهر جائی — نقش خوش آب و رنگ زیبائی
چهرهٔ مهوش و فریبائی — لیك افسوس بود رؤیائی
موجی از جمله آرزو ها بود
که چنان دلپذیر و زیبا بود

پرده ای سرد و خامش و بیجان — پیش چشمان من شده است عیان
کاخ اندیشه شد ز بن ویران — ایدریغا که این کجا و آن
هرگز این نیست ایدهٔ من
نیست این مرغك رمیدهٔ من

نقش من چهر آشنائی بود — پرده نغز و دلربائی بود
دُر کمیاب و پربهائی بود — او به چشمم چو کیمیائی بود
من از این نقش مانده ام حیران
اندرین راه مات و سرگردان

نه مراشاهد وگواهش هست　　نه بسوی امید راهی هست
شب‌بروحشت وسیاهی هست　　شاید اعماق تیره چاهی هست
باز افکار تیره و مأیوس
نارضائی که در کنار توام
من همان پرده‌ام که یکروزی　　بوده ام آرزوی جانسوزی
پرتو زنده و دل افروزی　　نگه چشم عشق آموزی
که بدریای دل نهان بودم
در دلت نقش جاودان بودم
آری من نقش ایدآل توام　　همچو آئینه جمال توام
شهره درعالم خیال توام　　من همان خواهش محال توام
که بدنبال من بسی گشتی
تا مرا با حقیقت آغشتی
پیش ازاین‌بود در دلت جایم　　در خیال تو بود مأوایم
من سرابی خوش از تمنایم　　من همان خوابهای زیبایم
کز جهان تخیل و رؤیا
آمدم عالم حقیقت ها
آنهمه جلوه ها سرابی بود　　شاید اندیشه یاکه خوابی‌بود
راز سوزان پر عذابی بود　　به تمنای دل جوابی بود
نیشخند حقیقت هستی
بخوشی های غفلت و مستی

عاطفه

در هردلی ز عاطفه جانا، نشان مجو　　زیرا که جای عاطفه درهردیار نیست
از عفت و شرف همه جا گفتگو مکن　　هر دامنی که لایق این افتخار نیست
فرمانروای دل نشود هر کسی عبث　　بیگانه را بکشور دل اختیار نیست

در این دیار شاه وگدا بی تفاوتند
ملك دل است کاخ فلان شهریار نیست

دام محبت اند اسیران کوی دوست
از مرغك اسیر جزاین انتظار نیست

درراه دوست ما زسروجان گذشته‌ایم
دل را دراین‌طریق شکیب‌وقرار نیست

ایدوست سرد وخامش‌وبی‌اعتنا شدی
لاف وفا هر آنکه زند با تو یـار نیست

چشمان مابراه توبس دُرفشانده است
اما ترا که دیدهٔ گوهر شمار نیست

بیهوده دل مبند بر چیز و هر کسی
موج سراب عشق دمی پایدار نیست

زاسرار خودبهر کس‌وهر جاسخن مگو
هر آشنا که مطمئن و راز دار نیست

بـا دامن ملوّث وآلـوده خو مکن
آلوده را بنـزد کسی اعتبار نیست

مفروش عفت و شرفت را بسیم
پایان این معامله جز انتحار نیست

ای دل بسوز از هوس خام خودولی
ما را براه ننگ و خیانت گذار نیست

بردانه های دام بحسرت مکن نظر
این دانه‌جز برای فریب شکار نیست

پرهیز کن که هر که در آنجا اسیرشد
او را امید چاره و راه فرار نیست

ایمرغ آرزو که در اوجی فرود آی
شاهین‌بخت سوی‌توچون‌رهسپار نیست

ازکف مده شکیب و تحمل بهیچ راه
مجنون‌مشو که کاخ‌جنون‌استوار نیست

ای کارگر که نان توازدسترنج توست
پرمایه‌ای ترابجهان بـه ز کار نیست

از زحمت شماست که آباد گشته ملك
شایسته هر کسی بچنین اقتدار نیست

رام فـریب خصم مشو عقل خـود مباز
گرگ‌است‌پاره کردن‌انسانش‌عار نیست

از رنج کار وزحمت ما با خبر کجاست
آنکس که‌راحت‌است‌و بسختی‌دچار نیست

سرود آزادی

چیست این سایه غم و اندوه
که بهرجافکنده پردهٔ‌خویش؟

این غبار ندامت وخشم است
یـا نشان تاثـر و تشویش ؟

☆ ☆ ☆

بر رخ مـردمان نمی بینم
آن سرور و نشاط پیشین را

در نگاه کسی نمی خوانم
دیگر آن راز های دیرین را

در فضای سیاه و دود اندود | شعله پر فـروغ شادی مـرد
پرتو گرم و زنده در دلها | زیر خاکستر زمان افسرد

☆☆☆

نقش بر دامن تو شد ایشب | ماجرای ستیزه و پیکار
رفته در زیر پردهٔ ظلمت | صحنه قتل وغارت وکشتار

☆☆☆

لیك اینسان بجا نمیماند | این شب تیره نیست جاویدان
صبح زیبا وروشن فردا | بر تبه‌کاریش دهد پایان

☆☆☆

بعد ازاین‌صحنه‌های‌دردآلود | منظری جلوه گر شود زیبا
با نوای سرود آزادی | بشکند این‌سکوت‌وحشت‌زا

☆☆☆

باز میتابد ای سپهر بلند | برفراز تو چهرهٔ خورشید
بازهم هردلی بشوق و سرور | میسرایـد تـرانه امیـد

☆☆☆

باز آن شعله‌های افسرده | جان بگیرد به‌آتش افروزی
باز آید بگوش مشتاقان | نغمه دلنواز پیروزی ...

انتظار

خانه ازهجرتوشد تیره‌چو زندان امشب | بلب آورده فـراق تو مرا جان امشب
خم گیسوی پریشان تو ای آفت جان | کرده احوال مرا سخت پریشان امشب
من و یاد تو و پروانه و این شعلهٔ شمع | همه در آتش هجران تو سوزان امشب
غافل از تیر نگاه تو نبودیم ولیك | چشم زیبای تو شد رهزن ایمان امشب
بی نیازازرز وسیمم، دگر ازدولت‌دوست | گوهر اشك مرا هست فراوان امشب
شب تاریکی و هجر تو و بیماری عشق | هست در خانه مرا اینهمه مهمان امشب

خوابم ازدیدهٔ خونین‌شده بیرون‌ایدوست تا شدم منتظر مقدم رضوان امشب

خزان

ترا شاد دیدم بر دوستانت که فارغ ز غمهای تلخ جهانی
بکامم فرو ریختی زهر حسرت به پیش رقیبان من شادمانی
بأمید مهر تو بسیار ماندم پس از سالها باز هم سرگرانی
بهر جانشان تو جستم شنیدم ز مهر تو و سازشت داستانی
من‌این رازرا خوانده‌ام‌درنگاهت که جز با اسیران خود مهربانی
گسستی زمن رشته دوستی‌را ولی سر نهادی بهر آستانی
ترا خاطر آسوده باشد بغفلت چه دانی که بر باد شدآشیانی
اسیری بدام هوسها و غافل که سودای عشقت تبه کرده جانی
براهت عبث عمر خود طی نمودم کجا با خبر از دل عاشقانی
به یغما برد دهر سرمایه ایرا که امروز سرمست و مغرور آنی
بهاری خوش ومستی افزائی اما بچشم من خسته دیگر خزانی
ترا شاد دیدم بر دوستانت دریغا که غافل ز دور زمانی

همدمی

چامه زیر ازبانوی سخنوری است که تذکرهٔ مرآت الخیال نمونه آورده ولی ازسرگذشت او چیزی ذکر نکرده است :

چامه

من سوخته‌لاله رخانم چه توان کرد — واله شدهٔ سبزخطانم چه توان کرد
صد تیر بلا و ستم و جور رسیده — زان ناوك دلدوز بجانم چه‌توان کرد
جز نام توام‌هر نفسی ذکرد گر نیست — نامت‌شده‌چون‌ذکرزبانم‌چه‌توان کرد
مجنون صفت‌ازعشق‌بتان‌زارو نزارم — دیوانهٔ لیلی صفتانم چه توان کرد
ای(همدمی) ازجوررقیبان‌ستمکار — برچرخ‌برین رفت فغانم‌چه توان کرد

یاسمن بو

... در باره این زن تذکرة الخواتین مینویسد : « یاسمن بوزن میرزا عسکری دامغانی بوده‌چندی در(گلبرگه) دکن واقع در هندوستان بسر برده شوهرش در آنجا بمرد و او با یکی از بزرگان در بارتیموری به دهلی رفت و تا پایان زندگانی بابزرگی و آسایش بزیست خطوط ثلث و نسخ و شکسته ونسخ تعلیق را خوش مینوشت و شعرهای زیر نمونه‌ای ازتراویده های اوست :

چامه

بنوشیدم سحرگه چون شراب بیریائی‌را گرو کردم بجام می لباس پارسائی را
شدم همدم بمیخواران بخلوتخانهٔ‌حیرت شکستم ساغر و پیمانه زهدباریائی را
گرفتم دامن‌صحرا،شدم هم پیشه مجنون سبق آموز گشتم درس عشق بینوائی را
بآه‌وناله کردم‌صید خود وحشی نگاهانرا بزورجذب کردم‌رام، با خودکج کلاهانرا

پیوست

چون‌ازدوشیزه‌پریوش‌کیانی یك‌دوائری تنهاباسر گذشت اودردفتراول‌چاپ شده بودلذا اینك دوقطعه دیگرازسروده های‌او که‌هنگام پایان یافتن چاپ این دفتررسیده است‌دراینجا درج میشود :

پشیمان

تقدیم بروح عزیز او که یك لحظه ترکم نمیکند

بشنو صدای تلخ پشیمانی مـرا — برخیز ! بی توزنده بگورم، بلند شو
بار دگر بزندگی بی امید خویش — تنها بخاطر دل من، پای بند شو

☆☆☆

دستم بگیر و باز بگوشم بگو بگو — «امید من بخاطر عشق توزنده ام»
«فردا که کودکی بنشیند بدامنت» — بنیاد محنت ازدل افسرده کنده ام»

☆☆☆

هرشب بگریه از تو بپرسم‌چرا ؟ چرا؟ — برروی عمر وهستی من پا گذاشتی
آوای مهربان تو آید بگوش من — دیدی پری! پری! که‌مرادوست داشتی

☆☆☆

ای آرزوی مرده و از دست رفته ام — ای بخت بخواب رفته، بهار فسرده ام
بعد ازتو هرچه ساخته بودم‌خراب‌شد — آسوده باش زآنکه‌کنار تو مرده ام

☆☆☆

هرگزکتاب عشق ز خاطر نمیبرد — درد مـرا و تلخی افسانـه ترا
روشن کنم زآتش دیوانهٔ دلـم — گور ترا و ظلمت ویرانه ترا

٤ آبان ١٣٣٥

تضمین از سعدی

گفته بودم زحریفان دل آزار تو باشم　　فتنه جوترزدوچشمان شرر بار تو باشم
درد جان تو ودرمان شب تار تو باشم　　«من بی مایه که باشم، که خریدارتو باشم»
«حیف باشدکه تو یارمن و من یار تو باشم»

روزگاری گذری گر بسر بخت من آری　　بعیادت قدمی وربسر تخت من آری
خودترحم بیقین بردل جان سخت من آری　　«تومگر سایه لطفی بسروقت من آری»
«که من آن پایه ندارم که خریدار تو باشم»

همچو پروانه شبی نیست که گردتو نگردم　　یابهر گردش وسوزش بدوچشم تو نخندم
ایکه جبران گناهان فراوانت نگردم　　«خویشتن برتو نبندم که من این خود نپسندم»
«که توهرگز گل من باشی ومن خار تو باشم»

این توئی عشق حرام من وسرفتنه دوران　　وین منم سوخته و کوفته بی سروسامان
ز آنهمه شهد که نوشید قلم زان لب خندان　　«مردمان عاشق گفتارمن ای فتنه خوبان»
«چون ندانند که من عاشق دیدار تو باشم»

گاه وبیگاه نگاهم بدود برسرو رویت　　که نجوید دل گمراه من از هربن مویت
نگرانست شب وروز، دل دیده بسویت　　«گذرازدست رقیبان نتوان کرد بکویت»
«مگر آنروزکه در سایه زنهار تو باشم»

شود آیا که شبی چشم پسندت بمن افتد　　چون نیاز دل بیگانه ، امیدت بمن افتد
که گل باغ بجای غل و بندت بمن افتد　　«هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد»
«که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم»

عاقبت ترسم از آن کاتش آهیت بگیرد　　شب مستی سرره چشم سیاهیت بگیرد
که قصاص دل ما را به نگاهیت بگیرد　　«گرخداوند تعالی بگناهیت بگیرد»
«کو نیامرز که من حامل اوزار تو باشم»

گرطبیبانه بپرسی زمن و گونه زردم　　ورنیابی تب و تابی خفه اندر دل سردم
همه بینی که توئی چاره، توئی مایه دردم　　«گرچه دانم که بوصلت ترسم بازنگردم»

«تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم»

زلهیب غم تو سوخته دامانم و دانم بقصاص دل خود گوشه زندانم و دانم
خود ببازار تو بفروخته ایمانم و دانم «من چه شایسته آنم که تو را خوانم و دانم»

«مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم»

نه نجاتی است مرا ز آتش آن چشم فریبا نه بجان قدرت نادیدن آن قامت زیبا
خود چه دارم بجهان غیر یکی جان شکیبا «نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبا»

« همچنان برسر آنم که وفادار تو باشم »

دل من در کف عشقت چو اسیری که ببندی این منم گوشه دامی و تو آغوش پرندی
نپذیرد دل از دست شده، گفته و پندی «خاک باداتن سعدی چو تواش می نپسندی»

« که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم »

مآخذ این دفتر

آتشکدهٔ آذر اختر تابان
ازرابعه تاپروین ازسعدی تاجامی
اسیر آفتاب عالمتاب
المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم
الهی نامه بزم سخن
بهترین اشعار
تاریخ‌ادبیات ایران (ادوارد براون)
« « (دکترصفا)
« « (دکترشفق)
تاریخ جهانگشای جوینی
تاریخ عضدی
تاریخ گزیدهٔ تاریخ یزد
تذکرةالشعراء دولتشاه سمرقندی
تذکرة النساء(بزبان‌اردوچاپ دهلی)
تذکرةالخواتین
تذکرهٔ حسینی
تذکرهٔ روزروشن
تذکرهٔ لباب‌الالباب
تذکرهٔ عرفات
تذکرهٔ مجمع‌الفصحاء
تذکرهٔ ریحانةالادب
تذکرهٔ مجمع محمود
تذکرهٔ سخنوران‌معاصر (محمداسحاق)
جامی جواهرالعجائب
حبیب السیر خیرات‌حسان
دانشمندان آذربایجان
حقوق زن در اسلام
دیوان پروین اعتصامی
« رشحه
« حیران (نسخه خطی)
« فرخنده ساوجی
« ملولی (« «)
« مهستی (« «)
« والیه (« «)
« مستورهٔ کردستانی
رقص یاد ها روباهنامه
سمط‌العلاء للحضرالعلیاء
سفینهٔ فرخ شعرالعجم
شعردرنیمه قرن نهم فارسنامه ناصری
گلدسته سوسن (نسخه خطی)
گلچین جهانبانی لطائف‌المعارف
ماه‌رخشان موادتحقیق‌درمذهب‌بهائیه
مرآت‌الخیال مشاهیر النساء
مجالس‌النفائس
در منثور شمع انجمن
صبح گلشن طیورحکیم
نشترعشق مخزن‌الدرر
نگارستان سخن نفحات‌الانس
نقل مجلس نقطة الکاف
مآثروالاثار ظهورحق
مفتاح باب‌الابواب
فتنه باب کواکب
یکصدمین سال‌شهادت قرةالعین
اتحاد ملل (نامه هفتگی تهران)
ارمغان (« «)
آژنگ (« «)
امید (« «)
آینده (مجله ماهانه تهران)
بهار (« «)
دبستان (مجله ماهانه مشهد)
تهران مصور (نامه هفتگی‌تهران)
دانشکده (مجله ماهانه تهران)
دنیای جدید (نامه هفتگی‌تهران)
خواندنیها (نامه نیم هفتگی تهران)
خوشه (نامه هفتگی‌تهران)
روشنفکر (« «)
سالنامه تربیت (چاپ رشت)
سپید وسیاه(« «)
سخن (مجله ماهانه تهران)
شرق (« «)
گلهای رنگارنگ (مجله ماهانه و نامه هفتگی تهران)
فردوسی (نامه هفتگی‌تهران)
فرهنگ نو (مجله ماهانه تهران)
فرهنگ مصوررشت
مهر (« «)
نامه فرهنگ (چاپ مشهد)
نوبهار (نامه هفتگی تهران)

آثار چاپ شدهٔ مؤلف

ـ راهنمای فرهنك واصلاح تعلیمات عمومی
۲ ـ کلیات مصور عشقی
۳ ـ دسته گل ادبی
٤ ـ مهرجاوید (قسمتی ازدیوان شعرخودمؤلف)
٥ ـ اسناد محرمانه سیاسی
٦ ـ گلهای رنگارنگ (۷۹ جلد)
۷ـ نامه مربی (دورهٔ آن دریك جلد)
۸ ـ زنان سخنور (در دوجلد)

آثار چاپ نشدهٔ مؤلف

۱ ـ پندنامه خسروان
۲ ـ شگفتیهای روزگار
۳ ـ آئینهٔ پهلوی
٤ ـ افسانه‌های کودکان(ترجمه‌ازانگلیسی)
٥ ـ دیوان اشعار
٦ ـ سرگذشتهای زندگانی من
۷ ـ سه سال در آسیا (ترجمه از فرانسه)
۸ـ مردان سخنور (ازیکصدسال پیش تا امروز)
۹ـ یادگار سفر آذربایجان

مؤلف